

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان التيام

اثر: ريحانه كيامري



فصل اول: گرداب

با صدای در سریع از جا بلند شد و در را باز کرد .
نازگل با همان قیافه‌ی حق به جانب همیشگی پشت در بود .

دست به کمر زده و طلبکار !

_طفلک داداشم، هیچ وقت یه خط چشم نمی‌کشی حتی .

چطوری رغبت کنه بهت آخه؟

ناخن‌های بلند تازه ترمیم شده‌اش را جلوی صورتش این طرف و آن طرف کرد و برای دریا پشت چشم نازک کرد .

_واسه خودت می‌گما عزیزم وگرنه به من چه اصلا .

واسه داداش من که بهترینا هستن، تو باید به فکر خودت باشی .

دریا مثل همیشه به خاطر البرز سکوت کرد و لپش را از داخل گاز گرفت .

لبخندی تصنعی بر لب نشانده و گفت :

_کاری داشتی عزیزم؟

دستش را کمی جلوی صورت دریا برد .

_ببین اینجاش به نظرت یه کم طرحش کج نشده؟

دریا سرسری نگاه انداخت و بی‌حوصله پاسخش را داد :

_نه عزیزدلم کج نیست .

کارتو می‌گی لطفا؟ باید برم آتلیه مشتری دارم .

دستش را پایین آورد و یک تای ابرویش را بالا فرستاد .

_واه واه... یه سوال پرسیدما، نگاه چطور جواب می‌ده !

حالا خوبه تو خودتو قالب کردی به داداشم انقدرم طاقچه بالا می‌ذاری !

گوشش پر بود از این حرف‌ها... سربار... قالب کرده... انداخته... ندید بدید... بی‌اصل و نصب ...

قبلا عاقبت دهان به دهان گذاشتن با این وروره جادو را دیده بود .

دعوایی مفصل بین مادرشوهرش و البرز درگرفت که با گریه‌ها و
مظلوم‌نمایی‌های نازگل شدتش بیشتر هم می‌شد و در نهایت به نتیجه‌ای نرسید.
فقط البرز چندین روز با اعصابی خراب از او عذر می‌خواست و بابت اینکه
هنوز نمی‌تواند مادر و خواهرش را تنها بگذارد تا مستقل شوند شرم‌منده بود.
از همان لحظه تصمیم گرفت تا شرایط البرز طوری نشده که بتوانند مستقل شوند
با خواهر و مادرش مدارا کند و سکوت پیشه نماید.
عاشق بود دیگر... تاب دیدن شرمندگی و سرافکندگی عشقش را نداشت.
بنابراین نفس عمیقی کشید و باز لبخندش را پُررنگ کرد .
_ ناراحت نشو نازگل جان، من مشتری دارم و گرنه از هم‌صحبتی باهاات خسته
نمی‌شم .
و در دل (آره جون عمهت) حواله‌ی خودش کرد .
نازگل که منتظر کنایه‌ای از طرف او بود تا بتواند آن را دست‌آویزی کند برای
بهانه و دعوا و مظلوم‌نمایی جا خورد .
کمی این پا و آن پا کرد و گفت :
_ هیچی، داداشم گفته بود پیام بیدارت کنم بری آتلیه، خواب نمونی .
_ خیلی ممنون عزیزم .
می‌خواهی بیای تو؟
نازگل که تیرش را به سنگ خورده دید، نیشخندی زد و پشت به او قدم برداشت تا
از پله‌ها پایین برود .
_ اینجا خونه‌ی ماست دریا جون، ما واسه اینکه تو خونه‌ی خودمون رفت و آمد
داشته باشیم نیاز به تعارف نداریم .
دریا بدون حرف در را بست .

دیگر نتوانست طاقت بیاورد، موبایلش را برداشت و تایپ کرد .
(می‌شه لطفا به خواهرت نسپری منو بیدار کنه؟! ممنون می‌شم عزیزم).

البرز که دقیقا وسط یک جلسه‌ی کاری بود با دیدن پیام دریا سرگرمه‌هایش در هم رفت .

عذرخواهی کوتاهی کرد و از دفتر جلسه بیرون رفت تا ته توی قضیه را در بیاورد .

سومین بوق به چهارمی نرسیده بود که صدای مهربان دریا گوشش را نوازش داد .

_جان دلم.

در حالی که جوراب رنگین کمانی‌اش را به پا می‌کرد روی تخت نشست و موبایل بین شانه و گوشش نگه داشت .

البرز که از شنیدن لحن آرام او از نگرانی‌اش کاسته شده بود، ناخودآگاه لبخند مهمان لبانش شد .

_صبح بخیر خانم زیبا .

ببینم دریا آرومه یا مواج؟

از روی تخت بلند شد و به دنبال لنگه‌ی دیگر جورابش می‌گشت .

_آروم آروم عزیزم .

چطوری تو؟ جلسه نداری مگه؟

_پیامکتو دیدم اومدم بیرون زنگ بزنم ببینم نازگل چه دسته گلی به آب داده؟
لبش را گاز گرفت و در دل خود را سرزنش کرد که بدون فکر به وضعیت و تایم کاری همسرش آن پیامک را فرستاده .

برای اینکه نشان دهد حالش خوب است خندید و در همان حین جورابش را از میان انبوه جوراب‌های رنگ و وارنگ درون کشو پیدا کرد و برای پوشیدنش همان‌جا روی زمین نشست .

موبایل را کنارش گذاشت و روی حالت بلندگو قرارش داد.

_چیزی نشده بابا، اومد بالا منو بیدار کنه، منم که می‌دونی صبح از خواب پا می‌شم چقدر جنگلی و هپلی‌ام؛ دوست نداشتم اینجوری ببینتم .
البرز ولی با توجه به سوابق درخشان خانواده‌اش در آزدن دریا، هنوز هم شک داشت .

_داری راستشو می‌گی دیگه؟

جورابش را بالا کشید و برخاست .

_آره بابا، دروغم چیه .

برو عزیزم به کارت برس، منم دارم آماده می‌شم برم آتلیه .

بیش از این نمی‌توانست سوال پیشش کند، نه وقتش را داشت نه الان در موقعیت مناسبی برای این کار بود، بنابراین موضوع را کش نداد .

_باشه عشقم، مواظب خودت باش می‌دونی که البرز بدون دریاش هیچی نیست ...

هنوز هم بعد سه سال دوستی و یک سال زندگی مشترک دلش غنچ می‌رفت برای این حرف البرز ...

تکه کلامش بود ...

«البرز بدون دریاش هیچی نیست ...»

چهار سال بود که پایان تمام مکالماتشان این جمله را شنیده بود اما هنوز هم هر بار برایش تازگی داشت ...

ضربان قلبش را بالا می‌برد و نفسش را حبس می‌کرد ...

_هستم عشق دلم، توام مواظب خودت باش، خیلی دوستت دارم .

گفت و خداحافظی کرد .

موبایل را روی میز توالت گذاشت، نگاهی در آینه به خودش انداخت و زمزمه کرد .

_خدایا اگه روزی می‌خواست بیدار که البرز دیگه البرز دریا نباشه، اون روزو روز مرگ من قرار بده.

و فقط خدا می‌دانست که این حس چقدر واقعیست و این خواسته چقدر از ته دل...

حاضر و آماده از پله‌ها پایین آمد، منتظر بود هر آن صدای مادرشوهرش را بشنود که مثل همیشه کنایه‌ای نثارش می‌کند .

دقیقا پله‌ی آخری را پایین آمد که صدای آشنا را شنید و ایستاد .

_چه عجب بیدار شدین سرکار علیّه! کارمون به جایی رسیده که البرز ما رو ندیمه‌ی خانم فرض می‌کنه، دستور بیدار کردنش و به ما می‌ده !

نمی‌دونم چی به خورد این بچه دادین تو و مادرت که انقدر گوش به فرمانت شده! خدا نگذره از باعث و بانیش ...

دریا که هزاران بار تاکنون این حرف‌ها را شنیده بود، لبخند زد و جواب داد :

_سلام پوران جون، البرز کار اشتباهی کرده که به شما زحمت داده، من خودم موبایلمو کوک کرده بودم .

پوران خانم با آن آرایش غلیظ همیشگی پشت چشمی نازک کرد و ایش کش‌داری گفت .

_ایشش... بیا و خوبی کن .

بیا برو دخترجون دیرت نشه باز پسرمو بر علیه من بشورونی .

دریا بی‌حرف به سمت در رفت ولی پیش از بیرون رفتن به طرف پوران چرخید .

_آها راستی درمورد چیز خور کردن البرز بگم بهتون پوران جون، هر موقع نازگل جان خواست ازدواج کنه ان‌شالله، آدرس دعا نویس و می‌دم بهتون که آقا داماد رام بشه و بیاد بگیره نازگل جون و .

کم مانده بود پوران چشم‌هایش از کاسه دربیاید از این حاضر جوابی دریا .

_واه واه، رو نیست که... سنگ پای قزوینه! درضمن دختر من تو خونه نمونده که احتیاج به دعانویس داشته باشه !

دریا که از دیدن چهره‌ی سرخ شده از حرص مادرشوهرش ذوق کوچکی زیر پوستش جولان می‌داد لبخندش پررنگ شد .

_دیگه به هر حال از من گفتن بود پوران جون .

برم تا دیرم نشده، فعلاً خداحافظ .

نایستاد تا جواب پوران را بشنود؛ فوراً بیرون رفت و در را بست .

فاصله‌ی بین حیاط تا در را هم خندید و از خوشحالی لی‌لی رفت .

تا آتلیه هم با آهنگ‌های شماعی‌زاده قر داد و خندید .

جوابی که به پوران داد روزش را ساخته بود .

از نظرش حرف‌های صبح نازگل را کاملاً تلافی کرده بود.

تا ظهر با همان حس سرخوشی حاصل از چزاندن پوران کارش را انجام داد و در این میان تماسی هم با البرز گرفت .

می‌دانست که اگر تماس نگیرد و البرز همچنان با حس عذاب وجدان روزش را می‌گذراند؛ بنابراین زنگ زد و با بگو بخند قضیه را فیصله داد .

همیشه روزهایی که البرز قرار نبود برای ناهار به خانه بیاید، او هم به خانه نمی‌رفت و در آتلیه با یک کیک و آبمیوه سر می‌کرد .

حقیقتش این بود که آن خانه بدون حضور البرز، برایش کم از جهنم نداشت .

به یاد نداشت که حتی یک ساعت بدون حضور البرز در خانه مانده باشد .

تا عصر که همسرش می‌خواست از سر کار برگردد در آتلیه می‌ماند تا با هم بروند، حتی اگر شده بی‌کار می‌بود .

آن روز هم از همان روزها بود؛ البرز گفته بود که سرش خیلی شلوغ است و نمی‌تواند ناهار را پیشش باشد، بنابراین از قبل کیک و آبمیوه‌اش را خریده بود .

در آتلیه را بست و کرکره برقی را با زدن دکمه‌ای از داخل پایین داد .

قالیچه‌ای را که از زمان دوستی‌شان، البرز خریده بود تا زمان‌های تنهایی بتوانند روی زمین بنشینند را پهن کرد و رویش دراز کشید .

به سقف خیره ماند و باز غرق شد در خاطرات بوسه‌های یواشکی‌شان...

هنوز گاز اول را به کیکش نزده بود که صدای تق تق برخورد چیزی مثل کلید با کرکره برقی توجه‌اش را جلب کرد .

کیک را روی قالیچه گذاشت و برخاست؛ نمایشگر دوربین مداربسته را با دقت نگاه کرد و متوجه مرد سیاه پوشی شد که کلاه شاپو بر سر داشت .

دوباره ضربه‌های ممتدی به کرکره وارد شد و دریا با طمأنینه پشت در رفت و یک طرف بدنش را به آن تکیه داد .

_بله بفرمایید؟

صدای کلفتی از آن سو به گوشش رسید .

_باز کن خانم وگرنه مجبور می‌شم در و بشکنم پیام تو .

دست خودش نبود که قهقهه‌اش بلند شد .

_جدی؟ وسط روز روشن؟ توی خیابون به این شلوغی؟ بشکن بیا تو ببینم !

صدای کلفت دوباره جواب داد :

_باز کن گفتم؛ شوهرت دست ما گروگانه .

دریا این بار لحنش بوی نگرانی می‌داد :

_چی؟ شوهرمو گروگان گرفتید؟ خاک به سرم، چرا؟

_باز کن درو تا بگم، در ضمن فکر زنگ زدن به پلیس هم از سرت بیرون کن، اتفاقی برای من بی‌افته دیگه شوهرتو نمی‌بینی.

دریا هول هولکی گفت:

_باشه، باشه، یه لحظه صبر کنید.

دوست عزیز من برای نوشتن این رمان ماه‌ها وقت صرف کردم .

فایل این رمان #فروشی است و اگر این فایل رو به صورت دزدی در اختیار دارید باید خدمتون عرض کنم که

[× بنده به هیچ عنوان از خوندنش به صورت رایگان رضایت ندارم x].

جهت حلال خوندن کتاب من می‌تونید به ادمینم در تلگرام مراجعه کنید و هزینه‌ی خرید کتاب رو پرداخت بفرمایید .

@advip768

در پناه خالق یکتا شاد و پیروز و سعادتمند باشید ☺❤🙏 .

ریحانه کیامری

به سرعت پارچ آب را از روی میز برداشت و کنار ایستاد .

سپس ریموت را فشرد و منتظر ورود ماند .

به محض اینکه مرد وارد شد پارچ آب را رویش خالی کرد و باز ریموت را زد تا در بسته شود .

داراب کلاه از سر برداشت و محکم روی زمین انداخت .

_تف تو روت دریا .

دریا که کم مانده بود از خنده زمین را گاز بگیرد دستش را روی شکمش گذاشته و دولا شده می‌خندید .

داراب کتش را درآورد و تکاند .

_کت و شلوار اداره بود خر .
 دریا راست ایستاد و با خنده شانه بالا انداخت .
 _به من چه؛ وقتی خوشمزه بازیت گل می‌کنه، فکر اینجاشم باش حضرت آقا .
 روی قالیچه نشست و کیکش را برداشت، داراب هم کنارش نشست و پاهایش را
 دراز کرد .
 _باز شوهر لندهورت نیومد، توی این یه وجب جا خودتو زندونی کردی؟
 دریا ابرو در هم کشید و به شانه‌اش کوبید .
 _هوی، صد بار گفتم راجع به البرز درست حرف بزن .
 _خب بابا نکشیمون با اون دیلاق .
 کمی آبمیوه نوشید و پشت چشمی نازک کرد .
 _حالا چون خودت کوتوله‌ای دلیل نمی‌شه به البرز حسودی کنی .
 بده عیب، بذار کنار این صفت زشتتو داراب جان .
 _کوتوله اون... لااله الا الله !
 دریا با خنده رو به او کرد .
 _ها؟ بگو؟ نازگل؟ نازگل و قبول دارم کوتوله‌س به عمه‌هاش رفته .
 ولی البرز ماشاءالله بزnm به تخته قد و بالای رعناش به دایی‌هاش رفته .
 _خب بابا اصلا ما غلط کردیم درمورد شوهر والا حضرت صحبت کردیم، ول
 کن .
 _آفرین هیچ وقت درمورد البرز حرف نزن چون بعدش به جاهای خوبی ختم
 نمی‌شه .

داراب سرش را جلو برد و گاز نسبتاً بزرگی به کیک زد و با همان دهان پر گفت :

_اون خونه، خونه‌ی تو هم هست دریا، چرا به خودت انقدر سختی می‌دی آخه؟

_نه داراب، اونجا خونه‌ی مادر و خواهر البرزه، نه خونه‌ی ما .

_آخه چرا اینطوری می‌کنی با خودت عزیزم؟ نمی‌دونی هر بار که البرز بهم زنگ می‌زنه و می‌گه ناهار نمیداد و تو آتلیه تنهایی چقدر با شرمندگی ازم می‌خواد پیام بپشت...

_صد بار هم به تو و هم به اون گفتم که من مشکلی با این قضیه ندارم، خودتون اوسکولین به من چه !

_آره خب چون دلمون واسه تو به درد می‌شیم اوسکول !

کیک و آبمیوه را روی زمین گذاشت و کلافه موهایش را چنگ زد .

_وای داراب تو رو خدا باز شروع نکن .

من همین‌طوری راحت‌ترم ولم کنید جان جدتون .

داراب گونه‌ی خواهرش را نرم بوسید و دست دور شانهاش پیچاند .

_خیلی خری ولی دوقلومی دیگه... وصلی بهم هرکار کنم ...

با سر ضربه‌ی آهسته‌ای به سر دریا زد:

_جونم بهت بنده خره.

تا ساعت پنج که دریا آتلیه را باز کند، داراب پیشش ماند و طبق معمول با یادآوری خاطرات کودکی‌شان گفتند و خندیدند .

کت خیشش را برداشت و دوباره تکاند .

_الان برم خونه به مامان چوقولی می‌کنم خیسم کردی .
 دریا شالش را آزاد روی سرش انداخت و قالیچه را جمع کرد .
 _خبرچینی از بچگی تو ذاتت بود، درست بشو نیستی .
 داراب کلاه را برداشت و کیفش را هم دست گرفت .
 _باز کن درو برم من .
 چشم‌ام از خستگی باز نمی‌شه، برم خونه یه ساعت بخوابم .
 دریا قالیچه را سرجایش گذاشت و با حس شرمندگی برادرش را به آغوش کشید .
 _به خدا خیلی شرمنده می‌شم وقتی از خواب و استراحتت می‌زنی واسه من ...
 امشب دوباره با البرز صحبت می‌کنم که انقدر تو رو اذیت نکنه ...
 داراب دست پشت خواهر یکی یک دانه‌اش کشید و روی موهایش بوسه زد .
 _این حرفا رو نزن عزیزم، من و تو فقط همو داریم دیگه .
 چندتا خواهر برادریم مگه؟ یه منم و یه تو... هرکاری واسه خواهرم انجام بدم
 کمه .
 سپس دریا را از خود جدا کرد .
 _نبینم به البرز چیزی بگی‌ها؛ همین‌جوری به اندازه کافی شرمنده هست پیش من،
 هر بار زنگ می‌زنه صدبار عذرخواهی می‌کنه بابتش .
 _آخه تو اینجوری اذیتی ...
 آهسته قدم به سمت در برداشت .
 _نه بابا چه اذیتی، دو سه ساعت دیرتر خوابیدن کسی رو نکشته .
 دریا ریموت را فشرد .
 _خیلی خوشحالم که داداشمی ...

داراب در آستانه‌ی در ایستاد .

_منم خیلی خوشحالم که کسی مثل البرز عاشق آبجیمه... قدرش و بدون دریا؛
عشق البرز واقعا خالصه ...

گفت و از آتلیه بیرون رفت .

و دریایی ماند که با شنیدن این جمله بیش از پیش عاشق همسرش شد ...
برای رفع دلتنگی موبایل را برداشت و با او تماس گرفت.

دلش می‌خواست البرز بگوید که دنبالش می‌آید و با هم به خانه می‌روند .

بوق سوم به چهارم نرسیده بود که صدای خسته و کلافه‌اش از آن سوی خطوط
گوش دریا را نوازش کرد .

_جانم عزیزم .

دفتر و جامدادی و چسب را کنار زد و روی میز نشست .

_سلام به روی ماه شوهر عزیزتر از جانم .

چطوری؟

البرز تمام تلاشش را می‌کرد که صدایش پرانرژی باشد ولی بیهوده بود، جلسات
کاری امروز برای افتتاح شعب جدید حسابی خسته‌اش کرده بود .

_سلام به روی ماهت عشقم، خوبم تو چطوری؟ کجایی؟ آتلیه؟

دریا لبخند زد و پاسخ داد :

_منم خوبم .

آره آتلیه‌ام هنوز، تو کجایی؟

_من دارم می‌رم یه زمین ببینم، مجیدی می‌گه قیمت و مکانش عالیه، نرم از دستمون رفته .

با این حرف‌های البرز، زبانش کوتاه شد برای درخواستی که داشت .

پس به جای آنچه خواسته‌ی قلبی‌اش بود، چیزی را گفت که قلب همسرش را راضی کند .

_قربونت برم که انقدر به فکر زندگیمونی .

خسته نباشی عشقم، پس من یک ساعت دیگه می‌رم خونه .

شام هم واست لوبیا پلو می‌پزم با سالاد شیرازی .

حتی از پشت تلفن هم می‌توانست شرط ببندد که لب‌های البرز کش آمده، ناسلامتی این غذا ترکیب مورد علاقه‌اش بود .

البرز آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد.

_گور بابای مجیدی و زمین، دور بزنم بیام دنبالت زودتر بریم خونه...
دریا بلند خندید و گفت :

_الان بیای که لوبیا پلو در کار نیست .

_یه خانم زیبا که در کار هست .

دریا که در دلش قند آب می‌شد، از روی میز پایین آمد و لبخندش به پهنای صورت شد .

_پس با ذکر گور بابای مجیدی منتظرتم .

صدای خنده‌ی البرز شهد شیرینی بود به جانش .

البرز اولین دوربرگردان را پیچید و پا روی پدال گاز فشرد .
_اومدم عزیزم، گور بابای همه‌ی دنیا کرده .
دلم الان زنمو می‌خواد .
لپ‌هایش گل انداخت... هنوز هم تازگی داشت این حرف‌ها برایش ...
_منتظرتم جون دلم...

تا دریا وسایل و کارهایش را جمع و جور کند، البرز هم رسید .
دو تک بوق پیاپی رمزشان بود .
همیشه همین‌طور بوق می‌زد، از همان زمان دوستی‌شان ...
دریا تند تند کیف و موبایلش را برداشت و چراغ‌ها را خاموش کرد .
بیرون رفت و ریموت در را زد .
البرز یک دستش را روی فرمان گذاشته بود و دست دیگرش را روی صندلی کناری حائل کرده بود .
با لذت به دریا می‌نگریست که با عجله داشت کرکره‌ی آتلیه را قفل می‌زد .
رو به کروک مشکی رنگ قدم برداشت و لبخندزنان سوار شد .
شالش دور گردنش افتاده بود و یک تار موی فر توی صورتش افتاده بود .
البرز با دیدنش تمام خستگی‌ها را به فراموشی سپرد .
تار موی فرش را گرفت و کشید .
_چطوری فرفری موی من؟

دریا دستش را گرفت و نرم بوسید .

_می‌دونی که با حضور تو وسط جهنم باشم حالم خوبه ...

نگاهش بین چشم‌ها و لب‌های دریا در گردش بود و ذهنیاتش حول و حوش انجام کارهایی می‌چرخید که حتی فکر به آن‌ها هم به وجد می‌آوردش.

_فقط برسیم خونه.

_که چی بشه؟

دریا با لوندی پرسید.

ماشین را به حرکت درآورد و لبخند خبیثانه‌ای گوشه‌ی لب‌هایش خودنمایی می‌کرد.

_گفتنی نیست عزیزم، باید نشونت بدم.

مثل تمام وقت‌هایی که می‌خواست خودش را لوس کند، صدایش را بچه‌گانه کرد.

_البرز... بگو بگو بگو....

و او چیزی را گفت که مدتی بود هوشش ولوله برپا کرده بود در جانش.

_دلم یه دختر می‌خواد دریا... یه دختر شبیه تو ...

و در خیالاتش فرو رفت.

_یه دختر مو فرفری با چشمای خوشگل تو...

یه دختر ناز که سیب دو نیم تو باشه...

ملوس... ناز... دلبر... خوش اخلاق... مهربون...

و بعد چیزی فکرش را آزرده که با تندی گفت:

_وای به حال اون پسری که چپ نگاهش کنه.

با چشمانی گرد شده رو به دریا کرد که متعجب نگاهش می‌کرد.

_دریا بابات چطوری راضی شد تو رو عروس کنه.
به جان خودم من از فکرشم دیوونه می‌شم .
دریا در سکوت فقط نگاهش می‌کرد .
بچه؟ آن هم در وضعیت الانشان؟!
بارداری با وجود زندگی در خانه‌ی پدری البرز؟!
کابوس وحشتناکی بود...

البرز که سکوت دریا و صورت در هم رفته‌اش را دید گفت :
_بچه نمی‌خوای؟ دوست نداری بچه‌دار شیم؟
دریا سعی کرد چیزی بگوید که او را ناراحت نکند .
_الان به نظرم زوده .
_ولی یک سال و دو ماه گذشته از زندگیمون .
خودمونم بچه نیستیم که... من تا چند روز دیگه سی و یک ساله می‌شم، تو هم که
بیست و نه سالته .
دریا من دلم بچه می‌خواه... نه یکی و دوتا، سه چهارتا .
دریا از این حرف او لبخند بر لبش جاری شد .
خودش هم دوست داشت بیش از دو بچه داشته باشند .
اما الان؟ واقعاً شبیه کابوس بود ...

_منم بچه زیاد دوست دارم، می‌دونی که .

اما می‌گم هنوز زوده .

_عزیزم می‌خوای تا چند سالگی بارداری رو تجربه کنی مگه؟ به فکر خودت هم باش .

الان سن هردومون مناسبه .

دریا تمام حرف‌هایش را قبول داشت ولی چه می‌کرد با مادرشوهر و خواهرشوهری که چشم دیدنش را نداشتند و هنوز او را به رسمیت نمی‌شناختند ...

_بذار درموردش فکر می‌کنم حالا .

الان ذهنم قفله برایش ...

البرز دیگر چیزی نگفت و به رانندگی ادامه داد .

وقتی رسیدند کسی در خانه نبود و دریا از این بابت صدها بار خدا را شکر می‌کرد .

هم گام با یکدیگر پله‌ها را بالا رفتند و وارد مأمن عشقشان شدند .

مأمنی که گاه گاهی قار قار کلاغ‌های مزاحم آرامشش را بر هم می‌زد.

البرز کیفش را روی مبل گذاشت و کتش را درآورد و کنارش انداخت .

دریا را در حصار بازوان خویش گرفت و فشرد .

_آخ که نمی‌دونی بغلت چقدر آروم می‌کنه دریا ...

لامصب از صدتا ژلوفن و پروفن و آرامبخش بیشتر اثر داره .

لبخند دریا را نمی‌دید ولی ضربان قلبش را حس می‌کرد و می‌دانست او هم به این آغوش معتاد است ...

دریا بیشتر خود را به او فشرد و دستانش را دور کمر البرز گره زد .
سر بر سینه‌اش نهاد و آهسته لب باز کرد :
_ کی می‌تونیم خونه‌ی خودمون و داشته باشیم البرز؟
البرز نفسی عمیق کشید و دست میان موهای او لغزاند .
_ می‌ریم عزیزدلم... می‌ریم خونه‌ی خودمون عشق البرز ...
یه کوچولو دیگه صبر کنی همه چی درست می‌شه .
دریا روی نوک انگشتان پا بلند شد و لب‌های نیمه باز البرز را شکار کرد .
همان‌جا ماند و پلک بر هم نهاد ...
همیشه همین‌طوری آرامش می‌گرفت و احساس عشق زیادش را منتقل می‌کرد .
با همین آکت ساده ...
حتی نمی‌بوسیدش... فقط لب روی لب‌های البرز می‌گذاشت و چشمانش را
می‌بست .
گفته بود به البرز که در چنین مواقعی بی‌حرکت بماند و فقط بغلش کند .
لحظاتی بعد که حس کرد آرام شده نرم بوسیدش و باز سر بر سینه‌ی ستبر جانانش
نهاد ...
آن صدای ضربانی که زیر گوشش می‌زد تمام ریتم زندگی‌اش را تنظیم می‌کرد .
تمام دنیایش را رنگی می‌کرد ...
و آن بوسه‌ی طولانی که البرز روی موهایش می‌کاشت مهر تأییدی بود بر عشق
بی‌انتهایشان ...

دقایقی را که در سکون گذراندند و آرام شدند، البرز دست زیر پایش انداخت و با یک حرکت در آغوش کشیدش .

دریا با خنده دستانش را دور گردن او حلقه کرد تا از افتادنش جلوگیری کند .
_چه خبرته دیوونه؟ الان افتاده بودم .

البرز بینی‌اش را زیر گلوی او برد و ریه‌هایش را از عطر همیشگی دریا پر کرد .

_دیوونه؟ من الان خراب خرابم؛ کجای کاری دخترخانم.

به اتاق خواب رفت و دریا را روی تخت گذاشت .

موهای بلند و زیبای دخترک روی بالشت پریشان شده و یقه‌ی لباسش اندکی بیشتر از حد معمول نمایان بود.

البرز رویش خیمه زد و لبخندی شیطنت آمیز زینت بخش لب‌هایش شد .

_بره‌ی ناز و تودلی افتاده تو دام آقا گرگه.

با بوسه‌های ریز و تبادار جای جای صورت دریا را غسل می‌داد .

از پیشانی شروع کرد ...

چشمان زیبایش ...

گونه‌های برجسته‌اش ...

بینی‌اش ...

چانه‌اش ...

لب‌هایش ...

به گلویش که رسید، نفس داغش را بیرون فرستاد و بوسه‌ای عمیق‌تر کاشت ...

_چی کار می‌کنی با من دریا؟

یه طوری قلبم پرپر می‌زنه واسه کنارت بودن که برای خودمم عجیبه ...

دریا انگشت اشاره‌اش را کنار لاله‌ی گوش او کشید و آهسته تا روی سیب گلویش پایین آورد ...

_چون که دریا عاشقش البرزشه... چون که دریا زنده‌ست به نفسای البرزش ...

البرز از هیجان دانه‌های ریز عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود و صدای دو رگه و گرفته‌اش می‌گفت که دیگر تاب ندارد ...

_باز کن دکمه‌های پیراهنم... تا بیشتر از این داغیم نسوزوندتم...

دریا لب‌های نیمه بازش را خیس کرد و با لوندی شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهن او کرد.

دستش را روی قلب البرز گذاشت و نوازش‌وار تا روی شکمش کشید...

تمام تن عضلانی‌اش زیر لمس انگشتان دریا نبض می‌زد ...

سر پایین آورد و تا خواست از لب‌های دریا کام بگیرد، صدای نخراشیده‌ی زنگ در حس و حالش را بر هم زد .

_بر خرمگس معرکه تف و لعنت !

ولش کن باز نمی‌کنم .

دریا لبخند زد .

_ماشینو دیدن تو حیاط.

پاشو برو برو باز کن عزیزم.

دوباره صدای زنگ در آمد و بعد هم لحن لوس نازگل ضمیمه‌اش شد.

_داداشی... داداشی بیا یه لحظه.

البرز حرصی برخاست و از تخت پایین رفت.

_کی این سلیطه‌ی جیغ جیغو عروس شه بره از دستش راحت شیم.

و از اتاق بیرون رفت.

و نفهمید که همین حرف شاید بی‌اهمیت، دریا را چقدر به هم ریخت... آن کورسوی امیدی که از صحبت‌های چند لحظه پیش البرز مبنی بر رفتنشان در دلش روشن شده بود، با همین حرف ساده به تاریکی گرایید...

این حرف البرز را اینگونه برداشت کرد که؛ همچنان اینجا خواهند ماند...

و این یعنی عذاب‌های دریا تمامی ندارد...

البرز دم در رفت و با همان سر و وضع جلوی نازگل ظاهر شد، بلکه کمی خجالت بکشد و بفهمد که نباید مدام مزاحمت ایجاد کند.

تکیه‌اش را به چارچوب در داد و بی‌حوصله گفت:

_چی شده؟

_سلام داداش، چیزه... بد موقع مزاحم شدم؟

دستانش را به سینه زد و سر تکان داد.

_علیک سلام، بله بدموقع مزاحم شدی !
نازگل دستپاچه خواست خودش را مظلوم نشان دهد .
_ببخشید تو رو خدا داداش، مامان گفت صدات کنم بیای پایین درمورد حساب کتابای این ماه صحبت کنین .
_برو میام .
_چشم .
گفت و از پله‌ها پایین رفت .
البرز داخل آمد و در را بست .
پدرش قبل از فوت، تمام مال و اموال را به نام همسرش زده بود... یعنی عملاً چیزی از اموال پدرش به او و نازگل نرسیده بود !...
هر ماه باید می‌نشست و تمام حساب و کتاب و دخل و خرج را برای مادرش شرح می‌داد .
یک جورهایی حقوق بگیر مادرش شده بود! و همین هم باعث می‌شد که همیشه در مقابلشان کوتاه بیاید و برای رفتن از آن جا پافشاری نکند .
به اتاق خواب برگشت و دریا را نیافت ...
صدای آب می‌گفت که حمام رفته... پس صدای نازگل را شنیده بود !
همیشه در چنین مواقعی برای اینکه البرز در معذوریت قرار نگیرد، خودش را مشغول کاری می‌ساخت تا البرز نخواهد او را با خود پایین ببرد .
حالا هم که حمام رفته بود ...
چند ضربه آهسته به در کوبید .
دریا زیر دوش آب ایستاده بود؛ حتی دلش نمی‌خواست خودش اشک‌هایش را ببیند ...

خسته شده بود از این همه ضعفی که در مقابل این خانواده داشت

و عشقی که عامل این ضعف بود... البرز ...

البرز شده بود بزرگترین نقطه ضعف این روزهایش ...

دلش تنگ شده بود برای آن زمان‌هایی که البرزی در کار نبود و او دختر عکاس ساده‌ای بود با رؤیاهای بی‌شمار ...

دختری که بزرگترین غصه‌اش حالت نگرفتن موهایش بود و به همین خاطر هم مدام فر شش ماهه می‌زد .

کجا بود آن دریای آزاد؟ جا مانده بود لا به لای خاطراتی که دیگر تکرار نمی‌شدند ...

صدای در حمام را که شنید، کمی از آب ولرم نوشید و پاسخ داد :

_جونم .

_باز کن درو ببینمت .

_موهام کفیه عزیزم، بگو، کاری داری؟

الکی بهانه آورد تا در را نگشاید، مطمئن بود که اگر در را باز کند بغض امانش نخواهد داد .

البرز با صدایی گرفته گفت :

_من می‌رم پایین عشقم، زود میام .

این لحن البرز را می‌شناخت؛ لحنی که سرشار بود از غم... از ناراحتی...

می‌دانست که الان بدجور مشغول سرزنش خودش است... همیشه وقتی مادرش برای حساب و کتاب صدایش می‌زد حس گند نوکر بودن، مجبور بودن، حس هیچی نبودن... بهش دست می‌داد ...

دریا تمام این‌ها را می‌دانست به همین دلیل هم سعی می‌کرد استخوان لای زخم نباشد .

اندویش را در خودش جمع می‌کرد و اشک‌هایش را بر شانه‌های خودش می‌ریخت ...

لحنش را شاد نشان داد و صدایش را پر انرژی کرد تا لااقل کمی از آن حس بدی که البرز دچارش بود بکاهد .

_برو دلبرم، منم تا موقعی که بیای لوبیا پلو رو آماده می‌کنم .

البرز دست روی شیشه‌ی مشجر در حمام گذاشت و در حالی که قطره اشکی گوشه‌ی چشمش جولان می‌داد گفت :

_عاشقتم دریا... صبح و شب خدا رو شکر می‌کنم که تو رو بهم داد... با حضور تو زندگی راحت‌تره...

البرز دست روی شیشه‌ی مشجر در حمام گذاشت و در حالی که قطره اشکی گوشه‌ی چشمش جولان می‌داد گفت :

_عاشقتم دریا... صبح و شب خدا رو شکر می‌کنم که تو رو بهم داد...
با حضور تو زندگی راحت‌تره...

کیف مدارکش را برداشت و روانه‌ی طبقه‌ی پایین شد .

دریا اشک‌هایش را زیر دوش آب شست و چند لحظه نفسش را حبس کرد .

به چند ثانیه نکشید که نتوانست تحمل کند و از زیر دوش بیرون آمد .

نداشتن البرز برایش چنین حسی داشت ...

نفس نکشیدن... خفگی... مردن ...

مگر آدم می‌توانست نفس نکشد؟ عشق البرز اینچنین بود برایش ...

مثل اکسیژن در هوا ...

می‌شد که نباشد؟! قطعاً نه .

سخت می‌گذشت ولی همین که البرز قدردانش بود برایش کفایت می‌کرد .

همین که هرگاه بالانس اوضاع از دست خارج می‌شد، نگران آرامشش بود و می‌فهمیدش باعث می‌شد شرایط کنونی را تاب بیاورد .

از حمام بیرون آمد و با حوله‌ای که دورش پیچانده بود به آشپزخانه رفت و مشغول آشپزی شد .

غذا را پخت... سالاد را آماده کرد... تاپ و شلوارک صورتی‌اش را پوشید... موهایش را سشوار کشید و آرایش ملایمی انجام داد .

اما همچنان از البرز خبری نبود؛ اینقدر طول کشیدن، نشان می‌داد که حساب و کتابشان به مشکل خورده است .

موبایلش را برداشت و روی مبل لم داد .

دیزاین و مدل کیک تولد را سرچ کرد و یک به یک بررسی‌شان می‌نمود .

تولد البرزش نزدیک بود و تصمیم داشت امسال هم مثل سال‌های گذشته برایش سنگ تمام بگذارد و خاطره‌ای به یاد ماندنی بسازد .

از همه‌ی اتفاقات و شرایط کنونی‌شان چشم پوشید و با ذوق به دنبال دیزاینی با تم بنفش و سفید گشت .

برای خاص‌تر کردن تولد تصمیم گرفت کیک را خودش بپزد؛ با اینکه تا حالا به هیچ وجه کیک و شیرینی نپخته بود .

دوست داشت حتی با کوچک‌ترین کارها هم عشقش را به البرز ابراز کند .

حتی شده با پختن کیک کوچکی که سررشته‌ای هم در آن نداشت...

البرز آن شب را پکر بالا آمد و در سکوت شام خورد .
هر چه دریا تلاش کرد از آن حال و هوا درش بیاورد بی‌فایده بود ...
تمام این چهار روز مانده تا تولد البرز را در تکاپو می‌گذراند .
دنبال لباس، گل سر و بادکنک و.... در کل وسایل تولد می‌گشت .
هرکدام را هم می‌خرید در کمدی که در اتاق مهمان بود قایم می‌کرد و در طول
مدتی که البرز خانه بود، تمام هوش و حواسش به این بود که سمت آن اتاق نرود .
دیرتر به آئلیه می‌رفت و وقتش را صرف یادگیری کیک پختن می‌کرد .
می‌دانست که شب تولد البرز، مادر و خواهرش به یک مهمانی اعیانی دعوت
شده‌اند و خانه نیستند .
به همین دلیل تصمیم داشت برای اولین بار تولدش را در خانه بگیرد .
به دور از شلوغی و هیاهو ...
با لباس زیبا و آرایش شیک ...
طبق سلیقه‌اش دکور بچیند ...
غذا بپزد ...
کیک بپزد ...
و خانه‌شان عطر عشق و همدلی به خود بگیرد ...
و چقدر خوشحال بود بابت این مسئله ...

برای نخستین بار ممنون خواهرشوهر و مادرشوهرش بود که ندانسته این فضا را
برایش مهیا کرده بودند .

بالاخره روز موعود فرا رسید .

آن روز البرز دیرتر سرکار رفت و مدام اصرار داشت که دریا را هم سر راهش
برساند .

اتفاق عجیب این بود که دریا مخالفت کرد و در برابر تمام اصرارهای او خودش
را به خواب زد و گفت امروز حوصله ندارد.

البرز که رفت، سریع از تختخواب برخاست و با همان لباس خواب حریر سفیدش
تمام وسایلی را که خریده بود وسط هال ریخت .

موهای ژولیده‌اش را پشت گوش زد و روی زمین نشست .

نگاهی به وسایل انداخت و سرش را خاراند .

_از بادکنکا شروع کنیم یا چی؟

خم شد و نایلون بادکنک‌های سفید و بنفش را جلو کشید .

_حله دریا جون از بادکنکا .

و مشغول باد کردنشان شد.

دریا با ذوق دیوار پذیرایی را تزئین کرد .

کیک پخت .

غذا درست کرد .

میز چید .

میز کیک را از گل و شمع پر نمود .

آرایش کرد .

لباسش را که یک پیراهن کوتاه بنفش بود تن زد و با خوشحالی مشغول بررسی اوضاع شد.

تا زمان آمدن البرز کمتر از یکی دو ساعت مانده بود و او می‌خواست همه چیز بی‌نقص باشد .

چند دقیقه قبل هم صدای در حیاط به گوشش رسید و مطمئن شد که پوران و نازگل رفته‌اند .

موبایلش را همان جا گذاشت و روی کاناپه دراز کشید .

از شنیدن صدای کوبیده شدن در چشم گشود .

با اضطراب نشست و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت .

هشت !

اصلاً متوجه نشده بود که چه موقع خوابش برده و حالا فرد پشت در به طرز وحشیانه‌ای به در ضربه می‌زد و زنگ را به صدا درمی‌آورد .

حتماً البرزه... کلید داره که، چرا در می‌زنه؟!

با عجله برخاست و پیش از باز کردن در لباسش را مرتب کرد و بعد در را گشود .

ولی از دیدن فردی که عصبانیت از چهره‌اش می‌بارید وا رفت !

_چی کار داشتی می‌کردی؟ ها؟

با دست خودش را نشان داد .

_من؟ هیچ کار ...

مگه شما نرفته بودید..؟

پوران فریاد زد .

_با این سر و وضع چه غلطی می‌خواستی بکنی که خودتو توی خونه قایم کردی
و منتظر بودی ما بریم بیرون؟!

دریا رنگ پریده و با تعجب گفت :

_پوران جون، با منید؟

نازگل دست به کمر زد و جلو رفت .

_هه... خانم چه خودشم زده به اون راه .

برو کنار بیایم تو ببینیم چه بی‌آبرویی می‌خواستی واسمون به بار بیاری .

دریا جلوی در را سد کرد و دستانش را به چارچوب گرفت .

_بهم توهین کردین چیزی نگفتم... شبم، و خراب کردین بازم فدای سر البرزم .
ولی اجازه نمی‌دم وارد خونه‌ی من بشین .

پوران ابرو بالا انداخت .

_چه گوهی خوردی تو خونه که نمی‌ذاری بیایم تو؟ ها؟ کی و قایم کردی که
می‌ترسی ببینیمش؟! !

دریا در حالی که اشک به چشمانش نیشتر زده بود باز از موضعش کوتاه نیامد .
برای این تولد خیلی زحمت کشیده بود، از طرفی البرز باید تا الان می‌رسید، پس
نباید عقب می‌نشست .

_من و با دخترای خانواده‌تون اشتباه نگیرید پوران جون، به احترام اینکه مادر
البرزید بهتون چیزی نمی‌گم .

_دختره‌ی چشم سفید !

خودمون دیدیم یه پسره کلید انداخت اومد تو! دیوار حاشا هم که بلنده، حاشا کن.

دریا متعجب از حرفی که شنید، چشمانش گرد شد .

_چی دارید می‌گید پوران جون؟! کدوم پسر؟! کی؟! والا من خواب بودم اصلا، از صدای در زدن شما بیدار شدم !

پوران نیشخند زد و نازگل را جلو فرستاد .

_برو تو ببین کدوم حروم زاده‌ای رو قايم کرده، من قلبم ضعیفه طاقت دیدن این بی‌آبرویی رو ندارم .

نازگل با کمال میل جلو رفت ولی دریا سفت و سخت سد راهش شد .

_تا البرز نیاد اجازه نمی‌دم کسی وارد این خونه بشه .

نازگل هلهش داد ولی اندکی هم تکان نخورد .

_بیا برو کنار افریته خانم، معلوم نیست قاپ داداش دسته گلمو چطوری دزدیدی که زیر گوشش خیانت می‌کنی نمی‌فهمه !

دریا دیگر طاقتش سر آمد با تمام توانش سیلی محکمی توی صورت نازگل نواخت .

دخترک چند ثانیه ساکت ایستاد و دستش را روی رد انگشتان دریا گذاشت .

در یک آن به دریا حمله کرد و خواست موهایش را بگیرد اما دریا دستش را روی هوا گرفت و فشرد .

_دیگه اون روی منو بالا آوردی، دختره‌ی سلیطه .

هر چی بهت هیچی نمی‌گم به احترام البرز، باز تو از رو نمی‌ری پرروی دریده .

نازگل زیر گریه زد و فریادش تمام خانه را پر کرد .

_مامان ...

پوران که عرصه را بر دخترش تنگ دید، کیف دوشی‌اش را همان‌جا زمین انداخت و جلو رفت .

با حرص دست نازگل را از دست دریا بیرون کشید و عقب هلش داد و دستش را بند گیسوان رهای دریا کرد.

_ج..نده خانم دختر منو می‌زنی؟ اشک دختر منو

دریا بی‌توجه به دردی که در سرش حس می‌کرد فریاد زد .

_نازگل

و فریاد دردآلود نازگل که در سکوت خانه خط انداخت...

پوران دریا را رها کرد و به پشت سر چرخید .

نگاهش پله‌ها را یک به یک پایین رفت تا رسید به آخرین پله ...

رد باریکی از خون که روی سرامیک‌های سفید سالن راه گرفته بود ...

نازگلی که حالا به چیزی شبیه جنازه‌ای به خون نشسته می‌ماند ...

پوران کفش‌های پاشنه دارش را درآورد و پله‌ها را دو تایمی پایین رفت .

روی زمین نشست و سر دخترش را در آغوش کشید .

فریادی گوش خراش سر داد .

_نازگل ... نازگل ... پاشو مامان ...

دریا به خود آمد و به درون خانه‌اش دوید .
موبایلش را برداشت و فوراً با اورژانس تماس گرفت .

وضعیت را شرح داد و بعد از شنیدن توصیه‌های فرد پشت خط، تماس را قطع کرد و با همان سر و وضع پایین دوید .

پوران در حال شیون و زاری بود و جسم بی‌حرکت دخترش را به خود می‌فشارد .

دریا کنارش روی دو پا نشست و دست نازگل را گرفت تا نبضش را چک کند .

_پوران جون زنگ زدم اورژانس، الان می‌رسن .

گفتن تکونش ندید، ممکنه خدایی نکرده ضربه مغزی شده باشه یا مهره‌های گردن و کمرش آسیب دیده باشه .

پوران با دست آزادش دریا را هل داد که رو به عقب افتاد .

سپس با تشر داد زد :

_دخترم و کشتی... آشغال هرزه... اینا همه‌اش تقصیر توئه ...

یه تار مو از سر نازگلم کم بشه پدرتو درمیارم دختره‌ی همه کاره .

دریا در حالی که دستانش را به پشت روی زمین ستون تنش کرده بود تا از افتادنش جلوگیری کند، پاسخ داد :

_من...؟! پوران جون شما خودتون نازگل و هل دادین !
تقصیر من چیه...؟! !

پوران با خشم صدایش را بلند کرد .

_خفه شو کثافت یه لا قبا! تو هلش دادی... نمی خواستی گندکاریت لو بره، نازگل و
به کشتن دادی ...
صد بار به البرز گفتم این خانواده بی سروپان... گفتم اینا هم سطح ما نیستن ...
تهش شد این ...

و شروع کرد به اشک ریختن .

_دختر دسته گلم جلو چشمم پرپر شد... الهی روز خوش نبینه مادرت ...
الهی داغ ببینه که من و داغدار کرد ...

دریا برخاست و لب‌های لرزانش را تکان داد :

_پوران جون... خودتون... خودتون هلش دادین ...

پوران که آرایشش ماسیده و زیر چشمانش سیاهی شُره کرده بود با عصبانیت نگاهش کرد .

_تو این کارو کردی! تو هَلش دادی!

دریا مات این همه سیاهی و زشتی شده بود !
مگر می‌شد آدمی در این دنیا پیدا شود که حتی از آسیب دیدن عزیزانش هم بر علیه دیگران استفاده کند؟ !

مگر می‌شد عزیزترینت را در حال مرگ ببینی و باز به فکر این باشی چطور می‌شود از این موقعیت بر علیه شخص دیگری استفاده کرد؟ !

حتی امید نداشت که نازگل وقتی به هوش بیاید واقعیت را بگوید ...
امید مسخره‌ای بود ...

حکایت سگ زرد برادر شغال !...

او هم مثل مادرش! قطعاً وقتی به هوش بیاید اول مادرش را می‌بیند و حرف‌هایشان را یکی می‌کنند ...

البرز... البرز کاش زودتر می‌آمدی ...

چرا امشب انقدر دیر کردی ...

اگر زودتر آمده بودی این اتفاقات نمی‌افتاد ...

در همین افکار بود که صدای آژیر آمبولانس را شنید و پس از آن زنگ در به صدا درآمد .

در را باز کرد و بی‌حرف بالا رفت تا لباس مناسب بپوشد و پایین برگردد، تا اگر کمکی از دستش برمی‌آمد انجام دهد .

سه چهار دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید ولی همین که پا روی اولین پله گذاشت، با غمگین‌ترین و بدترین صحنه‌ی عمرش مواجه شد .

پزشکانی که روی سر نازگل نشسته بودند، پورانی که با همان سر و وضع وسط سالن نشسته بود، موهایش را می‌کشید و با شیون خودش را می‌زد.

و البرز...

البرزی که سعی داشت قطرات اشکش پدیدار نشود...

تند تند با آستین کتش اشک از گونه می‌زدود...

با استرس آب دهانش را قورت داد و با استرس پا روی اولین پله گذاشت.
طبق همان قانون نانوشته‌ای که هرگاه شرایط مناسب نباشد، حتما سر و صدا و
اتفاقی می‌افتد که توجه‌ها به تو جلب شود؛ دمپایی دریا هم پایش به هم پیچید و با
سروصدا دستش را به نرده‌ها گرفت که نیافتد!

البرز سر بلند کرد...

ابروان مشکی کمانی‌اش در هم رفته و چشمانش به خون نشسته بود...
و این، همان چیزی بود که دریا از دیدنش واهمه داشت...

روی همان پله ایستاد! توان از زانوانش گرفته شده بود ...
همان جا نشست ...

البرز فقط نگاهش می‌کرد... و این فقط نگاه کردن داشت ترس به دل دریا
می‌انداخت ...

پوران که متوجه حضور دریا شد شروع کرد به جیغ و داد.

_آی خدا... البرز می‌بینیش؟! می‌بینی چه بی‌خیال نشسته؟!
الهی داغ به دل مادرت بشینه که داغم کردی ذلیل شده.

البرز محکم به مادرش تشر زد.

_مامان! چه خبره داد و بی‌داد راه انداختی، ساکت باش.

و به طرز واضحی به تیم اورژانس اشاره زد.

نازگل را با برانکارد بیرون بردند و البرز هم پشت سرشان قدم برداشت که صدای ضعیف دریا باعث شد از حرکت بایستد.

_البرز... کار من نبود...

نگاه از او دزدید، آمرانه خطابش کرد و قدم برداشت.

_برو بالا در هم قفل کن تا پیام!

و این یعنی برزخ...

تا خواست همان اولین پله را برگردد، پوران فریاد زد.

_باید تحویل پلیس بدیمش البرز...

باید ازش شکایت کنیم... این دختره‌ی همه‌کاره خواهرتو به این روز انداخته...

البرز رو به مادرش کرد .

_لباساتو عوض کن بیا بریم بیمارستان .

_نمیا! !

بیام که این دختره فرار کنه بره؟

البرز چشم به چهره‌ی گریان دریا دوخت... داشت به پهنای صورت اشک می‌ریخت ...

چطور می‌توانست تاب بیاورد که دریایش چنین حق حق کند؟ !

زیر لب لاله‌الاله گفت و همچنان که پله‌ها را بالا می‌رفت با عصبانیت به مادرش گفت :

_شما برو لباساتو عوض کن بیا، من درو قفل می‌کنم، خوبه؟ اه !

پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت و دست دریا را گرفت و همراهش داخل خانه کشید.
در را بست و رو به رویش ایستاد.

قبل از هر چیز نیاز داشت مطمئن شود... فقط یک اطمینان می‌خواست، همین!

_دریا، یه دقیقه حق حق نکن، جواب منو بده.

دریا اشک‌هایش را با آستین مانتواش پاک کرد و سر تکان داد.

_پیرس... قسم به جون تو که نفسم بهت بند شده دروغ نمی‌گم.

البرز دستانش را گرفت و خیره به مردمک لرزان چشمان او پرسید :

_بگو که بی‌تقصیری دریا ...

و چشمه‌ی اشک خودش هم جوشیدن گرفت .

_دریا... بگو کار تو نبوده تا جونم پای بی‌گناهیت بدم ...

بگو و خلاصم کن ...

دریا هم تا نگاهش به دانه‌های درشت اشک غلطیده بر گونه‌های البرز افتاد، باز بغضش ترکید و با حق حق پاسخ داد :

_به عشقمون قسم البرز... به عشقمون قسم که... کار من نبوده ...

ما... مامانت ...

البرز نفسی عمیق کشید و انگشت اشاره‌اش را روی بینی دریا گذاشت .

_هیس... بقیه‌ش مهم نیست... مهم برای من اینه که کار تو نبوده .

بقیه‌ش و وقتی برگشتم حرف می‌زنیم عزیزم .

سپس دریا را محکم بغل گرفت و فشرد .

_آخ که نمی‌دونی الان انگار دنیا رو بهم بخشیدن ...

خدا رو شکر ...

با صدای مادرش دریا را از خود جدا کرد و پیش از آنکه از در خارج شود رو به او کرد .

_نگران هیچی نباش عشقم... هر اتفاقی بیافته من پیشتم .

می‌خوای زنگ بزنی داراب بپاشه؟

دل‌داری البرز حالش را صد و هشتاد درجه تغییر داده و خوب کرده بود .

اشک‌هایش را پاک کرد و گفت :

_نه عزیزم، نمی‌خوام نگران‌شون کنم .

برو به نازگل برس... من خوبم... نگران من نباش .

البرز سر تکان داد و بیرون رفت .

تمام فکر و ذهنش این بود که چطور بی‌گناهی دریا را ثابت کند ...
تمام حرف‌هایی که مادرش با اشک و آه می‌زد دریا را مقصر جلوه می‌داد !

در حالی که به وضوح، به بی‌گناهی دریا ایمان داشت ...
دریا و خیانت...؟! آن هم شب تولدش...؟! !
آن هم با آن همه بادکنک و کیک و
امکان نداشت !

همین نشان می‌داد توصیفات مادرش از ماجرای رخ داده، با واقعیت همخوانی ندارد .

فقط نمی‌دانست چه کار کند که مادرش این نفرت و کینه‌ی احمقانه از دریا را تمام کند

تنها امیدش به هوش آمدن نازگل بود....

در بیمارستان معلوم شد که پای نازگل شکسته و مهره‌های کمرش هم آسیب دیده است .

تحت عمل جراحی اورژانسی قرار گرفت و بعد از عمل ...
به هوش نیامد !...!

پزشکان تشخیص دادند که به کما رفته ولی با توجه به سطح هوشیاری‌اش، می‌شود امید داشت زودتر به هوش بیاید .

تمام این دو روز دریا خود را در طبقه‌ی بالا حبس کرده بود .
لب به هیچ چیز نمی‌زد، حتی آب هم از گلویش پایین نمی‌رفت .

با البرز فقط در حد تماس تلفنی صحبت کرده بود، چرا که تمام مدت را یا سرکار بود یا بیمارستان .

زمانی هم که خانه می‌آمد، مادرش با گریه و زاری نمی‌گذاشت بالا برود !

و البرز بدتر از هر وقت دیگری به آرامش روحی نیاز داشت ...
و منبع این آرامش جایی در طبقه‌ی بالا، کنج اتاق خوابشان، در تاریکی کِز کرده و به دیوار زل زده بود ...

پوران در طول روز، مدام در حال فریاد زدن و فحش دادن به دریا و خانواده‌اش بود .

حتی تشر زدن‌های البرز هم کاری از پیش نمی‌برد و در نهایت با این ترفند که اگر ناراحت است می‌تواند به پلیس زنگ بزند، البرز را خفه می‌کرد.

نیمه شب بود و پوران بعد از جار و جنجالی حسابی، به ضرب قرص آرام‌بخش خوابش برده بود.

البرز آهسته از کنارش بلند شد، موبایلش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. دیگر نمی‌توانست این فاصله را تحمل کند. باید می‌دیدش...

پاورچین پاورچین پله‌ها را بالا رفت و برای اینکه کمترین سر و صدا را ایجاد کند، خود با کلید در را باز کرد و داخل شد.

چراغ هال را روشن کرد و صدایش را کمی بلند کرد.

_دریا... دریا جان... منم نترسی یه وقت...

دریا روی تخت نشست و گوش تیز کرد.

_تو هم زدم...

البرز چند تقه به در اتاق خوابشان زد.

_دریا جان... عزیزم...

با هیجان از روی تخت برخاست و به سمت در دوید.

در را باز کرد و خودش را در آغوش مرد خسته‌ی پشت در انداخت...

دست خودش نبود که حق هقش بلند شد... این همه رنج و غم را تنهایی به دوش کشیده بودند... هر دویشان...

البرز هم دست کمی از او نداشت؛ دلش تنگ بود و پر غصه...

غصه‌ی خواهرش...

غصه‌ی همسرش...

حتی غصه‌ی مادرش...

آرام دریا را نوازش می‌کرد و سعی داشت صدایش خش نیفتد.

_هیش عزیزم... آرام باش دورت بگردم... آرام باش فدای تو بشم...

دریا سر روی سینه‌ی البرز نهاده و صدای قلبش را در ذهن ثبت می‌کرد .

_بمیرم برات البرز... اصلا همش تقصیر من بود... اگه می‌داشتم بیان تو الان اینجوری نمی‌شد ...

_این چه حرفیه می‌زنی قلب البرز... هیچی تقصیر تو نیست... هیچی...
فهمیدی؟! !

اگه قرار باشه کسی مقصر باشه، اون منم .

من باعث این همه مشکلات شدم... این منم که عرضه نداشتم روابط بین خانوادم با زنمو مدیریت کنم، که الان اینجوری خواهر جوونم رو تخت بیمارستان نیفته ...

و اشکش جاری شد ...

تصویر نازگل با آن همه دم و دستگاه و شلنگی که بهش وصل بود قلبش را بیش از پیش به درد می‌آورد ...

ابتدای ازدواجشان رابطه‌ی خوبی با دریا داشت ولی آن موضوع که پیش آمد همه چیز به هم ریخت و نازگل هم شد هم‌گام مادرش !

دریا با اکراه کمی خود را فاصله داد .

_اگه به هوش نیاد چی البرز؟ مادرت منو زنده زنده دفن می‌کنه ...

من بدبخت هم که نه شاهدهی دارم نه مدرکی ...

کی حرف من و باور می‌کنه ...

باز شور به دل البرز افتاد .

دریا درست می‌گفت، تا الان هم که توانسته بود مادرش را مهار کند، به ضرب و زور تهدید ترک کردنش بود ...

اگر خدایی ناکرده نازگل از دست می‌رفت، پوران حتی اگر از خون دریا می‌گذشت، قطعاً انگشت نمای شهرش می‌کرد !

_ فکر بد نکن عزیز دلم، دکترا گفتن سطح هوشیاریش هر ساعت داره بهتر می‌شه، ان‌شالله زودتر به هوش میاد .

بعدشم کی گفته کسی تو رو باور نداره؟ من باورت دارم دریا، تا پای جونم ازت مراقبت می‌کنم .

دریا دوباره چشمانش لبریز شد .

_ تو پاداش کدوم کار خوبمی البرز؟ به خداوندی خدا که تو بهشت منی...

البرز باز به آغوش کشیدش و زمزمه کرد .

_ تا تو رو دارم هیچی از خدا نمی‌خوام ...

فقط نازگل به هوش بیاد، از اینجا می‌ریم .
به خاک پدرم قسم... به جهنم که هرچی می‌خواد بشه ...

چند دقیقه در سکوت گذشت و دریا پر استرس لب گشود .

_مامان بابام بفهمن دق می‌کنن البرز... دلم جوش دارابو می‌زنه...

البرز نگران نگاهش کرد.

_نمی‌خوای بگی بهشون؟

_نه... معلومه که نه !

داراب دق می‌کنه...

البرز پکر روی تخت نشست.

_این چه سرنوشتی بود...

سر دردناکش را میان دستانش گرفت و فشرد.

_همه‌ش به خاطر مامانه!

اگه انقدر مته به خشخاش نداشته بود و جلوی این دو تا رو نگرفته بود الان
اوضاعمون این نبود!

دریا کنارش نشست و دستش را پشت کمر او گذاشت و نوازش‌وار بالا و پایین
کرد.

_غصه نخور قربونت برم.

دیگه خودشون هم زود عقب کشیدن ...

حالا ان‌شالله نازگل به هوش بیاد ...

خدا کمکمون کنه...

البرز به یاد دعوای اوایل ازدواجشان افتاده بود.

قیل و قالی که سر علاقه‌ی داراب و نازگل درست شده بود.

از یک طرف مخالفت‌های پوران بود و از طرف دیگر مخالف پدر و مادر دریا.

هر دو طرف بر این عقیده بودند که یک فرزندشان را به مسلخ فرستاده‌اند و
دومی را نمی‌خواهند قربانی کنند!

دریا دستان البرز را از روی سرش برداشت.

_انقدر خودتو اذیت نکن عزیزم... به خدا تو چیزیت بشه من دیگه هیچی ازم باقی نمی‌مونه...

شقیقه‌ی نبض گرفته‌ی البرز را بوسید و زمزمه کرد.

_دریا بدون البرزش می‌میره...

البرز بی‌محابا لب روی لب‌های لرزان دریا نهاد و طوری عمیق بوسیدش که گویی دیگر او را نخواهد دید...

در همین بین موبایلش شروع به زنگ زدن کرد.
پوران!

با این‌که سخت بود ولی دریا خود را از او جدا کرد و گفت:

_جواب بده عزیزم... نگران نشن...

البرز دوباره بوسیدش و گفت:

_کاش بتونم جبران کنم این همه خوبیتو ...

و موبایل را جواب داد .

_دارم قدم می‌زنم تو حیاط، بخواب شما الان میام.

سپس برخاست و دستانش را برای بغل کردن دریا از هم گشود .

_طاقت بیار دریا...

دعا کن زودتر به هوش بیاد نازگل، به شرفم قسم می‌برمت از این خونه .

به جهنم که مال و ثروتم دست مامانمه .

می‌ریم زندگیمونو می‌سازیم ...

و دل دریا گرم شد به همین حرف ساده

حرف ساده‌ای که بارها از البرز شنیده بود....

صبح روز بعد حالش بهتر بود، همان دیدار کوچک حس و حالش را خوب کرده بود و همین هم باعث شد تا بیشتر از همیشه بخوابد.

ساعت از یازده گذشته بود، تا از تخت برخاست موبایلش زنگ خورد .

از دیدن اسم داراب کمی استرس گرفت .
چاره‌ای نبود، بالاخره که می‌فهمید ...

_جانم داداش .

صدایش خش داشت ...

_کجایی دریا؟

استرس بیشتر به جان دریا چنگ انداخت .

_خونه‌ام .

_بپوش دارم میام .

ملحفه را چنگ زد و آب دهانش را قورت داد .

_کجا...؟ چی شده؟

لحنش خونسرد بود... ولی صدایش خش داشت ...

_زیر و رو نکش دریا .

دارم میام دنبالت، وسیله‌هات جمع باشه تا رسیدم بریم .

کم مانده بود زار بزند ...

_داراب ...

_دریا هیچی نگو! خب؟

هیچی نگو فقط !

رسیدم حاضر باشی .

و صدای بوق‌های ممتد مجال نداد دریا پاسخی بدهد .

مثل مرغ سرکنده در خانه راه می‌رفت .

نمی‌دانست چطور فهمیده... از کجا فهمیده... حالا چه کار باید بکند ...

سردرگم موبایل را برداشت و تصمیم گرفت پیش از هر اقدامی با البرز حرف بزند .

چند بوق خورد و دریا ناامید از پاسخ دادن می‌خواست تماس را پایان دهد که صدای البرز نور به دلش تاباند .

_الو البرز .

_جانم عزیزم.

از استرس زیاد تَن صدایش تغییر کرده بود و البرز این را خیلی خوب فهمید .
دریا پلک می‌زد، البرز تا ته ماجرا، را می‌خواند .

_چی شده عزیزم؟ چرا انقدر هولی؟

_البرز داراب بهم زنگ زد .

_خب؟

_می گم کجایی؟

_دفتر رستوران، می‌خواستی کجا باشم .

بگو چی شده جون به لب شدم .

دست خودش نبود که به گریه افتاد .

_البرز، داراب داره میاد دنبالم ...

البرز... داراب فهمیده ...

تو... تو بهش گفتی؟

البرز از پشت میزش بلند شد و ایستاد .

این خبر حتی به او هم استرس وارد کرد .

_نه... مریضم مگه !

اونم وقتی دیشب خودت گفتی نمی‌خوای فعلا چیزی بدونن خانواده‌ت .

کلمات با حق هقش توأم شد .

_پس... کی گفته؟

سؤال بی‌خودی بود !

اگر البرز نگفته، دس قطعاً کار پوران است !

البرز با عصبانیت گفت :

_لابد کار مامانمه دیگه .

کی می‌خواسته به داراب بگه جز اون؟! !

قطع کن تا من اول به داراب زنگ بزنم بعد به مامان .

دریا «باشه» آهسته‌ای گفت و تماس را پایان داد .

روی کاناپه نشست و از ته دل زار زد به موقعیتی که در آن گرفتار آمده بود .

البرز کنار پنجره رفت و شماره‌ی داراب را گرفت .

هنوز بوق اول به دوم. نرسیده جواب داد .

_بله .

_سلام داراب جان، چطوری؟

داراب دیگر نتوانست در برابر این لحن بی‌تفاوت البرز خوددار باشد .

ماشین را کناری زد و شروع کرد به داد و فریاد .

_زهرمارو داراب جان !

مرتیکه تو خجالت نمی‌کشی؟ زنگ زدی احوال منو می‌پرسی؟! !

آخ البرز... آخ از درد دلم ...

به خدا، به جان مادرم، به جان همون دریایی که پاره‌ی تنمه قسم البرز؛ گیرم بیفتی دمار از روزگارت درمیارم .

البرز در شوک فرو رفته بود .

انتظار چنین برخوردی نداشت .

چیزی که انتظارش را می‌کشید، این بود که داراب از وضعیت نازگل اظهار ناراحتی کند و بخواهد به او دل‌داری بدهد !

اما حالا....

داراب که سکوت او را دید، طوفانی‌تر از قبل ادامه داد .

_اون مادر بد ذات و خواهر احمقت برای تلافی هرکاری تونستن با دریا کردن و ما هیچی نگفتیم چون دریا دوستت داره .

توی بی‌عرضه هم که گذاشتی تا جایی که می‌تونن خواهر منو بچزونن .

البرز به قرآن که مرد نیستی ...

خاک بر اون سرت که زنتو با اینکه می‌دونی کاری نکرده زندونی کردی تو خونه !

و خورش به جوش آمد و رگ گردنش از حرص بیرون زد .

_کاش اون روزی که اومدی گفتم عاشق خواهرت شدم می‌دادم دو تا چاقو حروم تو کنن، یکی هم می‌زدم تو دهن دریا تا الان اینجوری مثل قاتلای زنجیره‌ای باهاش تا نکنی!...

وای البرز دارم آتیش می‌گیرم ...

البرز داغونم... کمر بابام شکست البرز ...

دل مادرم تیکه تیکه‌س... همه وجودم آتیشه ...

این آتیش دامن‌تونو می‌گیره البرز ...

و البرز مات و مبهوت مانده بود .

از کجا می‌دانست که چه شده و اصل ماجرا چیست؟

اگر مادرش زنگ زده بود قطعاً دریا را مقصر جلوه می‌داد !

ولی داراب سیر تا پیاز ماجرا، را می‌دانست و این عجیب بود ...

_داراب جان... من دریا را زندونی نکردم .

به جون خودش که می‌خوام دنیا نباشه صدبار گفتم بذار ببرمت خونه‌ی پدرت، خودش قبول نکرد .

بابا منم آدمم... مگه من حالیم نیست توی زندگی نکبتیم چه خبره ...

_من اصلا حرفی با تو ندارم .

دیگه هم برام مهم نیستی داراب، مثل یه خلط خونی تفت کردم بیرون .

نفسی عمیق کشید و ماشین را روشن کرد .

_الانم دارم می‌رم دنبال دریا .

توام کلا هتو بذار بالاتر، بمون ور دل مامان جونت گل پسر.

_فقط بگو کی بهت خبر داد ...

_هر کی که هست مطمئنا از تو بیشتر به دریا اهمیت می‌ده !

وارد خیابان شد و پا روی پدال گاز نهاد .

_لیاقت دریا رو نداشتی ...

و تماس را قطع کرد و موبایل را روی صندلی کناری پرت کرد.

البرز از لحن حرف زدن داراب متوجه شد که کار مادرش نبوده است .
به دریا زنگ زد .

_دریا جان .

دریا از دلهره نمی دانست چه کند، ناخن هایش را می جوید و به پهنای صورت
اشک می ریخت .

_دریا پشت خطی؟

هق هقش را پس زد و پاسخ داد .

_آره.. بگو چی شد؟

_داراب خیلی عصبیه، از همه چیز هم خبر داره ...

دریا ایستاد و مبهوت پرسید .

_ها؟ یعنی چی؟

البرز روی تک صندلی کنار پنجره نشست .

_ یعنی خبر داره که کار تو نبوده ...

فقط از کجاش و نمی‌دونم ...

_ چطوری ... آخه اصلا ... نمی‌فهمم ...

_ تو به کسی نگفتی؟

_ من؟ نه !

به کی می‌خواستم بگم !

_ پس از کجا انقدر اطلاعات داره؟

هر چی از دهنش دراومد بار من کرد .

_ چرا تو؟

بی‌خود کرده، بذار بیاد خودم به خدمتش می‌رسم .

_ نمی‌خواد .

فعلا آماده شو که اومد همراهش بری .

_ولی در... در قفله ...

البرز به پیشانی‌اش کوبید .

_مگه تو کلید نداری باهوش؟

با کلیدت قفل و باز کن .

_آخ راست می‌گی .

ولی من برم تو چی؟

مامان پوری ...

_تو کاری نداشته باش ...

برو باهات، مامان نمی‌فهمه تو نیستی .

دریا که این روزها حسابی برایش سخت گذشته بود، زیاد هم ناراحت نبود از رفتن .

آن هم حالا که می‌دانست داراب حقیقت را می‌داند .

ولی باز هم دلش بند بود به البرزش ...

_تو تنهایی ...

_حرف می‌زنیم با هم .

صوتی... تصویری ...

_دلم نمیاد تنهات بذارم آخه ...

_منم دلم نمی‌خواد بری... ولی بری بهتره ...

کم سکه یه پول نشدم جلو خانواده‌ت ...

لاقل برو که بیشتر از این داداشت انگ بی‌عرضگی و نامردی بهم نزنه ...

_بمیرم برات عزیزم ...

تو رو خدا به دل نگیر... عصبی بوده یه حرفی زده.

۷دوست عزیز من برای نوشتن این رمان ماه‌ها وقت صرف کردم .

فایل این رمان #فروشی است و اگر این فایل رو به صورت دزدی در اختیار دارید باید خدمتون عرض کنم که

[× بنده به هیچ عنوان از خوندنش به صورت رایگان رضایت ندارم x].

جهت حلال خوندن کتاب من می‌تونید به ادمینم در تلگرام مراجعه کنید و هزینه‌ی خرید کتاب رو پرداخت بفرمایید .

@advip768

در پناه خالق یکتا شاد و پیروز و سعادتمند باشید ☺❤.

ریحانه کیامری

_مامان پشت خطمه دریا جان، کاری نداری؟

_نه عشقم... دلم تنگته فقط...

_می بینیم همو نگران نباش.

فعلا.

تماس با دریا را قطع کرد و به مادرش پاسخ داد.

_جونم مامان.

دریا برخاست و به اتاق خواب رفت.

کیف دستی که یادگار مانده از سفرهای دوره‌ی مجردی با دوستانش بود را برداشت و زبیش را باز کرد.

چند دست لباس راحتی و یک مانتو شلوار برداشت، مسواک، شانه، و خلاصه به اندازه‌ی یک مسافرت چند روزه وسایل ضروری‌اش را جمع کرد.

مانتوی ابروبادی با شلوار بگ پوشید و شال آبی آسمانی را آزاد روی سر انداخت .

در آستانه‌ی در اتاق ایستاد .

_زود برمی‌گردم ...

سپس سرش را بالا گرفت.

_خدایا نازگل زودتر به هوش بیاد و خوب بشه...

صدای زنگ آیفون باعث شد از آن حال و هوا دربیاید.

تصویر داراب با لباس فرم بانک در حالی که عصبانیت از سر و رویش می‌بارید؛ بر نمایشگر نقش بسته بود.

گوشی را برداشت و گفت:

_نمیای بالا؟

داراب کمی نزدیک رفت تا از فریاد زدن جلوگیری کند.

_دریا واقعا داری دعوت می‌کنی پیام توی اون خراب شده؟
بیا پایین زودتر.

دریای ساده دل به گمان اینکه برادرش نمی‌خواهد با مادر البرز رو به رو شود
گفت:

_پوران خونه نیست... بیمارستانه...

و با تردید ادامه داد:

_پی... پیش نازگل...

داراب دو قدم رفته را برگشت و از بین دندان‌های به هم چسبیده از حرصش
غرید:

_هر جهنم دره‌ای که می‌خواد باشه!

به من چه! به تو چه دریا!

بیا پایین مرخصی ساعتی گرفتم.

دریا دیگر هیچ نگفت و گوشی را گذاشت.

برایش عجیب بود ...

همه چیز در مه ...

کیفش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

با قلبی مالا مال از اندوه پله‌ها را پایین رفت و وارد حیاط شد.

سر به آسمان بلند کرد و نالید:

_خدایا خودت همه چی رو درست کن...

از در حیاط هم گذشت و داراب را نشسته پشت زُل دید که سرش را روی فرمان گذاشته...

حتی برای او هم دلش به درد آمد...

داراب همیشه پشتیبان بود...

برادر بود...

رفیق بود...

در ماشین را که باز کرد، داراب هم سر از روی فرمان برداشت .

چشمانش خون افتاده بود !

دریا خوب می‌دانست که داراب تنها مواقعی اینطور می‌شود که پای خانواده در میان باشد .

نشست و در را بست .

_سلام .

آهسته گفت و داراب ضمن روشن کردن اتومبیل پاسخ داد .

_سلام .

تقریباً پنج دقیقه‌ای می‌گذشت که دریا دیگر طاقت نیاورد و زبان باز کرد .

_می‌گم داراب ...

همان‌طور که چشم به اتوبان دوخته بود جوابش را داد .

_هوم؟

شالش را در دست فشرد و دل به دریا زد .

_عصبانی نشو خب؟

دنده را عوض کرد و همچنان نگاهش به خطوط سفید مقطع بود .

_می‌خوای بدونی کی گفته؟

دریا نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد .

داراب با این حرف باری از دوشش برداشته بود .

_آره ...

_همونی که غیر از تو و اون ننه‌ی فولاد زره توی خونه بوده !

وجدانش مثل اینکه اجازه نداده بود بیشتر از این ساکت بمونه .

چشمان دریا کم مانده بود از کاسه بیرون بی‌افتد !

_ولی کسی غیر از من و پوران و نازگل توی خونه نبود ...

_می‌خوای بگی خبر نداری؟ ولم کن دریا !

_به جون خودت، به جون مامان من خبر ندارم!
داراب ...

بازوی برادرش را چسبید .

_داراب... بگو کی خونه بوده غیر از ما ...

داراب نگاهش را با تردید به نگاه مردد و متعجب او گره زد.
فکرش را هم نمی‌کرد که نداند !

_جون به لب شدم... بگو ...

_محمدرضا.

دریا بازوی داراب را رها کرد و به صندلی تکیه زد .

_محمدرضا خونه بوده؟

چطور... چطور ممکنه داراب؟! !

اون شب هیچکس خونه نداشت....

در همان حین یادش آمد که نازگل و پوران اصرار داشتند که مردی را دیده‌اند که وارد خانه شده است !

به سمت داراب چرخید و گفت :

_پس بگو پوران و نازگل چرا اینطوری می‌کردن ...

داراب ابرو در هم کشید و نیم نگاهی به او انداخت .

_چطوری می‌کردن؟

_همه‌ش اصرار داشتن که دیدن یه مردی کلید انداخته و اومده توی خونه .

اصلا واسه همین هم می‌خواستن به زور بیان تو خونه رو بگردن ...

دستانش را دو طرف سرش گرفت و ادامه داد :

_خدایا... این چه کلاف سردرگمی بود توش گیر افتادیم ...

آخه یکی نیست بگه مرد حسابی چرا اینجوری میای خونه !

داراب پاسخ داد :

_فکر می‌کرده کسی خونه نیست .

اومده بوده چیز میز بلند کنه ببره دود کنه هوا .

دریا سر بلند کرد .

_اون که همیشه... همیشه از البرز پول تو جیبی می‌گرفت !....

چطور ممکنه ...

_مثل اینکه یکی دو ماهه البرز خان پول تو جیبیش و قطع کرده .

اینم تا فهمیده امشب مهمونیه، فکر کرده شماها هم دعوتید؛ اومده بوده طلا، پول، هر چی به دردش می‌خوره و می‌شه تبدیل به مواد کرد و ببره .

سوآلی که ذهن دریا را مشغول کرده بود بر زبانش آمد .

_ولی از کجا دیده که من هُل ندادم نازگل و...؟

_بالا بوده! می‌خواسته یه سری هم به خونه‌ی شما بزنه و به حساب خودش با شکستن و به هم ریختن وسیله‌هاتون تلافی کنه برای البرز اما خب صدای نازگل و پوران و که می‌شنوه توی راه پله‌ای که می‌ره سمت پشت بوم قایم می‌شه .

صدای درگیریتون که بالا می‌گیره یواشکی از لای نرده‌ها نگاه می‌کنه و جریان و می‌بینه .

_اما آخه بعدش چطوری از خونه رفته بیرون که ما نفهمیدیم؟ !

_می‌گفت همونجا مونده تا البرز و پوران با آمبولانس رفتن و دیده که البرز درو از روت قفل کرده؛ بعدش رفته!

جلوی خانه‌ی پدری‌شان رسیدند .

داراب ترمز دستی را کشید و کمر بند ایمنی را باز کرد .

دستش را پشت صندلی دریا گذاشت و گفت :

_فعلا چیزی نمی‌گم و کاریت ندارم دریا .

به مامان و بابا هم سپردم حرفی نزنن بهت تا من برگردم از بانک .

ولی به محض اینکه برسم باید آماده باشی بهمون جواب بدی .

حالا برو داخل .

دریا چشمان که لبالب اشکش را به او دوخت .

_داراب ...

دست روی بینی دریا گذاشت .

_هیش... هیچی نگو، گریه هم نکن .

فقط برو تو تا من پیام .

_ولی ...

_ولی و اما نداره دریا ...

آبرو و اعتبارمون رفت زیر خاک وقتی اون برادرشوهر مفنگیت پاشد اومد دم
خونه !

بابا کمرش خم شد... غیرتمون شکست دریا !

صدای لرزانش را آزاد کرد .

_داراب ... من ... من فقط نمی‌خواستم باعث آزارتون بشم ...

_ما که خانوادتیم باید از موضوع به این مهمی بی‌خبر باشیم .

بعد اون محمدرضای مفنگی که برادر ناتنی البرزه باید بیاد خبرمون کنه؟

دست زیر چانه‌ی لرزان خواهرش برد .

_دریا آگه محمدرضا وجدان خوابیده‌ش یهو بیدار نمی‌شد و نمی‌اومد خبرمون کنه
چی می‌شد؟! !

اصلا فکر کردی بهش؟! !

آگه یه تار مو از سرت کم می‌شد، مطمئن باش البرزو زنده نمی‌داشتم!
همین که با چهارتا لیچار سر و تهش هم اومده خدش و شکر کنه .
مردک احمق با اینکه مطمئن بود از بی‌گناهی‌ت باز به مادرش نگفته قضیه رو!

سپس به صندلی‌اش تکیه زد و مشغول بستن کمر بند ایمنی شد که دریا مثلاً
خواست با گفتن این حرف از البرز دفاع کند .

_البرز به مادرش گفته، هزار بار هم گفته ولی پوران قبول نمی‌کرد ...
البرز هم که نمی‌دونست محمدرضا شاهد بوده و دیده ...
اصلاً من از البرز خواستم بهتون نگه ...

داراب نگاه تیزی سمتش انداخت و سوئیچ را چرخاند.

_برو خونه دریا!

برو نمی‌خوام سر چنین آدمی با عزیزترینم دعوا کنم.
برو خونه، مامان و بابا منتظرن.

دریا با استرس جلوی در خانه‌ی پدری‌اش ایستاده و دستش نمی‌رفت تا زنگ را
بفشارد ...
دلش آشوب بود ...

به هیچ عنوان نمی‌خواست که باعث آزار خانواده‌اش شود... ولی بدون اینکه
بخواهد این اتفاق افتاده بود .

از طرفی خوشحال بود که شاهی برای اثبات بی‌گناهی‌اش پیدا شده و از طرف
دیگر غمگین بود که پدر، مادر و برادرش اینطور در هم شکسته بودند ...

داراب شیشه را پایین داد و صدا بلند کرد :

_استخاره می‌کنی دریا؟ یا منتظری من پیام زنگو بزنم؟

دریا به پشت سر چرخید و فقط دستش را به نشانه‌ی روال بودن اوضاع بلند کرد .
به محض اینکه زنگ را زد، داراب هم پا روی پدال گاز فشرد و به سرعت دور
شد .

بلافاصله صدای پدرش به گوش رسید .

_کيه؟

می‌خواست قوی و خوب به نظر بیاید اما صدایش از لا به لای تارهای صوتی‌اش که عبور می‌کرد لرزید و همان‌گونه بیرون آمد .

_م... منم بابا... دریام ...

در باز شد و پدرش گفت :

_بیا تو بابا جان... بیا جگرگوشه ...

تکه کلام پدرش بود... جگرگوشه... همیشه او جگرگوشه‌اش بود و داراب پاره‌ی تنش ...

معلم بازنشسته ادبیات و مردی آرام، هرگز کسی عصبانیت و بدخلقی‌اش را ندیده بود .

دریا وارد حیاط کوچک خانه‌شان شد .

از کنار باغچه‌ی نقلی مادرش که پر بود از سبزی‌های تازه و یک بوته گل محمدی عبور کرد .

عطر گل‌های محمدی را به سینه فرو برد و سرسار شد از حس آرامش .

وارد خانه که شد، پدرش به استقبالش آمد.

_خوش اومدی جگرگوشه...

تا چشمش به چهره‌ی خسته و پشت خمیده‌ی پدرش افتاد، نتوانست خود را کنترل کند و خود را در آغوش انداخت.

پدرش میان حصار دستانش سفت در بغل گرفتش و دست نوازش بر سرش کشید.

_گریه کن بابا... گریه کن جگرگوشه...

الان هر چقدر می‌خوای گریه کن ولی بعدش دیگه حق نداری بشکنی ...

من دخترمو محکم‌تر از این حرفا بار آوردم .

دریای من با یه موجش می‌تونه هر مشکلی رو غرق کنه و از پا دربیاره ولی بعد خودش در آرامش باشه.

گویی نیاز داشت همین حرف‌ها را بشنود، دیگر از آن همه حس خلاء و ناامیدی
اثر زیادی نمانده بود .

سرش را بر شانه‌ی پناهگاهش نهاد و زمزمه کرد .

_نمی‌خواستم اذیت بشید بابا ...

دست بر پشت دخترک ترسیده‌اش کشید .

_می‌دونم باباجان .

مادرش از قصد تنه‌ایشان گذاشته بود .

می‌دانست که پدر و دختر با هم عالمی دارند .

دریا از کودکی اینطور بود.

هرگاه مشکل و مسئله‌ای داشت تا تنها با پدرش حرف نمی‌زد آرام نمی‌گرفت.

وقتی حس کرد به اندازه‌ی کافی خلوت کرده‌اند با سینی شربت از آشپزخانه بیرون
آمد .

_بیاید گلویی تر کنید .

سپس دریا را خطاب قرار داد .

_خوبی مادر؟ بیا بنشین ببینم قربون چشمت برم.

از پدرش جدا شد و به سمت مادرش رفت .

به عادت همیشگی‌اش سر بر زانوانش نهاد و پاهایش را روی مبل در شکمش جمع کرد .

_چقدر حالم خوبه الان ...

کنار شما که هستم کل جهان هم بر علیه من باشن باز انگار که من یه لشگر پشتمه .

مادرش در حالی که اشک از گوشه‌ی چشمانش سرازیر بود، دست در موهای موج او برد .

_قربون تو برم من عزیزدلم.

اگه همه دنیا هم ضد تو باشن، باز مطمئن باش سه نفر هستن که تا پای جون از تو دفاع کنن دختر قشنگم.

غم به دلت راه نده.

انشالله اون دختر هم زودتر شفا بگیره.

پدرش خواست بنشیند که تلفن خانه زنگ خورد .
دریا سر از زانوی مادرش برداشت .

_من برم بردارم بابا؟

_نه دخترم، خودم جواب می‌دم، بنشین .

رفت و تلفن را برداشت .

_بله؟

صدای داراب ترکیبی از عصبانیت و استرس را القا می‌کرد .

_بابا، هرکس اومد دم در، به هیچ عنوان درو باز نمی‌کنید، خب؟

دلش شور افتاد.

_چی شده داراب جان؟

_بابا... دریا نفهمه ...

پشتش را به آن‌ها کرد و آهسته گفت:

_نه نمی‌فهمه، بگو.

_بابا نازگل مُرد....

محمد آقا دستش را به دیوار گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند، سپس آهسته در گوشه پچ زد .

_از کجا فهمیدی بابا؟

داراب کلافه بود و عصبی، همه کارهایش در هم و بر هم شده بود .
بدون خبر از محل کارش بیرون زده بود و حالا در راه بازگشت به بانک چنین خبری را شنیده بود و از اولین دوربرگردان، دور زده بود .

_البرز زنگ زد... مثل اینکه به دریا زنگ زده اول ولی گوشیش و جواب نداده
که البته خداروشکر .

محمد آقا نفسش داشت به شماره می افتاد اما هرطور شده می خواست خود را کنترل نماید .

_خب حالا چه کار باید کرد؟ باز خدارو شکر محمدرضا شاهد بی گناهی دریاست.

داراب نتوانست بیش از این کلاغ شوم و بدخبر ماجرا باشد ...

_دارم میام خونه ... حرف می زنیم بابا ...

_باشه بابا جان، پس فعلا نمی گم چیزی تا خودت بیای .

_آره فعلا چیزی نگید تا من برسم .

تماس را قطع کردند و محمد آقا با لبخندی تصنعی رفت و رو به روی دریا نشست .

_دیگه چطوری عزیز بابا؟

دریا که از این تماس پنهانی بوهای خوبی به مشامش نمی رسید، نشست و با شک پرسید :

_ کی بود بابا؟

پدرش تلاش می کرد طبیعی جلوه کند.

_ هیچی... هیچ کس .

_ ده دقیقه ست دارید با هیچ کس حرف می زنید؟

_ دوستم بود بابا.

_ شما با دوستانون یواشکی پچ پچ می کنید؟

مادرش هم شور به دلش افتاد .

_ راست می گه خب محمدجان، کی بود زنگ زد؟

عینکش را روی صورتش جا به جا کرد و پاسخ داد .

_ گفتم که خانم، دوستم بود .

دریا با استرس برخاست و اطراف خانه را از نظر گذراند .

_کیفم کو... موبایلم...

_موبایل برای چی؟

_زنگ بزنم به البرز ...

محمد آقا به سمتش رفت و مجبورش کرد بنشیند .

_به البرز چه کار داری بابا، داراب بود پشت خط، خیالت راحت شد؟

دریا باز هم مشکوک بود .

_خب پس چرا انقدر یواشکی باهاش حرف زدین؟ چی می‌گفت مگه؟

_هیچی عزیز بابا، چیز خاصی نمی‌گفت .

مادرش به حرف آمد .

_خب بگو چی شده مرد... جون به لب شدیم ...

نگاه به همسرش دوخت و با چشم و ابرو خواست به او بفهماند که اصرار نکند .

_هیچی خانم، چیزی نشده .

داشت سفارش خواهرشو می‌کرد، همین .

مادرش سکوت کرد ...

ولی فهمید که اتفاق ناگواری افتاده یا در شرف وقوع است ...

دریا اما دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید .

_خب بذارید یه زنگ به البرز بزنم پس .

_برادرت گفته فعلا تملس نگیری باهاش .

_بابا البرز شوهرمه... یعنی چی که داراب گفته بهش زنگ نزنم؟ !

دست سرد دریا را گرفت و نوازش کرد.

_صلاحت و می‌خواد بابا، گوش بگیر حرفش و ...

ناباور در چهره‌ی رنگ پریده‌ی پدرش خیره شد .

_ولی بابا ...

در همین حین زنگ در به صدا درآمد و هر سه با دلهره چشم به آیفون دوختند .

محمد آقا دست دریا را رها کرد و بلند شد .

_یچتمل دارابه .

گوشی را که برداشت صدای خش افتاده‌ی داراب بود که گفت :

_باز کن دارابم .

شاسی درباز کن را فشرد و رو به چشمان نگران همسر و دخترش ایستاد .

_گفتم که دارابه.

_مگه... مگه نمیخواست بره بانک؟

دریا با استرس پرسید و پیش از آنکه پدرش جوابی دهد، در حال باز و داراب وارد شد.

از حرکاتش استرس می‌بارید.

چهره‌اش از صد فرسخی داد می‌زد که آنچه نباید می‌شده، رخ داده است!...

دریا بدون سلام و بی‌مقدمه گفت:

_نازگل؟ آره داراب...؟

داراب نزدیک رفت، دستش را گرفت و بلندش کرد.

_پاشو دریا، پاشو...

باید ببرمت از اینجا...

مادرش هم ایستاد و متعجب پرسید :

_آره داراب؟ نازگل؟

داراب برخلاف رفتار آرام همیشگی با مادرش، این بار فریاد زد :

_آره مامان... آره... نازکل مرد !

همین جمله کافی بود تا مادرش خنج به صورتش بکشد و دریا روی کاناپه بیافتد .

_وای خاک بر سرمون شد... خدایا این چه بلایی بود... این خانواده از اول هم برای ما دردسر ساز بودن ...

مادرش می‌گفت و بر و سر و صورتش می‌کوبید .

پدرش همان‌جا جلوی در روی دو زانو کز کرده و هیچ نمی‌گفت .

و دریا ...

روی کاناپه وا رفته و در حالی که صورتش غرق اشک گشته، به داراب زل زده بود ...

داراب دستش را گرفت و سعی کرد مجبور به ایستادنش کند .

_پاشو دریا باید بریم .

باید ببرمت قبل از اینکه اون مادرشوهر عفریته‌ات سر برسه ...

دریا اما حجمی سنگین شده از غم بود که کسی توان بلند کردنش را نداشت .
مثل کوهی تلمبار شده از درد ...

_من... من جایی نمیام ...

داراب جلوی پایش، روی زمین زانو زد .

_پاشو قربونت برم، پاشو لجبازی نکن .

اشک بی‌اختیار از کاسه‌ی چشمانش بر گونه‌هایش می‌غلطید .

_من کاری نکردم که فرار کنم داراب ...

_می‌دونم عزیزم، می‌دونم .

ولی اون عفریته که قبول نمی‌کنه خودش دخترش و کشته !

می‌شی گوشت قربونی این وسط دریا !

_محمدرضا هست ...

از به یادآوردن محمدرضا، میان گریه لبخندی کمرنگ بر لبش نشست .

_آره محمدرضا هست داراب... اون شاهده ...

داراب روی زمین آوار شد و فرو ریخت .

اصلاً دلش نمی‌آمد که بگوید پشت تلفن از البرز چه شنیده... اما چه باید می‌کرد؟
چاره‌ای جز بازگویی آنچه شنیده بود، نداشت .

_محمدرضا زده زیرش !

گفته دیده که تو نازگل و پرت کردی...

دریا رسماً وا رفت

زیرش زده بود؟! چرا؟! به همین سرعت؟! !

از یک معتاد مفنگی بیش از این هم انتظار نمی‌رفت ...

_ولی البرز هست... البرز می‌دونه کار من نبوده ...

_خود البرز زنگ زد به من گفت دورت کنم از اینجا... خود بی‌غیرتش که عرضه نداره از زنش دفاع کنه، مثل همیشه دست به دامن من شد .

قطرات اشک از چشمان دریا تراوید و روی گونه‌های یخ زده‌اش راه گرفت .

_یعنی چی داراب؟ یعنی البرز هم...؟

در باورش نمی‌گنجید! شریک زندگی‌اش... همسرش... عشقش... نه اصلاً !

_گفت نمی‌تونه مادرش و قانع کنه! گفت مادرش پاشو توی یه کفش کرده که الا و بلاً تو مقصری و باید مجازات بشی یا هم که ...

مادرش در پی روزنه‌ی امیدی فوری گفت :

_یا هم چی؟ ها مادر؟ یا چی؟

داراب آب دهانش را به هر ضرب و زوری بود پایین فرستاد .

هر چه تلاش کرد نتوانست آن جملات ننگینی که از البرز شنیده بود را توی صورت خواهرش بازگو کند .

چطور می‌توانست نابودش کند؟ !
دریا می‌مرد اگر می‌شنید... می‌خشکید

_هیچی مامان... هیچی ...

سپس رو به دریا کرد .

_پاشو قربونت برم من، پاشو بریم تا قشون کشی نکردن .

_چی گفته بهت البرز؟

دریا سر شده پرسید .

داراب به چشمان لبالب اشک او نگریست ...

همان‌جا به خودش قول داد هرکس این چشم‌ها را به این روز درآورده، به سزای اعمالش برساند .

یک دریا بود و یک خانواده‌ی سماوات ...

سوگولی خانواده‌ی چهار نفره‌شان بود ...

_هیچ گوهی نخورده اون سیبزمینی بی‌رگ .
بیا بریم، داداش فدای چشمت بشه... بیا بریم.

دریا ولی مطمئن بود حرفی شنیده است که شدت بد بودنش دارد مانع از گفتنش می‌شود !

_تا نگی نمیام !

پدرش برخاست و نزدیکشان رفت .
پشتش بیش از قبل خمیده و سفیدی چشمش خون افتاده بود .

_لج نکن جگرگوشه... برو با داداشت .

در همین حین زنگ آیفون به صدا درآمد ...
نگاه هر چهار نفر خیره به دربازکن شد !
هرچهار نفر می‌دانستند که چه کسی پشت در است !
این را از صدای جیغ و داد و شیونی که از کوچه به گوش می‌رسید، به خوبی می‌شد حدس زد !
پوران!...

مادرش دو دستی بر سر کوبید و هراسان گفت :

_بدبخت شدیم... اومدن ...

محمدآقا با حس سرگیجه روی مبل نشست و سرش را پشت مبل تکیه داد .
و دریا میخکوب شده بود به این آشفته بازار !
داراب به سمت دربازکن رفت .

_باز نکنیم آبرو واسمون نمی‌ذاره این زنیکه .
درو باز می‌کنم ولی هیچ کدومتون حق اومدن توی حیاطو ندارین؛ خودم می‌رم
جلو .

دریا را خطاب قرار داد .

_من می‌رم در حیاطو باز کنم، توام این درو قفل کن پنجره‌ها رو هم ببند .

دریا همان‌جا خشکش زده بود !

_با توام دریا، الان وقت مجسمه شدن نیست .
می‌رم درو باز کنم بیارمشون توی حیاط لاقل کمتر آبروریزی کنن .

بیا این درو قفل کن .

دریا ذهنش به جایی قد نمی‌داد، ناچار سر تکان داد و پشت سر داراب رفت تا در را قفل کند .

مادرش هم در حالی که ذکر صلوات بر لب داشت پنجره‌ها را بست .

دریا کنار پنجره رو به حیاط ایستاد و یواشکی از گوشه‌ی کنار رفته‌ی پرده، بیرون را می‌نگریست .

به محض اینکه داراب در را گشود، پوران خود را داخل حیاط انداخت و پشت سرش البرز سر تا پا مشکی پوش وارد شد .

هنوز هم امید داشت به عشقی که بینشان بود، نمی‌توانست انقدر زود از او ناامید شود .

دلش می‌لرزید از دیدن غمی که در چهره‌ی اشک‌آلودش فریاد می‌کشید .

اندکی بیشتر پرده را کنار زد تا بهتر ببیندش .

البرز تا چشمش به دریا افتاد با اشاره‌ی دست به او فهماند که پرده را بی‌اندازد .

پوران یک بند فریاد می‌زد .

_ الهی مادر ت به عزات بشینه دختره ی سلیطه... قاتل... الهی ریز خوش نبینی
دختره ی هرزه... الهی داغ عزیز ببینه مادر ت... الهی به خاک سیاه بشینین که
من و سیاه پوش دخترم کردین ...

البرز دست مادرش را گرفت و سعی داشت آرامش کند .

_ مامان... مامان جان... مامان آروم... سخته می‌کنی مامان آروم باش ...

_ ولم کن البرز، ولم کن... تقصیر توام هست .

صدبار گفتم این دختره چشم دیدن خواهرت و نداره به گوشت نرفت... بیا حالا
خوب شد؟

خواهر دسته گلت خوابیده سینه قبرستون...

داراب هر چه می‌خواست مراعات عزادار بودنشان را کند، تاب نیلورد .

_ هوی کیسه سیب زمینی، وردار مادر تو ببر از خونه ی ما بیرون .

ما مثل شما اسم دخترمون سر زبون اهل محل و بقیه برنامه‌کنای شهر نیست! ما
آبرو داریم !

پوران شیون کنان جیغ زد .

_وای خدا... خدایا ببین داره به دختر پاکتر از گل من تهمت می‌زنه ...
از مرده‌اش هم دست بردار نیستن این قوم‌الظالمین... خدایا خودت داغ به دلشون
بذار ...

داراب هم متقابلاً فریاد برآورد .

_بسه دیگه هی هیچی نمی‌گم دور ورداشتی خانم .
هم ما می‌دونیم هم تو و گل پسرای خوش غیرتت که دخترتو خودت هول دادی
از پله‌ها !
می‌نواستی به خواهر من تهمت بزنی، خدا هم جای حق نشسته، چوبو تو آستین
خودت کرد !
حالا هم جل و پلاستو جمع کن هرّی !

البرز جلوی مادرش ایستاد و در مقابل داراب سینه سپر کرد .

_خفه می‌شی یا خودم خفتم کنم مرتیکه؟ با مادر من درست حرف بزن آشغال .

داراب محکم تخت سینه‌اش کوبید و ابرو در هم کشید .

_نه! يه جو رگ و غيرت هنوز تو وجودت داری .

نیشخندش بیشتر البرز را آتشی کرد .

_هه... که البته اونم خرج زنت نمی‌شه، هزینه می‌کنی اونجایی که لقمه‌ش
چرب‌تره !

ذاتتونه! هم تو، هم اون داداش مفنگیت !

البرز با خشم غرید .

_بفهم داری چه غلطی می‌کنی .

_غلطو زمانی کردم که خواهرمو دادم به توی نسناس !

الان فقط حقیقتو می‌گم، تلخه دیگه ...

این همه جرأت و جربزه‌تو کجا قايم کرده بودی زمانی که زنت از ترس نیش
زبون مادر و خواهرت خونه نمی‌رفت و گشنه و تشنه توی اون بیست متر جا
می‌موند؟ !

آره البرز؟ حتی اسم اون کوه پرصلابت هم به گند کشیدی تو !

البرز که دیگه خونس به جوش آمده بود به داراب حمله کرد و یقه‌اش را چسبید .
پوران فریاد زد .

_دخترم و کشتین، حالا نوبت پسرمه...؟! !

البرز توی صورت داراب داد کشید .

_اصلاً حالا که اینطوریه، دریا زنمه، می‌برمش! به تو هم ربطی نداره برادر نمونه!

داراب دستان البرز را از یقه‌اش کند و گلایش را چسبید.

_اسم خواهر من و به زبون نجست نیار کثافت!

دریا دیگر نتوانست صبر کند، هق هق کنان و بی‌تفاوت در برابر التماس‌های مادرش، قفل در را گشود و اشک‌ریزان بیرون دوید .

_بسه... با هر دوتونم... بس کنید...

از عمق جان فریاد کشیده بود... آنقدر که حنجره‌اش از درد سوخت.
داراب و البرز مات این صحنه، از هم دست کشیدند و رو به او ایستادند.
داراب فوراً با اشاره‌ی دست خطابش کرد.

_برو تو، مگه نگفتم نیا بیرون؟ برو تو دریا.

_برم که شما دو تا همو تیکه پاره کنین؟ آره داراب؟ که به خاطر کار نکرده‌ی من به جون هم بی‌افتین؟

پوران شیون از سر گرفت.

_وای خدا... آی مردم بیاین ببینین که قاتل دخترم چه راحت وایستاده اینجا...
خدایا این چه بلایی بود به سرم اومد...

البرز در سکوت و با اخم بر پیشانی دریا را نظاره می‌کرد.
می‌دانست که کارشان از این حرف‌ها گذشته... می‌دانست که دیگر چیزی برای
نجات دادن نمانده... حرف‌هایش را با مادرش زده بود از قبل...
حرف‌هایی که از درون خُردش کردند و آتشش زدند ولی چاره‌ای نداشت!

دریا نگاه از داراب گرفت و به صورت خشمگین و عصبی همسرش دوخت.
دلش می‌خواست بغلش کند... نوازشش کند... ببوسدش... تسکین قلب دردمندش
شود... آرامش کند... اما در این لحظه و این شرایط امکان انجام هیچ‌کدام وجود
نداشت.

_البرز... تو که می‌دونی من این کارو نکردم!

البرز خودت گفתי بهم ایمان داری.

اصلا من هیچی... محمدرضا که شاهده، حالا نمی‌دونم کی و چقدر بهش پول دادن که زده زیر همه چیز؛ اما خودت هم می‌دونی که کار من نیست ...

و درمانده و عاجز، آخرین تیر را از چله رها کرد.

_قسم به عشقمون البرز... قسم به جون خودت که عزیزترینی برام کار من نبود ...

پوران که البرز را در شرف وا دادن دید، خودش را به غش و ضعف زد .
روی موزائیک‌های کف حیاط دراز به دراز افتاد و نالید .

_ال... برز....

البرز از دیدنش مادرش در آن وضع، حرف‌های دریا را انگار نشنید !
به سمت مادرش دوید و سرش را در آغوش گرفت .

_گفتم انقدر حرص نخور مامان، یه تو موندی برام... بلایی سرت بیاد من چی کار کنم؟ !

بی‌خبر از اینکه، آن جمله‌ای را که بر زبان رانده، نیشتری آغشته به زهر شده و مستقیم در قلب دریا فرود آمد !

دخترک همان‌جا روی زانو فرود آمد .

صدای شکسته شدن تک به تک استخوان‌هایش را به وضوح می‌شنید .

داراب از کنارش عبور کرد و مادرش را صدا زد .

_مامان یه لیوان آب قند بیار لطفا واسه ایشون .

منظورش مادر البرز بود، نمی‌خواست بهانه‌ی جدید دستشان بدهد .

سپس کنار دریا خم شد .

_چی شدی دریا؟ خوبی؟

دریا دیگر دریا نبود... برکه‌ی کوچکی شده بود قد یک گودال! همان قدر بسته و کم عمق .

خیره به البرز بود و تمام این چند سالی را که با هم سپری کرده بودند پیش چشمش مثل یک فیلم سینمایی رد می‌شد .

دانه‌های درشت اشک چون مرواریدهای غلطان بر گونه‌هایش سُر می‌خوردند و او با اینکه عذاب می‌کشید ولی توان نگاه گرفتن از البرز را نداشت .

می‌خواست این صحنه‌ها را در ذهن و قلبش ثبت کند .

می‌خواست درد این لحظات را با گوشت و خون حس کند .

می‌خواست طعم زهر آگین این جمله‌ی آخر البرز را با عمق جانش بجشد .

می‌خواست باور کند

باور کند که امیدی نیست ...

که تلاش فایده‌ای ندارد ...

که تمام شده است ...

اما قلبی که چند سال مالا مال شده از عشقی سوزان...

گوشی که پر شده از واژه‌های تبادار ...

چشمی که تا پلک باز کرده برای کاوش جهان، البرز را مقابلش قد برافراشته دیده ...

چگونه می‌توانست باور کند که همه چیز تمام شد..؟!!

داراب زیر بغلش را گرفت و سعی کرد بلندش کند .

__پاشو قربونت برم، پاشو برو تو خونه عزیزدلم .

مادرش همان موقع با لیوان آب قند از راه رسید و نزدیک البرز نشست .

__چرا نیاوردیشون داخل مامان جان؟

همیشه البرز را اینطور خطاب می‌کرد؛ با محبت، پر از مهر، مثل پسرش .
البرز تلخ پاسخ داد .

__خیلی ممنون، همین‌جا به قدر کافی پذیرایی شدیم !
داراب خان زحمتش و کشیدن .

لیوان آب قند را آرام آرام به دهان مادرش ریخت و نسبت به گریه‌ها و تسلیت
گفتن‌های مادرزنش فقط سرد پاسخ داد :

__ممنون! زحمت کشیدین !

فریده خانم اما اصرار کرد .

__بیارشون داخل دراز بکشن البرز جان .

حالشون بیاد سر جا .

نگاه تیزش به چهره‌ی پریشان او خط انداخت .

_ممنون ولی نمی‌خوام مادرمم از دست بدم !

صدای محمد آقا که در آستانه‌ی در ایستاده بود توجهشان را جلب نمود .

_داراب، کمک کن به البرز پوران خانمو بیارید داخل .

داراب عادت نداشت روی حرف پدرش حرف بزند .

علی رغم میل باطنی‌اش، دریا را رها کرد و به طرف البرز گام برداشت .

_پاشو ببریمشون تو .

محمد آقا اگر مثل پدر نبود برای البرز، ولی کم از پدر هم نداشت .

نمی‌توانست احترامش را بشکند .

به کمک داراب پورانی که خود را به غش زده بود داهل خانه بردند و روی کاناپه درازش کردند .

محمد آقا جلو رفت و برای البرز آغوش باز کرد .

_بیا پسر، بیا اینجا که قلب من برای تو هم خون ...

البرز بی درنگ خود را به دستان آرامبخش پیرمرد سپرد و بلند زیر گریه زد .
خواهر از دست داده بود ...

مادرش جلوی چشمش بی هوش افتاده
و همسرش ... عشقش ... بلاتکلیف وسط زمین و آسمان مانده بود...

دریا دست به دیوار گرفته وارد شد و این صحنه را که دید خشکش زد .
روی زمین آوار شد و مادرش به دادش رسید .

_بمیرم برات مادر ... بمیرم برای دلت عزیز مادر ...

دستش را گرفت، کمک کرد برخیزد و روی اولین مبل بنشیند .
داراب کنارش رفت و در گوشش نجوا کرد .

_دریا به خدا اگه بخوای جلوی این ننه فولاد زره خرف نرنی و فقط عرعر کنی
خودم حسابتو می رسم .

الان وقت گریه زاری نیست، الان باید حرف بزنی !

من ریدم تو غیرت نداشته‌ی اون شوهرت!
فهمیدی چی گفتم؟

دریا فین فین کرد و سر تکان داد .
ولی درواقع اصلاً چیزی از حرف‌های داراب نفهمید .
فقط با دیدن این صحنه کورسوی امیدی در دلش روشن شده بود .

_ال...برز...ک...جایی...

پوران پلک باز کرده و به طرز مفتضحانه‌ای داشت تظاهر به گیجی می‌کرد!
البرز از آغوش محمدآقا بیرون آمد و کنار کاناپه نشست .
اشک‌هایش را پاک کرد و دست مادرش را گرفت .

_جانم مامان، اینجا .

_این...جا ک...جاست؟

_خونه‌ی آقای سماوات .
حالت بد شد آوردیمت تو .

نیم خیز شد و با کمک البرز نشست .

فریده خانم با نگرانی گفت :

_بهترید پوران خانم؟

جوابی به او نداد و خواست برخیزد که حرف محمداقا مانع شد .

_بنشینید پوران خانم، بذارید حالتون رو به راه بشه .

خونه‌ی غریبه نیومدید، خونه‌ی عروستونه ...

_من عروسی ندارم!

گفت و آتش به دل دریا انداخت.

محمد آقا رو به رویش نشست و گفت:

_اجازه می‌دید حرف بزنیم؟

پوران در مقابل این همه احترام و شخصیت آقای سماوات نتوانست کاری از پیش ببرد.

_زودتر... ما کلی کار داریم...

محمدآقا رو به البرز کرد .

_زنگ بزن برادرت بیاد اینجا باباجان .

پوران خانم رسماً به دست و پا افتاد .

_چی کار محمدرضا دارید؟

_باید محمدرضا جان هم باشه تا حرف بزنیم .

اینجوری که نمی‌شه خانم شمس .

محمدرضا فرزند پوران از شوهر اولش بود که فقط وقتی گیر پول می‌شد سر و کله‌اش پیدا می‌شد .

با این حال البرز به حساب برادری هوایش را داشت و از گوشه کنار به او می‌رسید .

البرز گفت :

_ شما حرفتونو بزنیند، محمدرضا معلوم نیست الان کجا باشه اصلا !

_ پس چطور گفته که هر چی رو اعتراف کرده دروغ بوده البرزجان؟
اون موقع چطور پیداش کردین؟

البرز به مادرش نگریست .

_ اومده پیش مامانم و جریانو گفته .

محمدآقا با آرامش نگاه به پوران کرد .

_ خانم شمس راستش پسرتون وقتی اومد پیش ما حال خوبی نداشت .
گفت که بعد از دیدن اون اتفاق خواب و خوراک نداشته و بالاخره تصمیم گرفته
بیاد و حقیقت رو به ما بگه !

نگاه تندی به البرز کرد و ادامه داد .

_ گفت که شما به دختر من تهمت زدید؛ گفت که خواستید به زور وارد خونه‌ی
دختر من بشید و بی‌حواس اون خدایامرزو هُل دادید .

داراب ساکت نمازد .

_اینم گفت که شوهر خوش غیرتش در از رو دریا قفل کرده! اینم بگو بابا.

البرز از شدت عصبانیت به بمبی ساعتی می ماند که فقط منتظر جرقه‌ی کوچکی ست تا منفجر شود.

_محمدرضا گوه خورد که چنین حرفی زد!

داراب رو به دریا کرد که مبهوت شده بود.

_دریا خودت بگو، درو از روت قفل نمی کرده؟ اگه تو بگی نه قبول می کنم دریا.

سکوت دریا فریاد داراب را در پی داشت.

_دریا ساکت ننشین اونجا انگار که اینا هیچ کاری باهات نکردن!

می شنوی دریا؟

پوران ابرو بالا انداخت و موهای به هم ریخته اش را که روی صورت خنج کشیده اش ریخته بود، زیر شال فرستاد.

_اگه کاری نکرده بود به شماها می گفت نه اینکه قایم کنه ازتون!

بعدشم محمدرضا مریضه، همه هم می‌دونن که واسه دو قرون پول هر کاری می‌کنه؛ از کجا بهش پول نداده باشین؟

ضمنا دخترتون همین الانش هم لال مونی گرفته آقای سماوات !

به نظرتون آدم بی‌گناه اینطوریه؟! فکر نکنم !

به شانه‌ی البرز کوبید .

_پاشو بریم پسرم، الان دوست و آشنا میان خونه.

دریا که پای خانواده‌اش را در میان دید، سکوت را شکست .

صدایش خش داشت و گرفته بود ...

_اون شب من می‌خواستم البرزو سوپرایز کنم و براش تدارک تولد دیده بودم ...

کل ماجرا، را با جزئیات بازگو کرد و در انتها رو به داراب گفت :

_آره، البرز درو روی من قفل می‌کرد چون مادرش گفته بود می‌ترسه من فرار کنم ...

البرز برخاست و دریا را خطاب قرار داد .

_ قفل می‌کردم آره، ولی کلیدو بهت نداده بودم نامرد؟ ها؟ نداده بودم؟ !

کی به زندانش کلید می‌ده؟! تو زندانی بودی دریا؟ ها؟ !

داراب جلوی البرز سینه سپر کرد .

_ من بعد با خواهر من حرف می‌زنی ولوم صداتو میاری پایین گل پسر مامانی !

وگرنه مجبور می‌شم خودم صداتو ببرم !

پیش از آنکه باز درگیری جدیدی شکل بگیرد، محمداقا پیش قدم شد .

_ بیا عقب داراب .

بنشین البرز! تو خونه‌ی من جای این لات بازی نیست !

در ضمن توجیح کردن کارت مثل اینه که بگی بهت زهر دادم بخوری ولی

پادزهرشم داده بودم، پس مقصر نیستم !

همین‌قدر خنده دار .

سپس رو به پوران کرد .

_ خانم شمس، با عرض معذرت باید خدمتتون عرض کنم که اون روز پسرتون با

من به محضر اومد و شهادت‌نامه‌ی محضری شده و قانونی امضا کرد .

در کمال صحت و سلامت هم بود .

من با یک وکیل هم صحبت کردم در این باره، دیگه حالا مختارید برای انجام هر کاری .

اگر در نظر دارید شکایتی بکنید و دادگاهی صورت بگیره، بنده با کمال میل حاضرم همراهیتون کنم؛ فقط بدونید در نهایت این ننگ دامن خودتون و ...

به البرز اشاره زد .

_و شرافت نام خانوادگیتون رو می‌گیره .

بازم هرطور صلاح می‌دونید .

پوران به وضوح شل شد .

زبان‌ش به گفتن هیچ حرفی نمی‌چرخید ...

البرز ماتش برده بود و

و دریا.... دریا دیگر اشک نمی‌ریخت!

همه چیز مسخره به نظرش می‌آمد .

چه مذبوحانه تمام مدت خودش را با این توجیه که البرز دوستش دارد و نمی‌داند و مادرش مجبورش کرده و... گول زده بود .

پوران برخاست و البرز نیز به تبعیت از او برخاست .

_این دلیل نمی‌شه دخترتون بتونه پاشو تو خونه‌ی من بذاره آقای سماوات .
البرز هم دو انتخاب داره، یا منو انتخاب می‌کنه و تمام ارث پدرشو، یا دختر
شمارو و با دوربین عکاسیش !

و جمله‌ی آخر را با نیشخند گفته بود .
دریا که جانی تازه گرفته بود، توانش را در زانوانش ریخت و بلند شد .

_در واقع البرز یک انتخاب بیشتر نداره، مثل تمام این سال‌ها که فقط یک انتخاب
داشته .

من هیچوقت جزو انتخاب‌های البرز نبودم، الان هم نیستم .

البرز مثل یک مهره‌ی سوخته کیش و مات شده بود... همه چیز به ترفه‌العینی
تغییر کرده و او از وزیر به سربازی سوخته بدل گشته بود !

_دریا چی داری می‌گی ...

سخت بود! اما شدنی! ریزش اشک‌هایش را کنترل کرد و لرزش صدایش را پشت
بالا بردن ولوم حرف زدن پنهان نمود .

_خودت خوب می‌دونی چی می‌گم البرز .

همیشه مادرت به من ارجح بوده و هست و من همیشه می‌گفتم عیب نداره عوضش عاشقمی! امروز به چشم دیدم عمق این عشق چقدره !

در طول مدت زندگی مشترکمون انگار داشتم هر لحظه با مادرت زندگی می‌کردم، انقدر که حضورش توی همه‌ی بخش‌های زندگیمون پررنگ بود !
بسه البرز... خسته شدم از بله چشم گفتنات... خسته شدم از فدا کردن خودم و شخصیتیم... خسته شدم از اینکه به خاطر ارث پدریت رسماً داری نوکری می‌کنی !

پوران فوری دست البرز را گرفت.

_بیا دیدی گفتم این دختره زن زندگی نیست؟ دیدی گفتم فقط به خاطر پولت می‌خوادت؟ حالا بهت ثابت شد؟

دریا لبخند زد و پاسخش را داد .

_کاش پول داشت لااقل !

اون رستوران و ماشین زیر پاشو ازش بگیرید چی می‌مونه براش؟ !
پسرتون خودشو و لباس تنش! هیچی نیست !

به سختی در چشمان ناباور البرز زل زد .

_متأسفم البرز! خودم و... روحم و... شخصیتم و فدای این عشق کردم اما دیگه خانواده‌م و نمی‌تونم قربانی کنم!...

و دست به سمت داراب دراز کرد .

چرا که حتی توانایی قدم از قدم برداشتن را هم نداشت .

حتی همان‌جا که ایستاده بود هم امکان داشت هر آن زانوانش تا شوند و زمین بخورد .

تصمیم سختی گرفته بود... موقعیت خطیری را از سر گذرانده بود... حرف‌های مهمی زده بود ...

دیگر انرژی بدون کمک راه رفتن را نداشت !

داراب سریع جلو رفت، زیر بغلش را گرفت و کمک کرد به اتاق خواب برود.

البرز بی‌حرکت خشک شده بود .

حرف‌های دریا حکم سیلی آبدار و محکمی را داشت که به بدترین شکل ممکن در گوشش نواخته شده باشد .

در شوک فرو برده بودش !

پوران در حالی که در دلش قند آب می‌شد، دست البرز را کشید .

_بیا بریم دیگه؛ حتما باید ذات خرابش و می‌دید؟

و رو به محمدآقا کرد .

_دست شما هم درد نکه با این دختر تربیت کردنتون .

خوب دستمزد من و داد .

محمدآقا محترمانه جواب داد :

_درسته، دختر من خیلی خانمی کرده وگرنه الان باید می‌اومد جلو در خونه‌تون با
آبروریزی حقایق و برای اقوامتون فاش می‌کرد .

فریده خانم با گوشه‌ی روسری اشک از گونه زدود .

_دختر دسته گل‌مون و دادیم بهت البرز جان... گفتی خوشبختش می‌کنم... یادته؟

گفتی نمی‌دارم آب تو دلش تکون بخوره ...

این بود قولت؟

با تهمت هرزگی و قتل تو خونه حبش کنی؟ بعد بگی کلید هم داده بودم بهش؟! !

البرز سرش پایین افتاد؛ تازه داشت می‌فهمید چه‌ها که نکرده !

چه کار کرده بود با دریا در این زندگی؟ !

پوران مجدد دستش را کشید .

_میای یا وایستادی بیشتر از این بارمون کنن؟

حرفی نداشت که بزند؛ پس همراه مادرش آن‌جا را ترک کرد.

به خواست پدرش فقط در مراسم خاکسپاری نازگل شرکت کردند .

آن هم در تمام مدت، داراب حتی لحظه‌ای از کنار دریا جُم نخورد .

نمی‌خواست البرز به هیچ عنوان فرصت حرف زدن با دریا را داشته باشد .

تمام اقوامشان با سر و شکل بزک کرده سر مزار حاضر بودند ولی بیش از همه تنها دخترخاله‌ی مجرد البرز خودش را داشت به زمین و زمان می‌زد .

جیغ می‌کشید، گریه می‌کرد، در وصف نازگل نوحه سرایی می‌نمود و مدام خاله‌اش را در آغوش می‌گرفت و خود را از بازوی البرز آویزان می‌کرد !

دریا که از دیدن این صحنه‌ها بیش از پیش عصبی و غمگین گشته بود، در گوش داراب پیچ زد .

_من و ببر داراب... نمی‌تونم دیگه ...

داراب بی‌حرف دستش را گرفت و دنبال خود کشید .
کنار ماشین که رسیدند صدای البرز باعث شد بایستند .

_کجا می‌بری دریا رو؟ می‌خوای بری برو، دریا جایی نمیاد .

داراب ماشین را دور زد، در سمت شاگرد را باز کرد و دریا را مجبور به نشستن نمود .

در را محکم بست و به آن تکیه زد .

_جنابعالی کی باشی که واسه خواهر من تعیین تکلیف کنی؟

ابروهای در هم تنیده‌ی البرز بی‌شک نشان از خشم بی‌حدش داشت .

_شوهرشم! محض اطلاعات هم بگم، زن جایی می‌مونه که شوهرش هست .
بدون اجازه‌ی من هم حق جایی رفتن نداره آق داداش .

داراب تک خندی زد و دستانش را در جیب شلوار فرو برد .

_اوه، منظورت از شوهر همون اسم توی شناسنامه‌شه؟ اونم خط می‌زنیم به زودی جناب شوهر!

البرز با خشم مشت محکمی کنار سر داراب به ماشین زد .

_ببین داراب هر چی گفتی و هر کار کردی رو حساب اینکه برادر دریایی هیچی بهت نگفتم، ولی اینکه بتونی دریا رو از من بگیری گوه اضافیه، خب؟ ضرر داره واسه معده‌ت نخور !

داراب به نشانه‌ی اینکه حرف‌های البرز مسخره است و حوصله‌اش را سر برده، چشمانش را در کاسه چرخاند و سر تکان داد .

_خیلی داری چرت و پرت می‌گی البرز ولی امیدتو دوست داشتم .
بعد از اون زندگی سگی که واسه‌ش ساختی همچنان امیدواری برگرده باهات زندگی کنه؟ نخندون منو پسر ...

_ما عاشق همیم ...

_مطمئنی البرز؟ مطمئنی بعد از اون همه بدبختی و سختی که برایش به وجود آوردی هنوزم عاشقته؟ اصلا به نظرت، به آدمی مثل خودت با چنین رفتارهایی می‌شه گفت عاشق؟! !

یه کم عقلتو به کار بنداز تو رو خدا !

البرز اما نمی‌خواست کوتاه بیاید .

_این تصمیمیه که دریا باید بگیره نه تو !

_دریا تصمیمشو گرفته البرز، همون لحظه‌ای که گفتی جز مادرت کسی رو نداری اجازه دادی این تصمیمو بگیره .

و با اشاره‌ی سر دخترخاله‌اش که در حال مالیدن شانه‌های پوران بود را نشان داد .

_و امروز هم با این باری بلوندتون باعث شدین تصمیمش جدی‌تر از قبل بشه .

_دخترخاله‌م ...

_آره بابا، دخترخاله‌ت.

فقط یه خرده انگار با کوآلاها هم نسبت نزدیک داره؛ زیادی آویزون می‌شه!

گفت و به آن سمت اتومبیل رفت .

پشت فرمان نشست و استارت زد.

البرز باز هم مات مانده بود! چرا نمی‌فهمید اطرافش چه‌ها در حال گذر است؟!!

با حرکت کردن ماشین داراب، سر چرخاند و خود را تنها مانده میان انبوهی از مسائل و معضلات مختلف دید.

معضلاتی که حالا یک عدد دخترخاله‌ی بلوند آویزان هم به جمعشان اضافه شده بود.

چند صد متری که از آن‌جا دور شدند داراب گفت :

_گریه کن دریا! بریز بیرون، تو خودت نگه ندار .

الان گریه کن هر چقدر می‌خوای که جلو مامان و بابا شکسته و زار نباشی .

گناه دارن... طاقت ندارن مدام در حال گریه ببیننت .

همین جملات کافی بود که دریا بیرون بریزد تمام غم و ناراحتی‌اش را .

بلند زیر گریه زد ...

شیون می‌کرد و داراب در سکوت فقط می‌راند .

وقتی حس کرد آرام‌تر شده، سخن آغاز کرد .

_دریا یه چیزی می‌گم خوب گوش بگیر بعد جواب بده .

دریا بینی‌اش را بالا کشید و لب‌های لرزانش را از هم گشود .

_باشه .

_می‌خوای برگردی توی اون خونه؟ پیش البرز؟

_چی کار کنم داراب؟ شوهرمه... دوستش دارم خب ...

_مادرش! اتفاقاتی که افتاده! رفتاراشون دریا !

مطمئنی؟

_خب... خب ازش می‌خوام خونه جدا بگیره .

_قبلا که خواهرش هم بود این کارو نمی‌کرد، می‌گفت مادرم تنه‌است .

الان که واقعا مادرش تنهاست چنین کاری می‌کنی؟ انقدر ساده نبودى که دریا !
البرز برده‌ی مادرشه... برده‌ی ارث باباش... نمى‌گذره ازشون .

دریا دوباره گریه از سر گرفت .

_خب چى کار کنم؟ ندیدی اون دخترخاله‌ی عفریته‌ش چطوری ازش آویزون شده
بود؟! میدون و واسه اون نکبت خالى کنم؟

فکر کردی نمى‌دونم پوران اون و واسه البرز لقمه گرفته بود ولی چون دید البرز
از خواستن من کوتاه نمياد سکوت کرد؟

فکر کردی نمى‌فهمم امروز همه کاراش با نقشه بود؟ پوران حتما چراغ سبز بهش
داده که اینجورى خودش و آویزون البرز مى‌کرد....

_سکوت داراب خودش صد تا چراغ سبزه!

اگه همون اول که او مد نزدیکش بهش تذکر مى‌داد دیگه این کارو نمى‌کرد چه
برسه که دم به دقیقه به هوای غش و ضعف خودش و بندازه بغلش!

_داراب جگرم آتشه... تو هم که اینجورى مى‌گی داغون مى‌شم به خدا ...

_من خوبت و مى‌خوام احمق ساده !

من بیرون از این گود دارم همه رو تماشا مى‌کنم و تو از بیرون شبیه هیچی
نیستی جز یه الاغی که گوشاش درازه !

خریت نکن دریا! بذارش کنار !

بیشتر از این خودتو کوچک نکن پیش چشم این تازه به دوران رسیده‌ها .

دریا با این حرف‌ها به فکر افتاد .

پر بی‌راه هم نمی‌گفت؛ البرز هم کم بی‌تقصیر نیست .

_فکر می‌کنم بهش ...

_زودتر فقط! بابا هر روز داره دم گوش من می‌خونه که ببرمت واسه دادخواست طلاق .

هی می‌گم هنوز زوده هنوز زوده .

مامان هر روز می‌گه دریا راهشو باید جدا کنه وگرنه خودش و بیشتر از این از بین می‌بره .

توی این جریان تو تنها نیستی دریا، همه‌مون پشتتیم، من بیشتر از بقیه.

دریا خوب می‌دانست حق با داراب است ولی اصلا علاقه‌ای به ادامه‌ی بحث نداشت .

_باشه، گفتم که فکر می‌کنم بهش .

به خانه که رسیدند به اتاق داراب که حالا مال او شده بود رفت .

مانتو و شال مشکی را درآورد و گوشه‌ای پرت کرد .
هیچ وقت با رنگ تیره ارتباط برقرار نمی‌کرد چه برسد لباس مشکی !

حس خفه شدن داشت ...

با این وجود که در ماشین به اندازه کافی زار زده بود ولی باز هم بغض بر
گلایش چنبره زده و رهایش نمی‌کرد .

روی تخت نشست و سرش را که از هجوم افکار مختلف پر شده و به درد آمده
بود را میان دستان سردش گرفت.

_چرا تا می‌خوام یه جوری خودمو قانع کنم باز یه گند جدید می‌زنی به تمام
فلسفه‌بافی‌هام البرز...؟!_

صدای ویبره‌ی موبایلش باعث شد برخیزد و کیفش کوچکش را برای برداشتن آن
بگردد.

از دیدن نام تماس گیرنده باز غم بر دلش لانه گزید.

my life is calling...

(زندگی من در حال تماس گرفتن)...

آنقدر به آن عکس دو نفری پس زمینه‌ی موبایلش نگاه کرد که تماس قطع شد اما
طولی نکشید که موبایل دوباره در دستانش شروع به لرزیدن کرد.

مانده بود بین پاسخ دادن و ندادن.

اگر پاسخ می‌داد ممکن بود دلش نرم شود و از طرفی حرف‌های داراب در گوشش زنگ می‌زد.

این تماس هم قطع شد و بلافاصله پیامکی دریافت کرد.

(یعنی عشقمون اونقدر برات بی‌ارزشه که لایق یه فرصت هم نیستم...؟!)

اشک از چشمان دریا جاری شد و قلبش نامنظم می‌تپید .

نمی‌توانست منکر دوست داشتن البرز شود که! می‌توانست؟! !

چند ثانیه بعد باز موبایلش لرزید و او این بار بی‌درنگ پاسخ داد.

_الو... دریا جان؟ دریا؟

بغض لعنتی‌اش را فرو داد و نفسی عمیق کشید بلکه لرزش صدایش را کنترل کند.

_بله، می‌شنوم!

_دریا به خدا امروز من اصلاً تو حال خودم نبودم، نمی‌فهمیدم سحر داره چی کار می‌کنه...

_مهم نیست! یعنی دیگه مهم نیست!

البرز غافلگیر شد با این بی‌تفاوت جواب دادنش.

_یعنی چی مهم نیست؟ دریا؟

دارم می‌گم منظوری پشت رفتارای سحر نبود.

_آره، باشه! خب؟ حرفت همین بود؟

محکم حرف می‌زد اما سی‌اشک بی‌امان صورتش را می‌شست.

_جوری حرف نزن انگار که واقعا واسه‌ت مهم نیستم...

مهم نبود؟ به خدا که مهم بود... از تمام جهان مهم‌تر بود... اصلاً برای دریا چیزی مهم‌تر از البرز و حواشی‌اش وجود نداشت ولی دیگر نمی‌خواست نقطه ضعفی دستش بدهد.

_این فرصت برای تونه البرز؟ حرف دیگه‌ای نداری؟

_دریا خودتی...؟! چرا حس می‌کنم دیگه دریای من نیستی....

_دریای تو؟ مگه دریایی هم مونده البرز؟ هوم؟

دست خودش نبود که تارهای صوتی‌اش می‌لرزیدند .

_بذار اینجوری بگم، مگه دریایی هم گذاشتی بمونه؟

_من هنوزم عاشقتم دریا ...

بند دلش پاره شد با شنیدن این حرف، تا خواست لب بگشاید و بگوید که او هم هنوز عاشقش است فقط منتظر است که خانه‌ی مستقلی بگیرد تا سر زندگی‌اش برگردد؛ صدای ظریف و تو دماغی سحر از نزدیک در گوشش پیچید .

_البرز جونم کجایی؟ با کی حرف می‌زنی عزیزم؟ مهمونا رفتن، روغن گیاهی آوردم بعد از دوش ماساژت بدم واسه آرامش خوبه .

تیر خلاص اسمش رویش بود دیگه! تیر خلاص !

ماساژ؟ بعد از دوش؟ البرز جانش؟ !
مگر نگفته بود البرز روزی که البرز دریا نباشد مرده است؟
پس مرده بود؟! نکند مرده بود و دریا خبر نداشت؟!!

صدای البرز می‌آمد اما نمی‌فهمید چه می‌گوید... شنوایی‌اش را گویی از دست داده
باشد هیچ نمی‌شنید جز صداهایی گنگ و مبهم!...

_دریا می‌شنوی؟ دریا؟ گوشت با منه؟

پیش از آنکه صدای شیونش بلند شود تماس را قطع کرد و موبایل را روی تخت
انداخت.

بغض لانه کرده میان حنجره‌اش منفجر شد و صدای فریاد «خدا» گفتنش به عرش
هم رسید .

داراب هول شده بدون در زدن خود را در اتاق پرت کرد و از دیدن صحنه‌ی
غم‌اندود رو به رویش قلبش هزار تکه شد .

دریا روی دو زانو بر زمین افتاده، خدا را به فریاد می‌خواند و موهایش را چنگ
می‌زد .

جلویش نشست و مچ دستانش را گرفت .

_دریا چی شده؟ دریا با توام می‌گم چی شده؟
دریا

صدای ویرهی موبایل توجهش را جلب نمود .
چشم چرخاند و گوشی همراه او را روی تخت یافت .
برداشتش و با دیدن نام تماس گیرنده همه چیز برایش روشن شد .

به محض اینکه تماس را برقرار کرد، البرز بی‌خبر از همه جا شروع کرد به توضیح و توجیح .

_دریا به خدا سحر بی‌اجازه اومده بود بالا .
به جون جفتمون اصلا نمی‌دونم از چی حرف می‌زد .
اصلا تو تا حالا دیدی من بخوام کسی ماساژم بده؟

داراب دیگر خون به مغزش نرسید، صدای عربده‌اش حتی دریای نالان را هم ساکت کرد .

_خفه شو بی پدر مادر، معلوم نیست چه گهی می خوری با اون دخترخاله‌ی
ج...ندهت که حالا افتادی به غلط کردن !

به قرآن البرز، به جان مادرم، به اسم پدرم قسم، به جان یه دونه خواهرم اگه
بذارم رنگ دریا رو ببینی ت...خم بابام نیستم .
گور خودتو کندی پفیوز .

به اون ج...ندهی بلوند هم بگو صبر کنه مهر طلاق که خورد تو شناسنامه‌ی
خواهر من بعد از ک...ونت بخوره .

ته موندهی خواهر من ارزونیش! ما خانوادگی اهل مال دهنی نیستیم، مثل من که
خواهرتو پس زدم دریا هم تو رو تف می‌کنه جلوی همونا که لایقشونی.

بدون اینکه صبر کند البرز جوابی بدهد قطع کرد .
سیم کارت را از موبایلش درآورد و شکست .
بعد هم رو به روی دریا زانو زد .

_نکن با خودت اینجوری قریبونت برم .
اون لاشی ارزشش و نداره دریا .
می‌خوای دستم به خون کثیفش آلوده بشه؟

دریا با بغض به علامت نفی سرش را به چپ و راست تکان داد .

_خب پس دیگه این کارا رو با خودت نکن، تو که می دونی من یهو سیمام قاطی
کنه می‌رم لت و پارش می‌کنم .

فردا هم می‌ریم پیش یه وکیل بهش وکالت می‌دی بره کارای طلاق تو بکنه .
حتی اجازه نمی‌دم گوشه‌ی چشمی ازت ببینه عزیزم .

اشک‌های دریا را با سر انگشت پاک کرد و بر پیشانی‌اش بوسه زد .

_خلاق هر چه لایق! البرز لایقت نبود دریا، زودتر از اینا باید می‌کشیدمت
بیرون از اون مرداب گندیده.

پیش وکیل رفته بودند، وکالت داده بود، بارها و بارها گریه کرده بود و حالا هر
روز نزد یک روانشناسی رفت برای مشاوره و تمدد اعصاب .

ده روز بعد...

از مطب برمی‌گشت که ماشینی آشنا با پلاکی آشناتر را نزدیکی خانه‌شان دید.
در همان ابتدای کوچه ایستاد .

رفته رفته حالش داشت بهتر می‌شد اما هنوز هم آمادگی رویارویی با او را
نداشت .

حتی فکرش را هم نمی‌کرد !

چند قدم جلوتر رفت تا ببیند کسی داخل ماشین هست یا نه .

از این فاصله چیز زیادی نمی‌دید .
چند گام دیگر جلوتر رفت و ایستاد .
مردی پوشیده در لباس مشکی به کاپوت تکیه زده بود .
ژولیده ...
در هم ریخته ...

تپش‌های قلبش شدت گرفت و دلشوره به جانش افتاد .
دلش می‌رفت برای یک بار دیگر دیدنش... بغل کردنش... شنیدن صدایش ...
اما روانشناسش گفته بود که او چیزی جز یک ویروس مخرب نیست !
گفته بود که روح آسیب دیده‌اش فقط زمانی آرام می‌شود که این ویروس را از
زندگی‌اش بیرون کند .

داراب را در این مدت حسابی به زحمت انداخته بود ولی چاره‌ی دیگری نداشت .
کس دیگری را نداشت که تماس بگیرد .

موبایلش را از کیفش بیرون کشید و روی شماره‌ی داراب ضربه زد .
بوق‌های متوالی پشت هم زنگ می‌زدند و حکم ناقوس مرگ را داشتند .
برنداشت !...

تا خواست دوباره تماس بگیرد، یادش آمد که داراب امروز را با دوستانش قرار
فوتبال داشته است .

بعد از این مدت جنگ اعصاب، یک امروز را به اصرار دوستانش بعد از کار بیرون رفته بود تا هوایی عوض کند.

موبایل را در کیفش انداخت و ناچار راه خانه را در پیش گرفت .

کار دیگری نمی‌توانست بکند...

حرف‌های این چند روز روان‌درمانگرش را در ذهن با خود تکرار می‌کرد و کلمه به کلمه‌اش را هجی می‌نمود .

«باید قوی باشی دریا... تو یه دختر مستقلی... اجازه نده از احساسات سوءاستفاده بشه... نذار دوباره بهت آسیب بزنن... محکم باش... دندون لقو بکش دریا... تو خانم موفق هستی، خانواده‌ی خوبی داری، عشق اون آدم برای تو حکم سم داره... این سم و دوباره ننوش!»!

نزدیکش که رسید، سعی کرد نگاهش نکند و بی‌توجه از کنارش عبود کرد .
جلوی در ایستاد و در کیفش به دنبال دسته کلید می‌گشت .

_دریا؟

همین یک کلمه کافی بود ...

شنیدن نامش با این لحن عاجزانه از زبان او بس بود تا خط بطلان کشیده شود بر تمام آنچه تا الان داشت برای خودش تکرار می‌کرد .

_دریا خوبی؟

چرا نگاهم نمی‌کنی؟ انقدر ازم بدت میاد؟

این مظلومانه حرف زدنش مستقیم قلب دریا را نشانه رفته بود .

بازویش را که گرفت انگار جام زهر را به دست دریا داده باشد ...

تصمیم با خودش بود که با در آغوش کشیدنش جام زهر را دوباره بنوشد یا حداقل با بی‌تفاوت جلوه دادن خود، آن جام زهرآگین را نقش بر زمین کند .

در آن لحظه دلش می‌خواست زندگی‌اش به نقطه‌ی پایان برسد؛ شاید که از گرفتن چنین تصمیم سختی آسوده گردد .

ولی افسوس که این مهم میسر نمی‌شد !

_دریا جان ...

کمر خمیده‌ی پدرش ...

چهره‌ی غم‌زده‌ی مادرش ...

غیرت خدشه‌دار شده‌ی برادرش ...

روح زخمی و رنجور خودش ...

نوشیدن آن جام، بهای بسیار سنگینی داشت .

فقط خودش را مسموم نمی‌کرد... پدر و مادر و برادرش را هم می‌کشت!

باز شروع کرد به مرور کردن حرف‌های روانشناسش .
با به یاد آوردن اتفاقات اخیر و آنچه بر خود و خانواده‌اش گذشته بود؛ نیرو
گرفت .
قدرت مقابله !

به طرف البرز رو چرخاند، بازویش را از حصار انگشتان او رها کرد و ایستاد .

_چی می‌خوای البرز؟

_مامان و راضی کردم بیایم دنبالت ...

_هه... البرز همچنان آزاردهنده‌ای!

البرز غمگین نگاهش کرد و در تلاشی بی‌نتیجه گفت :

_دریا یه کم دیگه صبر کن... لااقل شرکت و ازش بگیرم که دلم قرص باشه یه
چیزی دارم؛ بعد اصلا دیگه می‌ریم سی خودمون .
ها؟ بد می‌گم؟

_راست می‌گفت داراب... تو برده‌ی مادر تی و بنده‌ی پول پدرت... اونا رو نداشته باشی هیچی ازت نمی‌مونه... هیچی ...

هنوز امید داشت... دادخواست طلاق که صبح به دستش رسیده بود را از جیب بیرون آورد و نشان داد .

_دریا من عاشقتم... نکن این کارو با زندگیمون... زندگیمون و تباه نکن...

دریا عجیب دلش می‌خواست که یک کلمه، فقط یک کلمه‌ی امیدبخش از دهان البرز بشنود...

یک جمله که بشود از آن معنای استقلال را برداشت کرد...

فقط منتظر یک واژه بود تا پشت پا بزند به تمام این جلسات روانشناسی، گریه‌های مادرش را به جان بخرد، چشمان غمگین پدرش را تحمل کند و غرور برادر زخمی‌اش را بشکند و تن سرد و روح مجروحش را در آغوش البرز پنهان نماید...

اما دو صد افسوس که چنین توقعی از البرز داشتن جزو محالات بود...

پس گلو صاف کرد و طبق گفته‌ی پزشکش سعی داشت دندان لق را بکشد!

_این زندگی اون موقعی تموم شد که چشم بستنی رو قسم راستم البرز... دریایی که به عشق تو زندگی می‌کرد و خشکوندی... چیزی نمونده ازم جز یه گودال آب گل‌آلود...

البرز کاغذ را در جیبش برگرداند .

_ولی نخواستی درکم کنی... فقط ازت خواستم یه کم دیگه صبر کنی ...

_صبر؟ چقدر البرز؟ تا کی؟ فکر می‌کنی الان خیلی خوشحالم که توی این وضعیت تنهایی و کنارت نیستم؟ فکر می‌کنی از دلخوشی‌مه که هر روز دو جلسه می‌رم پیش روانشناس؟ فکر می‌کنی الان خوش خوشانمه؟

نه... به خدا نه البرز ...

حال و روزم شده مثل اون آدمی که لخت و ایستاده وسط میدون شهر و دو تا انتخاب داره، یا پیراهن آتشین تن کنه یا همون‌طور لخت بمونه !

می‌گن زن و شوهر لباس همدیگه‌ان... ولی دریغ که لباس من جنسش از آتشه !

بپوشمش می‌سوزم و خاکستر می‌شم مثل تمام این یک سال و اندی زندگی مشترک؛ نپوشمش لخت می‌مونم و غمگین و ناراحتم مثل این مدتی که ندارمت... که نیستی کنارم ...

وقتی حرف‌هایش به پایان رسید، تازه متوجه خیسی گونه‌هایش شد .

میان گریه خندید و سر تکان داد .

_مثل همین الان که دلم لک می‌زنه برای بوسیدنت ولی اشکام چیزای دیگه‌ای رو بهم یادآوری می‌کنن ...

کلید در قفل انداخت و یک پایش را داخل حیاط گذاشت .
اشک‌هایش را تند تند با شالش پاک کرد و گفت :

_برو البرز... اینجا نمون .

دوست ندارم داراب بهت بی‌احترامی کنه .

قدم بعدی را هم برداشت و داخل حیاط رفت .

در را بست و ایستاد .

حس می‌کرد خنجری برداشته و خود در قلبش فرو کرده است .

آگاهانه خودکشی کرده بود ...

صدای استحکاک لاستیک ماشین با آسفالت خیابان را که شنید سرش گیج رفت ...

خواست بنشیند ولی صدای مادرش مانع شد .

_اومدی دریا؟

چندبار نفس عمیق کشید و کمی شادی مصنوعی به لحنش تزریق نمود .

در تظاهر به حال خوب این مدت حسابی زبده شده بود.

_بله مامان، منم.

بعد از آن روز دیگر نه البرز را دید و نه حتی پیامی از او دریافت کرده بود .
صبح و شبش را با انتظار و گوش به زنگ بودن می‌گذراند .
گوش به زنگ تماسی... پیامی... حتی دیداری یواشکی ...

همه‌اش با خود می‌گفت اگر یک بار دیگر، تنها یک بار دیگر البرز بیاید و
اصرار کند به برگشتن، باز می‌گردد...
اصلاً صبر می‌کند تا همانی شود که او می‌خواست!

نهایتش این بود که خانه‌ی پدرش می‌ماند تا البرز خانه‌ای مستقل بگیرد.
اما دریغ... هیچ اثری نبود...

داراب هر روز با خبرهای خوب و دسته اول از وکیل به خانه می‌آمد.
الحق که وکیل زبده‌ای هم بود، بلد بود چطور باید البرز را تحت فشار بگذارد تا
به طلاق توافقی رضایت دهد.

از طریق پوران وارد عمل شده و گفته بود اگر البرز برای طلاق نیاید، مجبور
می‌شود مهریه‌ی دریا را به اجرا بگذارد؛ که البته با وضعیت نا به سامان طلا،
رقم کمی نبود.

محمدآقا و فریده خانم هم از دیدن شادی داراب و پیش رفتن روند کارهای جدایی، کمر راست کرده و حالشان بهتر بود.

در این میان خنده‌های تصنعی دریا، با چشمان غمگین و چهره‌ی رنگ پریده‌اش در تضادی عجیب بود.

مخصوصاً که چند روزی می‌شد بدجور اضطراب داشت.

هر بار هم راجع به حالش می‌پرسیدند، با یک خوبم گفتن و لبخندی گله گشاد اما بی‌روح پاسخشان را می‌داد.

همچنان روزی دو جلسه به دیدار روانشناسش می‌رفت و همین امر شده بود دلیل دوام آوردنش در این روزهای سخت !

همین که شخص غریبه‌ای وجود داشت که می‌توانست بی‌پروا و بدون ترس از قضاوت شدن با او حرف بزند و به حرف‌هایش گوش فرادهد، خود نوعی خوشبختی محسوب می‌شد .

حالا دیگر کم کم احساس می‌کرد که می‌تواند این قضیه را درک کند، می‌تواند تحمل کند این دوری را !

شاید سخت باشد ولی شدنیست!

دو سه روزی می‌شد که حالاتش عجیب عجیب بود .
غذا نمی‌خورد، حتی بوی غذا هم حالش را به هم می‌زد !
مدام از هر رفتار و حرکتی آزردہ خاطر می‌گشت و به قول معروف اشکش دم
مشکش بود !

دلش می‌خواست تمام طول شبانه روز را در تختش دراز بکشد یا بخوابد .
ناگهان هوس شیرینی می‌کرد !
دو دقیقه بعد از بوس پیازداغ مادرش عوق می‌زد !

حس می‌کرد زیر شکمش گاهی نبض می‌زند و ورم کرده !
بی‌حوصله و بی‌رمق بود و بهانه‌گیری‌هایش به حد اعلای رسیده بودند .

روی تخت نشست و تاریخ آخرین پریودی‌اش را حساب کرد .
دوازده روز گذشته بود !
چطور تا الان نفهمید؟ چطور این حالت‌ها برایش مشکوک نبود؟ !

با هراس از تخت برخاست و لباس پوشید .
کیف پولش را چنگ زد و از اتاق غصبی‌اش بیرون رفت .

_کجا می‌ری مامان جان؟

فریده خانم با لیوان چای در دست، سؤال کرد .
دریا دم در رفت و کفش‌هایش را از جاکفشی برداشت .

_می‌رم یه دوری بزنم .

داراب سر از بالشت برداشت .

_کجا می‌ری دریا؟ یک ساعت دیگه وقت جلسه دکترته .

لب‌های خشکیده‌اش را از هم گشود و گفت :

_زود میام، تا سر خیابون می‌رم و زود برمی‌گردم .

_خب صبر کن آماده شم منم بیام، از اون ور هم ببرمت مطب .

کلافه و عصبی کفش‌هایش را جلوی در انداخت .

_دارم می‌گم زود برمی‌گردم! لازم نکرده تو بیای .

بادیگارد نیاز ندارم جناب آقای بزن بهادر !

بچه هم نیستم که لکه احتیاج داشته باشم .

داراب با خنده دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد .

_خب حالا زن منو نینجا! برو اصلا هر وقت می‌خوای بیا به من چه .

من واسه جلسه دکترت گفتم، وگرنه چیکار دارم بهت.

چیزی نگفت و کفش‌هایش را با عجله پا زد .

تا نزدیک‌ترین داروخانه فقط ده دقیقه راه بود ولی به چشمش هزار فرسخ می‌آمد .

گام‌هایش را پشت هم و سریع برمی‌داشت .

دو سه بار نزدیک بود زمین بخورد، اگر درختی نزدیکش نبود تا به تنه‌اش چنگ بزند، قطعاً کاری دست خودش داده بود .

در فکرش سناریوهای مختلفی می‌گشت .

برترینشان مربوط می‌شد به آخرین باری که البرز بحث بچه‌دار شدن را پیش کشیده بود .

حسی ضعیف در قلبش شروع به رشد کرد .

حسی شیرین که می‌گفت اگر بچه‌دار شوند لازم نیست این همه تلخی به جان
بخزند.

حسی که می‌گفت البرز عاشق بچه است و حتما از شنیدن این خبر تغییر می‌کند .
اصلا شاید پوران هم مهر نوه به دلش می‌افتاد و دست از سرشان برمی‌داشت؛ خدا
را چه دیدی !

به داروخانه که رسید، سرشار از ذوق بود .
دیگر از آن حال بد خبری نبود .
بیبی چک را خرید و با خوشحالی بیرون آمد .
فقط نمی‌دانست کجا باید تست کند .

داراب زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که چیزی متوجه نشود، پس باید تا فردا صبر
می‌کرد که داراب سر کار برود.

بسته‌ی بیبی چک را در جیب شلوار جینش پنهان کرد .
حتی یک درصد هم شک نداشت، چرا که تاریخ پریودی‌هایش همیشه منظم و سر
وقت بود.

و این اولین باری است که عقب افتاده! آن هم دوازده روز !
پس حتما خبرهایی هست .

دلش می‌خواست با البرز تماس بگیرد و جریان را بگوید ولی دست نگه داشت .
ترجیح داد فردا عکس بیبی چک مثبت را برایش بفرستد .
اینطوری بیشتر سوپرایز می‌شد .

دیگر مثل آمدنش عجله نداشت، آرام گام برمی‌داشت و لبخندی محو بر لبش
خودنمایی می‌کرد .

کمر شلوارش هم حتی اندکی فشارش می‌داد، ناشیانه دست زیر مانتویش برد و
دکمه‌ی شلوار جینش را باز نمود .

و با این فکر که الان طفلی در رحم دارد، دست روی شکمش گذاشت.

صبح روز بعد به محض بیدار شدن از خواب سر لباس‌های آویزان از جالباسی
رفت .

بسته بیبی چک را برداشت و در سوتینش قایم کرد .

داراب که رفته بود، صدای پدر و مادرش هم از آشپزخانه به گوش می‌رسید .
سریع وارد توالت شد و در را آهسته بست .

چند دقیقه‌ای از انجام تست می‌گذشت و دریا همچنان منتظر بود که دوخط بر روی آن نمایان شوند ولی همچنان یک خط پررنگ بود و خط دیگر بسیار کم‌رنگ.

جوری که باید خیلی دقت می‌کردی تا بتوانی ردی از آن ببینی.

تستش مشکوک بود!

بیبی چک را به همراه بسته‌اش در نایلونی که از قبل آماده کرده بود گذاشت و از توالت بیرون رفت.

فوری به اتاقش پناه برد و نایلون مشکی رنگ را در ساک دستی‌اش پنهان نمود.

موبایل را برداشت و پیامکی برای البرز فرستاد.

(اگه بچه داشتیم چی البرز؟)

لبخندزنان منتظر پاسخ ماند.

(شما؟)

حق داشت نشناسد، داراب سیم کارتش را شکسته و سیم کارت جدیدی برایش خریده بود.

خنده‌اش را قورت داد و نوشت.

(مادر بچه‌ات.)

(حالت خوش نیست مثل اینکه، مزاحم نشو.)

خندید و تایپ کرد.

(دریام.)

به ثانیه نکشید که موبایلش شروع به لرزیدن کرد .
تماس گرفته بود .

_الو ...

_دریا... خوبی قربونت برم...؟

لبخندش پررنگ تر شد .

_فعلا که خوبم .

_باورم نمی‌شه دارم صداتو می‌شنوم ...
خوبی؟

از هیجانش او هم به هیجان آمد.

_خوبم، خوبم .
تو چطوری؟

_دور از تو مگه می‌شه خوب باشم؟

مثل زمان دوستی‌شان دلش غنچ رفت برای همین جمله‌ی ساده .
همین که دور از او حالش خوب نبود باز عشق را برایش تداعی می‌کرد .

_کنارت نبودم تو این روزای سخت ... ولی دلم باهات بود

نرم شده بود؟! شاید !

_مردم و زنده شدم بدونت ...

_دورت بگرده دریا ...

_یعنی پیام دنبالت دیگه؟ آره دریا؟

لبش را به دندان گرفت، نمی دانست چه باید بگوید .

_قبلش نیازه که با هم تا یه جایی بریم .

_تو بگو قله‌ی قاف... به خدا میام .

_باید بریم آزمایشگاه .

لحن البرز نگران شد .

_چرا؟ چیزی شده؟ حالت خوبه؟

_آره بابا خوبم .

فقط ...

_فقط چی؟ جون به لب شدم .

_باید آزمایش بارداری بدم .

گفت و چشمانش را بست و بر هم فشرد .
سکوت آن سوی خط نگرانش کرد .

_هستی البرز؟ شنیدی؟

البرز مبهوت شده روی زمین نشست .
اصلا نمی فهمید چه باید کند! عاشق بچه بود و همیشه هم به دریا اصرار داشت
زودتر بچه دار شوند .
ولی حالا
به هیچ عنوان موقعیت خوبی نبود .

_آ... آره آره، هستم .

_خب؟ چیزی نمی خوای بگی؟

_چند روز از پریودیت گذشته عزیزم؟ شاید سیکلت عقب جلو شده باشه .

انتظار دریا چیز دیگری بود .
منتظر بود لحنی پر از شادی و شور بشنود... پر از کلمات زیبا و حس‌های
ناب ...

اما به جایش صدایی معمولی گفته بود شاید توهم زده !

_نیاز نیست بیای! خودم می‌رم آزمایش می‌دم .

داشت خراب می‌شد... نباید می‌گذاشت .

_نه نه .

میام دنبالت عزیزم؛ میام می‌برمت خودم .

دریا ناراحت و مغموم پاسخ داد.

_خوشحال نشدی ...

در صد لایوشانی برآمد .

_آخه هنوز صد در صد نیست که .

بذار مطمئن شیم .

جواب دریا، باشه ضعیفی بود که بر لب راند .
بعد هم قرار بر این شد که جلسه مشاوره صبحش را نرود و در عوض با البرز به
آزمایشگاه بروند.

صبح خیلی عادی آماده شد، صبحانه هم نخورد و بیرون رفت .
قرارشان کوچه کناری بود .
به آنجا که رسید ماشین البرز را تشخیص داد .
قدم تند کرد و سریع جلو نشست .

بوی خوش ادوکلن زیر بینی اش پیچید و خنکایش حالش را بهتر کرد .
البرز دست دور گردنش انداخت و گفت :

_نمی‌دونم این مدت چطور نفس کشیدم تو هوایی که عطر تو نبود ...
تو خونه‌ای که صدای تو، توش نبود ...

خودش را جلو کشید و گونه‌ی سرخ شده‌ی دریا را نرم بوسید .
دریا که هم استرس دیده شدنشان را داشت و هم استرس جواب آزمایش را، فقط
گفت :

_عزیزم لطفا راه بیفت .

اینجا نمونیم بهتره .

_روی چشمم عشقم .

سوئیچ را چرخاند و ماشین را به حرکت درآورد .

در راه دریا در فکر عکس العمل دیروز البرز بود .
برای اطمینان دوباره پرسید :

_حامله باشم چی می‌شه؟

ابروهای پر و مشکی البرز در هم رفت .

_هنوز که چیزی معلوم نیست .

_چرا حس می‌کنم ناراحتی ...

فورا اخم‌هایش را باز کرد و لبخند زد .

_نه بابا... بهتر از این که تو الان کنارمی؟

ولی دریا را که نمی‌توانست گول بزند .

کاملاً متوجه شده بود خوشحال نیست .

_اما عکس‌العملات چیز دیگه‌ای می‌گه .

جلوی آزمایشگاه رسیدند و اتومبیل را پارک کرد و حرف دریا را نشنیده گرفت.

_می‌گم آزمایشی هست که جوابش زود مشخص بشه؟

دریا لبخندی تلخ بر لب آورد ...

از همین الان هم معلوم بود نتیجه چه خواهد شد .

مثبت یا منفی بودنش فرقی نداشت، داشت؟! !

پس تصمیم گرفت لااقل تکلیف خودش را با این موقعیت روشن کند .

آنقدر روشن که دیگر خاموش نشود... که دیگر جایی برای فکر کردن نداشته باشد .

یا رومی روم... یا زنگی زنگ... بس بود این یک بوم و دو هوا بودن .

_آره، هست .

_چقدر طول می‌کشه مشخص بشه؟ یک ساعته می‌دن؟

تمام حالت‌های صورت و تکان دادن‌های نامنظم پا و دستش نشان از عصبانیت و استرس شدید می‌داد .

مثل کف دست این مرد را بلد بود ...

نفسی گرفت و سعی داشت جلوی انفجار اشک را بگیرد .

_آره... هست ...

اینجا آزمایشگاه دوستمه... یه ربه می‌ده ...

دروغ مصلحتی همین بود دیگر؟ نه؟! !

مصلحت اقتضا می‌کرد؛ به جهنم که بعدا اگر می‌فهمید ناراحت می‌شد .

الان مهم این بود که تکلیفش روشن شود؛ همین! چه بچه‌ای در کار باشد چه نباشد .

از ماشین پیاده شد و جسم خسته و ملولش را به سمت پله‌های آزمایشگاه کشاند .

تمام چهل و هفت پله تا طبقه‌ی سوم را ناامیدانه بالا رفت و وارد آزمایشگاه شد .

نوبت گرفت و نشست .

به دیوار خیره بود...

آستینش را بالا زد، مسئول نمونه گیری آمد و خون گرفت؛ و دریا همچنان خیره
به دیوار مانده بود .

_تمومه عزیزم، می‌تونی بری .

صدای زن او را به خود آورد .

آستینش را پایین داد و از اتاق نمونه گیری بیرون رفت .

ناگهان حس کرد شورتش خیس شده !

دست روی شکمش گذاشت و اطراف را نگریست .

تابلوی سرویس بهداشتی که به چشمش خورد، فوراً به آن سمت راه کج کرد .

باید خودش را بررسی می‌کرد.

وارد سرویس شد و با دیدن لکه‌ی قرمزی که بهش دهان کجی می‌کرد اولین قطره
اشک از چشمش چکید !

همه چیز پوچ بود... تو خالی... باد هوا... مثل حرف‌های قشنگ البرز که این
چندسال در گوشش نجوا کرده بود ...

حس کرد ریزش خون ممکن است شدیدتر شود، چرا که از زمان پریودی‌اش
خیلی گذشته بود؛ بنابراین از رول دستمال کاغذی، تعداد زیادی کند و به حالت
نواربهداشتی روی شورتش فیکس کرد .

از توالت که بیرون رفت، به سمت دکتر آزمایشگاه که مرد جوانی بود قدم تند
کرد .

_سلام آقای دکتر .

لیوان چای را از جلوی دهانش پایین آورد و پاسخ دخترک رنگ پریده را داد.

_سلام .

_ببخشید من یه سؤالی داشتم .

_بفرمایید .

کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت لب گشود .

_ببخشید، می‌خواستم بگم من حدود دوازده روز از تاریخ پریودیم گذشته، بیبی
چک استفاده کردم ولی خطش خیلی خیلی کم‌رنگ بود، یعنی... یعنی به زور
دیدمش اصلاً ...

دکتر با دقت گوش می‌داد.

_خب؟

_هیچی... الان اومدم آزمایش خون دادم، ولی ...

_ولی چی؟

_الان... الان رفتم سرویس بهداشتی و دیدم که ...

_پریود شدین؟

فقط سر تکان داد .

_خب شما باردار نیستین خیالتون راحت باشه .

اون خون هم، خون پریودیہ نگران نباشین .

ولی برای این عقب افتادن پریودتون حتما به دکتر زنان مراجعه کنید که خدایی نکرده اگر کیست یا مشکل دیگه‌ای داشتید زودتر برطرف بشه .

دریا اشک از گونه زدود و فقط در جواب، به یک «بله ممنون» اکتفا نمود.

باز تمام طول راه پله را پایین رفت و با دم و بازدمی عمیق سعی داشت خود را آرام کند.

نمی‌دانست بابت این اتفاق شاد باشد یا ناراحت؟!
هر چه که بود، ترجیح می‌داد بعدا راجع به آن فکر کند.

به سمت ماشین رفت و نشست.
افکارش را پیش از آن دسته بندی کرده و جمله‌هایش را هم در ذهن چیده بود.

البرز با عجله و هول پرسید:

__چی شد؟

نگاهش کرد.

خیره...

چشم در چشم...

می‌خواست به طور دقیق و واضح تک تک این لحظات و عکس‌العمل‌های او را
به ذهن بسپارد.

برای روشن شدن تکلیفش به تمام سکانس‌های این فیلم نه چندان خوشایند نیاز
داشت.

مثبت‌ه!

همین کافی بود.

تیر خلاص از چله رها شد و بر فرق سر البرز آوار گشت.
با کف دست محکم به پیشانی‌اش زد و دندان بر هم سایید.

گندش بززن...

مشت محکمی روی فرمان کوبید و نهیب صدایش فریاد شد.

لعنتی... گندت بززن... گندت بززن...

دریا دیگر گریه که هیچ... بغض هم نمی‌کرد، حتی پلک هم نمی‌زد.
فقط مثل تماشاچی یک صحنه‌ی تئاتر به سین چشم دوخته بود!

البرز نگاه عصبی و خشمگینش را به دریا دوخت و رو به او یکوری نشست.

_ببین عزیزم... راستش ما تو خانواده‌مون یه رسمی داریم.

دریا کاملاً عادی لب باز کرد.

_چه رسمی؟

_چطور بگم آخه... تو خانواده‌ی ما این یه سرافکندگی و بی‌احترامی محسوب می‌شه؟

دریا باز هم عادی‌تر از قبل پرسید :

_چی سرافکندگیتون محسوب می‌شه؟ حاملگی؟

نیشخندش را نتوانست پنهان کند .

البرز موهایش را چنگ زد و پاسخ داد :

_نه مختص حاملگی... در واقع حاملگی تو این شرایط یه جور ننگ حساب میاد .

_کدوم شرایط منظورته؟ اینکه قهر باشی و کارت به دادگاه کشیده شده باشه؟

_نه... نه عزیزم .

اینکه رخت عزای خواهرت تنت باشه و زنت حامله شه! این ننگه... این سرافکندگیه دریا... این باعث می‌شه تا آخر عمر همه به چشم بد نگاهمون کنن... مامانم دق می‌کنه بفهمه ...

دریا لحظه‌ای پلک بست و تازه به خوب و مبارک بودن اتفاق چند لحظه پیش پی برد .

آن لکه‌ی تقریباً بزرگ خون را کاش می‌شد نقطه‌ی عطف زندگی‌اش قرار دهد .

_خب حالا چی کار باید کرد؟ یعنی نگیم به کسی؟ بالاخره که می‌فهمن .

کم و بیش می‌دانست چه قرار است بشنود ولی باز هم برای اطمینان و نگذاشتن هیچ جای شک و شبهه‌ای برای خودش، ترجیح داد از زبان خود البرز بشنود .

البرز کلافه و عصبی بود .

حتی دیگر سعی در پنهان کردن رفتارهایش هم نداشت .

خیلی برون گرایانه دندان قروچه می‌کرد و موهایش را می‌کشید .

_ببین دریا ما هنوز خیلی جوانیم، به قول خودت کلی وقت داریم واسه بچه‌دار شدن .

با اینکه خوب می‌دانست بچه‌ای در کار نیست ولی باز هم ضربان قلبش بالا رفته بود .

یک حس مزخرف تهوع آور درونش قل می‌زد .

_خب؟

_خب که... خب یعنی این‌که باید بندازیمش ...

در آن لحظه صدای گسستن بند بند وجودش را شنید .

چطور یک مرد می‌توانست از همسرش چنین تقاضایی کند؟

تقاضا هم نه؛ دستور دهد !

مگر کلمه‌ی «باید» در ابتدای جمله‌ی امری نمی‌آمد؟

دهانش خشک شده بود و نبضش تندتر می‌زد .

همه چیز واضح بود؛ فول اچ دی و رنگی! اما خواست باز هم مطمئن‌تر شود .

خودش را می‌شناخت، می‌دانست باید حسابی محکم کاری کند وگرنه ممکن بود دو صبح دیگر باز فیلش یاد هندوستان کند .

_ولی این بچه‌مونه البرز... بچه‌ی ما... حاصل عشقمونه ...

البرز بی‌اختیار مشت روی داشبور کوبید و تمام خشمش را توی صورت رنگ پریده‌ی دریا که حالا دل درد و افت فشار هم مزید بر علتش شده بود، داد زد .

_فکر کردی خرم حالیم نیست؟ نمی‌فهم اون بچه‌مونه؟

گاوم؟! !

ولی چاره‌ای نداریم جز این .

وقت زیاد هست واسه بچه‌دار شدن، مجبوریم از این یکی بگذریم .

_حتی پت خونگی هم بود باز نمی‌تونستی انقدر راحت از جونش بگذری البرز ...

بچه‌ست... بچه‌ی ما ...

_می‌دونم بچه‌ی ماست! اما وقت مناسبی رو واسه اومدن انتخاب نکرده !

_مگه دست خودش بوده؟! انگار نه انگار منو تو کاری کردیم که اون به وجود بیاد .

جوری حرف می‌زنی هر کی ندونه فکر می‌کنه داری در مورد موش
آزمایشگاهیت نظر می‌دی!

ماشین را روشن کرد و راه افتاد، تا کوچه‌ی پشتی خانه‌ی پدری دریا حرفی
بینشان رد و بدل نشد.

دریا که خواست پیاده شود پیشدستی کرد.

_من می‌گردم به دکتر خیلی خوب پیدا می‌کنم، تو هم تا می‌تونی سعی کن خوب
بخوابی و شام هم نخوری که ناشتا باشی.

به هر حال اگه نیاز نباشه به جراحی، دکتر خودش به چیزی می‌ده بخوری.

دریا بی‌حرف پیاده شد و در را به هم کوبید.

با ناخن به شیشه‌ی پنجره ماشین ضربه زد.

البرز شیشه را پایین داد.

_این آخرین فرصتت بود البرز شمس!

البرز گیج نگاهش کرد.

_چی؟

کمی خم شد و سرش را داخل برد .

_مثبت نبود! پریود شدم! فقط می‌خواستم عکس العمل و رفتارات و با اون ادعایی که می‌کردی مقایسه کنم و بسنجم .
که البته با اقتدار گند زدی بهش .

راست ایستاد و ادامه داد :

_دیدار به قیامت، البرز شمس!

دریا رفت...

و البرز مثل شاهی که در برابر یک سرباز پیاده کیش و مات شده، خیره‌ی رو به رو مانده بود .

اصلا باورش نمی‌شد تمام این حرف‌ها فقط محض امتحان کردنش بوده... محض اطمینان برای برگشت به زندگی ...
و به قول دریا او با اقتدار گند زده بود !

موبایلش را برداشت و مشغول تایپ شد .
تماس نگرفت، چرا که می‌دانست جوابی نخواهد شنید .

(من واقعا متاسفم دریا... می‌دونم گند زدم ولی به خدا، به جون جفتمون فقط واسه دوام زندگیمون بود .

دریا تو نمی‌دونی اگر واقعا حامله می‌بودی و خبر به گوش دایی‌ها و عموهام می‌رسید چه دعوا و بزن بزنی راه می‌افتاد... تو رو خدا درکم کن... برگرد (...)

ارسال کرد و سرش را روی داشبورد گذاشت .

_چقدر خسته‌م... چقدر همه چیز بر علیه منه...

موبایلش که زنگ خورد، بی‌حوصله سر برداشت و از دیدن نام دریا شگفت زده شد .

فوری پاسخ داد .

_قربونت برم من الهی عشق دلم .

صدای دریا اما چیزی نبود که انتظار داشت .

سرد... خشک... یخ زده... غریبه ...

_کارای طلاق و لطفا زودتر جلو ببر .

حتی نمی‌خوام یک دقیقه بیشتر اسمتو به عنوان همسر و شریک زندگی یدک بکشم .

متأسفم واسه خودم و ناراحتم برای بهترین روزهای عمرم که به امید درست شدن تو تلفشون کردم .

البرز جا خورد اما در مقام دفاع از خود برآمد.

_دریا من اونقدری هم که تو می‌گی بد نیستم... فقط توی موقعیت‌های اشتباهی قضاوت شدم... انگار الان همه چی بر علیه منه...

در صورتی که واقعا شرایط از کنترل من خارج بوده همیشه و انتخابی نداشتم... دریا عجلانه تصمیم نگیر... فکر کن به آینده‌ی قشنگی که می‌تونیم با هم داشته باشیم.

دریا که سر کوچه ایستاده بود، نفسی گرفت تا از ریزش دانه‌های اشک جلوگیری کند.

_همه چی بر علیه‌ت شده چون خودت خواستی البرز.

خودت با رفتارات... با وابستگی‌های بیش از اندازه‌ت به مادر و خواهرت.

با زیر پا گذاشتن من و خانواده‌ام... با ترجیح دادنات!

همیشه و در همه حال، مادر و خواهرتو به من و زندگیمون ترجیح دادی.
حتی الان که مثلاً قرار بود بابا بشی... آرزویی که همیشه داشتی، درخواستی که
خودت همیشه از من می‌کردی!

حتی در مقام پدر بودن هم بچہت رو فدای مادرت کردی!
فکر نمی‌کنم واضح‌تر از این بشه یه نفر بی‌کفایتی و بی‌مسئولیتی خودشو به رخ
دیگران بکشه!

کار ما همین‌جا تموم شد... یعنی تمومش کردی...
بعد از این تماس هم من این شماره رو می‌ندازم دور.

درمورد مسائل مربوط به طلاق هم اگه کاری داشتی به داراب بگو.
خداحافظ.

تماس را قطع کرد و مهلت بهانه تراشی را از البرز گرفت.
کاری که همیشه برای گند زدن هایش می‌کرد؛ آوردن بهانه‌های مختلف برای
عادی نشان دادن رفتار خودش.

سیم کارت را درآورد و با دندان شکست.
با این کار می‌خواست حتی مهلت بازگشت دوباره و نرم شدن را از خودش هم
بگیرد.

شده بود مثل کودکی خردسال که از میان میدان مین عبور می‌کند .
یک حرکت اشتباه می‌توانست جانش را بگیرد .

و بازگشت به البرز برایش حکم جان دادن داشت
حکم مرگ در سکوت ...
پس باید از هر چیزی که ممکن بود باعث چنین لغزشی شود جلوگیری می‌کرد .
حتی همین سیم کارت.

وارد خانه که شد، مادرش با تعجب گفت :

_چه زود برگشتی !

بی‌حوصله جواب داد :

_زود تموم شد این دفعه .

_چای بریزم؟

می‌خواست پیشنهاد مادرش را رد کند ولی با دردی که زیر دلش به جریان افتاد،
پشیمان شد .

_از اون دمنوش گیاهی‌ها ت بده مامان، دلم درد می‌کنه .

_می‌گم چرا رنگ به رو نداری چند روزه، پریودی پس .

سر تکان داد .

_آره، صبح پریود شدم .

_برو عزیزدلم، برو استراحت کن منم برم دمنوش و واسه ت آماده کنم بیارم .

بی‌حرف وارد اتاقش شد و در را بست .

اتاقی که پیش از این‌ها با داراب شریک بودند ولی بعد از ازدواج و رفتنش در
تملك داراب بود .

و حالا

پس از یک سال و اندی، داراب با سخاوت آن را به نام دریا تغییر مالکیت داده
بود .

کیف و لباس‌هایش را از جالباسی آویزان کرد .
بلوز و شلوار گشادی که مخصوص دوران پریودی‌اش بود را پوشید .
همیشه در این زمان از لباس‌های چسبان بی‌زار می‌شد؛ بهش حس خفگی می‌داد .

یک نوار بهداشتی برداشت و به دستشویی رفت .
خوب می‌دانست به محض خوردن دمنوش مخصوص مادرش قرار است حمام
خون راه بی‌افتد .

از سرویس بهداشتی که بیرون آمد، مادرش هم از آشپزخانه بیرون آمد .

_چرا دراز نکشیدی؟ بیا رو کاناپه دراز بکش لااقل .

_خوبم، می‌رم تو اتاق .

و تازه یادش آمد یک نفر در خانه کم است .

_راستی بابا کو؟

_بابات رفت تا مغازه سید، گفت زود برمی‌گرده.

از شنیدن نام «سید» دلهره به جانش رخنه کرد .
سید دوست قدیمی پدرش بود که در همان کوچهای پشتی‌شان مغازه‌ی لوازم
التحریر داشت !

چرا اصلاً یادش نبود..؟! !
اگر سید دیده باشدش قطعاً به پدرش می‌گفت !

ناگهان فرضیه‌ی وحشتناک‌تری به ذهنش خطور کرد .
با استرس پرسید :

_بابا کی رفته مغازه‌ی سید؟

_ده دقیقه‌ای هست .
چطور مگه؟ چیزی لازم داری بهش زنگ بزنم؟

_نه نه، هیچی .
می‌رم دراز بکشم .

_برو مادر .

مضطرب شده بود، اگر پدرش دیده باشدش چه؟!
روی تخت نشست و کش موهایش را باز کرد.

_آه... گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

درد دلش را از یاد برد.
تنها چیزی که داشت آزارش می‌داد همین بود که آیا پدرش دیده یا نه!

روی تخت آرمید و آرنجش را روی چشمانش سایه‌بان ساخت.
پنج شش دقیقه بیشتر نگذشته بود که در اتاقش به صدا درآمد.

_بیا تو مامان.

به خیال اینکه مادرش دمنوش را آورده، تغییری در وضعیتش ایجاد ننمود.

_بذارش رو پاتختی مامان، یه کم سرد شه پا می‌شم می‌خورم؛ مرسی.

_باشه دخترم، ولی یه چند کلوم هم حرف داشتم باهات.

با هول و ولا نشست و آب دهانش را قورت داد.

_سلام بابا .

محمدآقا آهسته گوشه‌ی تخت نشست .

_سلام بابا جان، دراز بکش جگرگوشه .

حتی نمی‌توانست به پدرش نگاه کند .

_خوبه... راحتم .

_دراز بکش بابا، دراز بکش .

نمی‌خواد استرس داشته باشی و خجالت بکشی .

هم من می‌دونم که دیدمت هم تو حتما فهمیدی که دیدمت ...

صدایش بی‌اراده زیر شد و غمگین ...

_با البرز ...

دریا شرمگین لب گزید.

_بابا به خدا...

دست دریا را کشید و مجبورش کرد دراز بکشد.

_حالا علی الحساب دراز بکش تا حرف بزنیم.

دریا دراز کشید اما پاهایش را قائم گذاشت و دراز نکرد .
محمد آقا به یاد دورانی که دریا هنوز ازدواج نکرده و ناز و ادایش فراوان بود،
دست روی شکمش گذاشت .

_درد می‌کنه دلت؟ ماساژ بدم بابا؟

دریا در برابر این همه محبت هیچ حرفی برای گفتن نداشت ...
فقط با خودش فکر می‌کرد که در ازای چه چیزی می‌خواست این کوه مهربانی را
فدای البرز کند؟

هر چه بود ارزش یک تار موی پدرش را هم نداشت .

محمد آقا شروع کرد به آهسته ماساژ دادن شکم دریا .

و او هم آرام آرام قطرات اشک از گوشه‌ی چشمانش روی بالشت می‌افتاد .

_چیزی نیست بابا، شوهرته، بالاخره هم‌بالینش بودی، مهرش به دلته .
می‌فهمم ...

دریا در سکوت فقط می‌گریست .

_فقط می‌خواستم بگم اگه هنوزم دلت باهاشه و می‌خوای برگردی بهش، برو بابا .
این زندگی مال توئه، نه ما... تو باید با اون مرد و خانواده‌ش زندگی کنی، نه ما...

پس اونی هم که باید تصمیم بگیره برگرده یا تمومش کنه خودتی، نه کس دیگه .

من و مادرت خوبی و خوشحالی تو رو می‌خوایم دخترم، تو جگرگوشه‌ی مایی،
جگرگوشه‌ی هر سه نفرمون .

سکوت و اشک دریا را حمل بر مثبت بودن پاسخش دانست و ادامه داد .

_داراب برادرته، اونم برادر دوقلو .

طبیعیه که غیرتش اجازه نمی‌ده تنها خواهرش اذیت بشه .

قبول دارم گاهی تعصب و غیرتش ممکنه از حد خارج بشه اما یه کمی ش هم رو حساب اینه که دوقلواید .

حستون به هم، نسبت به خواهر برادرای دیگه بیستره .

همون طور که تو روی اون حساسی، سر جریان سوگل خدابیامرز هرکار کرد که بتونه باهاش ازدواج کنه تو نداشتی، چون معتقد بودی سوگل مایه‌ی آزارش می‌شه، اذیت می‌شه توی اون رابطه .

داراب همین حس و به تو داره جگرگوشه .

نمی‌خواد اشکتو ببینه .

دیوانه می‌شه از اینکه می‌بینه تو روز به روز داری مثل شب آب می‌شی .

اما خیالت راحت باشه عزیز بابا، خودم باهاش حرف می‌زنم .

قانعش می‌کنم که دلخور نباشه ازت .

غصه نخور...

هر کلمه‌ای که محمداقا با آرامش بر زبان می‌راند، مثل تیری قلب دریا را می‌شکافت .

فقط خودش را در دل لعنت می‌کرد و فحش می‌داد، بابت اینکه حتی به برگشتن در زندگی البرز فکر کرده بود !

_پاشو بابا، پاشو دمنوشتو بخور .

منم می رم زنگ می زنم به البرز اتمام حجت هامو باهاش می کنم که دست از پا
خطا نکنه .

پاشو جگرگوشه، پاشو قربونت .

خواست از کنارش برخیزد که دریا دستش را گرفت و نالید .

_صبر کنین بابا ...

محمدآقا سر جایش برگشت و با محبت پاسخ داد :

_جانم بابا .

_همه چیز بین ما تموم شده ...

عینکش را روی صورتش جا به جا کرد .

_یعنی چی؟

_امروز رفتم که تکلیفمو یکسره کنم .

رفتم که دلمو یکدل کنم بابا ...
رفتم که یا رومی روم بشم یا زنگی زنگ ...

_و چی شد که تموم شد؟

_بهش گفتم حامله‌ام ...

_نیستی که، آره؟ مامانت گفت پریودی !

بغض بر صدایش خش انداخت .

_پریودم ...

_الکی گفتی؟

_اولش شک داشتم، اما بعد فهمیدم که نیستم .

ولی به البرز گفتم که حامله‌ام

_خب؟ چی گفت؟

بغضی که بر گلوش چنگ انداخته بود، ترکید و فغانش به آسمان بلند شد .

_گفت باید بندازیش.... بابا گفت بچه‌مون و بکشیم ...

گفت مامانش بفهمه من حامله‌م دق می‌کنه ...

بابا... باورت می‌شه....؟! !

قلب محمد آقا به درد آمد ...

البرز انقدر بی‌مسئولیت بود و نمی‌دانستند؟! !

روی صورت دخترش خم شد و اشک‌هایش را با دستی لرزان پاک کرد .

_گریه‌ها تو بکن بابا... ولی با چیزی که گفتی، دیگه خودت هم بکشی نمی‌ذارم
برگردی به اون آدم !

پیشانی‌اش را بوسید و موهایش را نوازش کرد .

_به داراب می‌سپرم که به وکیل بگه کارها رو زودتر پیش ببره .

این آدم هر چه زودتر باید نخش از ما کنده بشه

داراب که فهمید، خون به مغزش نمی‌رسید انگار !

سر و صدا راه انداخت، داد و هوار کرد .

به البرز زنگ زد و تا می‌توانست زیر و بمش را فحش داد .

تهدید کرد، فریاد زد، سرش را از حرص به دیوار کوبید .

می‌خواست برود و البرز را به قول خودش توی گونی کند .

می‌خواست هر کار شده انجام دهد تا فقط قلب خواهرکش التیام یابد ...

دنبال مرحم می‌گشت برای زخم‌های روحشان... هر چهار نفرشان ...

مادرش با گریه و زاری و تهدید به حلال نکردن شیرش، او را از رفتن باز داشت .

_پس من چی کار کنم؟ ها؟ چی کار کنم مامان...

مامان چی کار کنم که این رگ لامصب غیرت بخوابه؟!

ها؟

بابا شما که مردی بگو! شما بگو چه غلطی بکنم من خاک بر سر..

دریا که تا الان پشت در اتاق نشسته بود و اشک می‌ریخت، از اتاقش بیرون آمد .

_هیچ کار نمی‌خواد بکنی داراب... هیچی ..

داراب با دیدن دریا آن هم در چنین حالی، با صورتی رنگ پریده و موهایی
ژولیده غم عالم به قلبش رخنه کرد .

_چی کار کنم که بشی دریای خودمون؟ که دیگه حالت اینجوری نباشه؟ آره؟

از شدت حرص و فشار عصبی فریاد زد .

طوری که کم مانده بود رگ‌های شقیقه‌اش پاره شوند .

_چه گهی بخورم من دریا؟ چی کار کنم که داغ دلت سرد شه؟ که نجوام خرخره‌ی
اون بی‌غیرتو؟! !

از دیدن این صحنه که عجز داراب را در نظرش تداعی می‌کرد، چشمان دریا به
اشک نشست ...

دستان ناتوانش را از هم باز کرد و نالید :

_بیا مثل بچگی‌هامون که کسی اذیتم می‌کرد و من گریه می‌کردم بغلم کن ...

بغلم کن تا سر بذارم رو شونه‌ت داراب...

که دلمو گرم کنم به داشتنت... خیالم راحت بشه از پشت و پناه بودنت ...

کوه نمی‌خوام داراب... البرز کوه بود وضعم این شده...

پناه باش برام... مثل همیشه...

داراب نایستاد؛ با چند گام بلند خود را به خواهر رنجورش رساند و بازوانش را
حریم امن او قرار داد.

دریا سر بر شانه‌ی محکم برادرش نهاد و غرق آغوش پر مهرش شد .

محمد آقا و فریده خانم آهسته به حال و روز فرزندان‌شان می‌گریستند و در سکوت
نگاهشان می‌کردند .

اندکی بعد محمد آقا به حرف آمد .

_بیاید بنشینید حرف دارم .

دریا از میان حصار امن دستان برادرش بیرون آمد و هم‌قدم رفتند و رو به روی
پدرشان نشستند .

محمد آقا عینکش را بالا داد و با دو انگشت اشاره و شست گوشه‌ی چشمانش را
فشرد .

_داراب جان، بابا؛ به وکیل زنگ بزن بگو کارها رو سرعت ببخشه، نمی‌خوام
بیشتر از این اون پسره جزو خانواده‌ی ما محسوب بشه .

داراب حرف پدر را اطاعت کرد.

_چشم بابا .

محمد آقا رو به دریا نمود .

_تو دختر منی .

دختر محمد سماوات!

دختر من نقطه ضعف دست احدی نمی‌ده .

خواستی گریه کنی، همین‌جا تو خونه‌ی خودمون.

خواستی جیغ و داد کنی، همین‌جا پیش خودمون.

خواستی ضعیف باشی و شکننده، بازم همین‌جا تو خونه‌ی خودمون و پیش خودمون!

غیر از این و ازت نمی‌پذیرم دریا.

جلوی اون پسر و مادرش قوی ظاهر شو؛ پر قدرت، بدون ضعف.

نذار مادرش فکر کنه که تونسته تو رو در هم بشکنه.

جوری رفتار کن انگار از خدات بوده طلاق بگیری.

دریا فقط سر تکان داد .

خوب منظور پدرش را فهمید .

تنها دلخوشی‌اش این بود که قرار نیست در دادگاه مقابل البرز قد علم کند.

دو هفته بعد...

همراه پدر مادرش و داراب به محضر رفتند .

ماشین البرز جلوی در خاری به چشمش بود اما مگر نه اینکه قول داده بود قوی باشد و نگرید؟ !

آب دهانش را قورت داد و چند بار عمیق نفس کشید تا بر خود مسلط شود .
برای چنین لحظه‌ای ساعت‌ها با روان‌درمانگرش صحبت کرده بود تا بتواند آرام باشد، بر خود مسلط باشد، گریه نکند...

پله‌های باریک را در حالی بالا رفتند که داراب دست پشت کمرش گذاشته و هلش می‌داد...

هر چه هم که سعی داشت عادی جلوه کند ولی باز هم پای رفتنش سست بود...

به پیشنهاد روانشناسش و البته درخواست داراب، مانتو شلوار سفید با شال قرمز پوشیده بود.

لاک قرمز زده و آرایش کرده بود...
دلش خون بود... ولی باید حفظ ظاهر می‌کرد...

وارد راهروی محضر که شدند، انگار وارد قبر شد... نفسش به تنگ آمد و
چشمانش سیاهی رفت.
داراب محکم گرفتش تا از افتادنش جلوگیری کند.
آهسته سر کنار گوشش برد و پیچ زد:

_فقط چند دقیقه‌ست دریا، دووم بیار تا تموم شه.
بعد که رفتیم خونه می‌نشیم به پای درد دلت... تا خود صبح خودم اشکات و پاک
می‌کنم... فقط الان بابا رو سرشکسته نکن قربونت برم من.
دریا سر تکان داد، چند بار دیگر نفس عمیق کشید و گفت:

_خوبم.

داخل اتاق انتظار رفتند.
دیدن البرز، پوران به همراه خواهرش و آن دخترخاله‌ی بلوند آویزان که هم
ردیف البرز نشسته بود، تیر آخر را به قلب دریا نشانند.

گویی همان لحظه پیوند بینشان گسسته شد...

به قول محمدآقا نخی که به هم وصلشان کرده بود کنده شد...

داراب دندان بر هم سایید و چشم غره‌ای حواله‌ی البرز کرد .
کنارش که رسیدند، دریا را رها کرد و ایستاد .
خم شد و سرش را جلوی صورت غمگین البرز گرفت .

_می‌داشتی لااقل صیغه طلاق جاری بشه بعد بی‌غیرتیت و جار بزنی شازده !
بلوندتون و آوردی دل خواهر من و آتیش بزنی؟
کور خوندین !

دریا انقدری که نگران کود حیوانی گلدوناشه، حتی مرگت هم واسه‌ش مهم نیست،
حالا فشار بخور !

البرز ولی در سکوت به جایی پشت سر داراب می‌نگریست ...
جایی که دختر رویاهایش ایستاده بود ...
هنوز هم به اندازه روز اول آشنایی‌شان زیبا بود ...
آرزو کرد ای کاش مادرش انقدر سنگ در راهشان نمی‌انداخت ...

داراب راست ایستاد و نزد خانواده‌اش برگشت .

جوری با گفتن و خندیدن حواس دریا را پرت می‌کرد که هیچ کمدینی در آن لحظه قادر به چنین کاری نبود.

دریا هم کاملاً خودخواسته و از قصد همراهی‌اش می‌کرد. بلند می‌خندید... حرف‌های داراب را برای پدر مادرش بازگو می‌کرد و دوباره صدای خنده‌اش کل سالن را پر می‌کرد. تمام تلاشش این بود که بی‌تفاوت و شاد به نظر برسد... حتی شده ظاهری...

محضر دار که صیغه‌ی طلاق را جاری کرد، مادر دریا از قصد کل کشید و دست زد.

_مبارکت باشه دخترم، این طناب پوسیده باید زودتر از اینا کنده می‌شد مادر.

پوران که نقشه‌هایش نقش بر آب شده بود، ابرو در هم کشید و گفت:

_از اولم لیاقت پسر منو نداشتین.

داراب لبخند زد و پاسخ داد:

_صد البته خانم شمس، ما کجا شازده دهن بین میرزای شما کجا.

خواهر من همیشه خانمی کرده خونه‌ی پدرش، کلفتی کردن واسه شما رو بلد نبود.

بعد هم با همان لبخند به دخترخاله‌ی البرز که چشم در حدقه می‌چرخاند و آدامس می‌جوید اشاره زد:

یه همچین چیزی در سطح پسرتونه، نیست که از تخم و ترکه خودتونه؟ نوکری کردن واسه پول و بندگی واسه ارث ددی جون و خوب بلده.

سپس به شانه‌ی البرز کوبید:

با دخترخاله بلوندتون فسیل شید به پای هم جناب شمس.

دخترخاله‌اش با حرص گفت:

حسود و بخیلامون دق کنن الهی.

البرز با خشم نگاهش کرد.

تو لازم نیست خودتو نخود هر آش کنی!

خاله‌اش با ناراحتی لب گشود :

_اِوا... البرز جون... خاله... بده ازت دفاع می‌کنه؟

داراب زیر خنده زد :

_دزد و تو ده راه نمی‌دادن سراغ کدخدا رو می‌گرفت !
شما اول ببین ما دخترتو داخل آدم حساب می‌کنیم؟ بعد بیاد وکیل مدافع ایشون بشه .

پوران صدایش را بلند کرد :

_البرز تو نمی‌خوای هیچی به این گری گوری‌ها بگی؟

البرز قدمی جلو رفت تا دریا را بهتر ببیند :

_دریا ما هنوزم تا سه ماه می‌تونیم به هم برگردیم... من هنوز امید دارم به عشقمون...

داراب خواست حرف بزند که دریا دستش را گرفت .

_بذار خودم جوابشو بدم داداش .

بعد رو به البرز گفت :

_ببخش که مجبورم امیدتو ناامید کنم آقای شمس ولی خودم به زندگیم راحت دادم، خودمم از زندگیم پرتت می‌کنم بیرون! مُرد اون دریایی که واسه قدوبالات غش و ضعف می‌رفت! از این لحظه به بعد می‌شم اون دریایی که تفاله‌هایی مثل تو رو غرق می‌کنه!

بعد هم دخترخاله‌اش را خطاب قرار داد :

_می‌خوای همین دنیا جهنمو با چشمت ببینی؟ برو تو رابطه با پسر بچه ننه، قعر جهنمو خواستی ببینی باهاش ازدواج کن !

لبخند زد و در مقابل چشمان مبهوت البرز ادامه داد :

_ته مونده‌ی من پیشکشت عزیزم .

اگه زودتر می‌گفتی چشمت دنبالشه خودم ساعت نُه شب با کیسه زباله می‌فرستادم دم خونه‌تون.

پوران خواست به سمت دریا حمله کند که البرز دستش را گرفت و مانع شد .

_مامان بس کن دیگه ...

داراب بلند خندید .

_اوه ببین کی جلو مادرش دراومده !

همان لحظه منشی محضر صدایش بلند شد .

_برید بیرون دعوا کنید یا زنگ بزنم صد و ده بیاد تکلیفتون و مشخص کنه !

دریا نیشخندی نثار البرز کرد که از صد فحش و ناسزا بدتر بود .

سپس دست دور بازوی برادرش پیچاند .

_بریم داراب .

خداروشکر مامان بابا رو فرستادی تو ماشین این صحنه ها رو ندیدن .

و بعد از محضر خارج شدند.

«فصل دوم: موج آرامش»

شش ماه می‌گذشت و تا ماه قبل همچنان جلسات مشاوره‌اش ادامه داشت. تا جایی که دیگر تراپیستش تشخیص داده بود دیگر نیازی به این جلسات نیست.

هنوز هم گاهی یاد البرز می‌افتاد ولی در حد یک خاطره! نه ناراحت می‌شد نه خوشحال!

به سرعت هم با شیوه‌هایی که تراپیستش برای تغییر حال و هوا در چنین مواقعی بهش آموزش داده بود، خود را از آن موقعیت بیرون می‌آورد.

محل کارش را عوض کرده و به جایی نزدیک خانه‌شان نقل مکان نموده بود. همین هم حالش را بهتر از قبل کرد.

جایی جدید، مشتری‌های جدید و از همه مهم‌تر نزدیکی به خانه که باعث می‌شد پدر یا مادرش در طول ساعت کاری به آتلیه بیایند و چای یا تکه‌ای میوه مهمانش کنند.

داراب همان روزی که از محضر بیرون آمدند نفس عمیقی کشید و گفته بود که دیگر چیزی از خدا نمی‌خواهد، چرا که امروز را بهترین روز عمرش می‌داند.

صدها بار دریا را خطاب قرار داده و گفته بود که حس غرور می‌کند از اینکه جلوی البرز و خانواده‌اش درآمده است .

هنوز هم می‌گفت به او افتخار می‌کند که آن روز چنین استوار جلوی آن‌ها ظاهر شده بود.

همه چیز در حالتی مناسب و آرام پیش می‌رفت .

حال هر چهار نفرشان خوب بود و دریا دلایلش را پدرش و نحوه‌ی برخوردش را با این مسئله می‌دانست .

اینکه دقیقا همان شب از داراب خواسته بود فرحزاد بروند تا جشن بگیرند . تا توانسته بود برایشان از خاطرات خنده‌دار جوانی و اوایل ازدواجشان گفته بود .

حتی برخلاف کاری که هرگز نمی‌کرد، قلیان سفارش داده بود و سعی کرد بکشد که با سرفه‌های ممتدش خنده را بر لبانشان جاری ساخت .

هر فامیلی که سراغ دریا را گرفته یا به خانه‌شان آمده بود، مادر و پدرش خیلی با لبخند گفته بودند که دریا با همسر سابقش نتوانسته‌اند با هم کنار بیایند و با پشتیبانی و موافقت خانواده تصمیم گرفتند جدا شوند.

تا ساعت هشت شب مشغول ادیت عکس‌های دختر بچه‌ی تیلی و بامزه‌ای بود که پدر و مادرش برای تولد یک سالگی‌اش به او مراجعه کرده بودند .

چشمانش خسته بود ولی با این فکر که الان در خانه مادرش با یک نوشیدنی
خنک به استقبالش می‌آید، شب گرم و به اصطلاح خرماپزان تیرماه را برایش
دلنشین می‌کرد.

سیستم را خاموش کرد، کیفش را برداشت، تمام چراغ‌ها را خاموش کرد و از
آئلیه بیرون رفت.

کرکره برقی را با فشردن دکمه‌ی ریموت پایین داد، دزدگیر را فعال کرد و به
سمت خانه قدم تند کرد.

کلید را در قفل چرخاند و برعکس هرشب که حیاط آب پاشی شده و پدر مادرش و
داراب را در حیاط نشسته در حال حرف زدن می‌دید، با حیاطی تاریک و خاموش
رو به رو گشت!

ابروهایش بالا پرید، داخل حیاط شد و در را پشت سرش بست.

چراغ‌های خانه هم خاموش بود!

در و پنجره‌ها بسته و همه جا در سکوت!

یعنی چی! کجا رفتن که من چیزی نگفتم!

همان وسط حیاط ایستاد، موبایلش را درآورد و شماره داراب را گرفت ولی پاسخی به تماسش داده نشد .

همچنین پدر و مادرش هم تماسش را بی‌پاسخ گذاشتند !

با تعجب کفش‌هایش را درآورد، خواست با کلید قفل در ورودی را بگشاید که در کمال تعجب در باز شد!

تعجبش بیشتر شد !

هرگز به یاد نداشت پدرش بدون قفل کردن در ورودی جایی برود !

وارد خانه شد و صدایش را بلند کرد :

_داراب... داراب .

شوخی بی‌مزه مسخره‌ت و تموم کن .

صدایی نیامد .

_مامان... بابا... کسی نیست؟

صدایی که نشنید شانه بالا انداخت و چراغ قوه موبایلش را روشن کرد و بالا گرفت و از دیدن صحنه‌ی رو به رویش جیغ بلند و کش‌داری کشید و موبایل از دستش افتاد.

_یا خدا

داراب فوراً چراغ را روشن کرد و صدای هماهنگ افراد حاضر خانه را پر کرد.

_تولد، تولد، تولدت مبارک... مبارک، مبارک، تولدت مبارک.

دریا یک دستش را روی قلبش گذاشته و دست دیگرش را از دیوار گرفته بود .
از ترس فشارش افتاده بود و نفس نفس می‌زد .

داراب جلو رفت و به کمرش کوبید .

_تولدمون مبارک آبی کوچکه .

دریا در همان حال، چپ چپ نگاهش کرد .

_دو دقیقه زودتر دنیا اومدی مسخره !

داراب دستانش را به سینه وصل نمود و نگاهی از بالا به پایین نثار دریا کرد.

_به هر حال زودتر قدم به این دنیا گذاشتم، بزرگتر محسوب می‌شم.

مهسا دختر عموی بزرگش با لیوانی آب پرتقال جلو آمد .

_بیا اینو بخور یه کم نفست بالا بیاد قربونت برم .

دریا تشکر کرد و لیوان را یک نفس سر کشید .

سپس طلبکارانه رو به همه ایستاد .

_این نقشه‌ی مسخره‌ی کدومتون بوده؟ سخته کردم .

همه ریز می‌خندیدند و در این میان کوروش دست پشت گردنش کشید با لبخند دستش را بالا گرفت .

_اجازه خانم، ما .

دریا ابرو در هم کشید .

_کوروش؟ تو مثلاً عاقل مایی! انتظار داشتم هرکسی این نقشه رو کشیده باشه الا تو!

کوروش لبخندش پهن تر شد.

_گفتم یه کم آدرنالین بد نیست واسه دختر عمو.

دریا شالش را از سر کشید و چشم غره‌ای به او رفت.

_دختر عمو و زهرمار!

خب حالا بخشیدمتون.

داراب دست دور شانه‌اش انداخت.

_آقربون آبجی کوچکه؛ حالا برو لباس عوض کن بیا کیکت داره صدامون می‌زنه بخوریمش.

دریا دست او را با حرص از روی شانه‌اش پس زد.

_نکبتو ببین حالا! آبجی کوچکه عمه‌ت!

و هر دو خوشحال بودند که عمه ندارند و می‌توانند همیشه از این الفاظ عمه‌دار استفاده کنند.

به اتاقش رفت و از میان لباس‌هایش، یک بلوز آستین کوتاه طوسی توجه‌اش را جلب نمود.

همان را با شلوار جین پوشید و در آینه نگاهی انداخت.

اندکی آرایشش را غلیظتر کرد و موهایش را شانه زد و دورش رها نمود.

از اتاق که بیرون رفت مویی از صدای تولدت مبارک در فضا پخش شد.
کنار داراب ایستاد و دستش را گرفت.

_تو دعوتشون کردی یا مامان بابا؟

_من.

بعد با شک پرسید:

_ناراحت شدی؟ دوست نداشتی مهمونی بگیریم؟

لبخندی خواهرانه به رویش پاشید و سر را به بازوی او تکیه داد .

_اتفاقا خیلی هم عالیه، نیاز داشتیم جفتمون به یه مهمونی با رفیقای قدیمی .

_خب خداروشکر، یه لحظه فکر کردم کار خوبی نکردم و ناراحتی .

_نه بابا، دیوونه شدی؟ امشب بهترین اتفاق این چند وقت اخیره برام .
کلی می‌تونیم تجدید خاطرات کنیم .

دست دور شانه‌ی دریا انداخت و به سمت بقیه که دور میز کیک ایستاده بودند، با خود همراهش کرد .

_خب وایستین شمع‌ها رو فوت کنین کادوها رو باز کنین تا بریم سر بزن
برقصمون، بترکونیم .

سیما دخترخاله‌شان بود که گفت .

داراب دست پشت کمر دریا گذاشت و هلش داد .

_برو فوت کن زود باش .

_با هم .

_من آرزویی ندارم، تنها آرزویی که از خدا خواستم چند ماه پیش برآورده شد و الان خوشحاله.

دریا منظورش را خیلی خوب فهمید .

منظور داراب جدایی او از البرز بود ...

نم اشکی که چشمانش را تر کرده بود پاک کرد و لبخند زد .

_من برای تو آرزو می‌کنم، تو برای من .

بیا با هم فوت کنیم داداش بزرگه .

داراب از این لفظ خنده‌اش گرفت و کنار دریا پشت میز کیک ایستاد .

_دیگه چون گفתי داداش بزرگه قبول می‌کنم .

مهسا لبخند زد و گفت :

_با شمارش کن فوت کنید .

پنج

چهار

سه

دو

یک

هر دو در دل آرزوی خوشبختی داشتند برای یکدیگر...

با شنیدن شماره‌ی سه همزمان سرشان را جلو بردند و بیست و هشت شمع رنگی که روی کیک شکل قلب چیده شده بودند را فوت کردند.

صدای دست و سوت همه خانه را پر کرد .

صدای تبریک‌ها که در شلوغی آهنگ تولدت مبارک و همه به گوش می‌رسید .

_خب دیگه وقت کادوهاست .

طاها پسرخاله‌شان این حرف را زد و اولین بسته را که یک زرورق طلایی با پایون بزرگ نقره‌ای دورش بود رو به آن دو گرفت .

داراب هدیه را گرفت و لبخند زد .

_ای بابا دیگه راضی به زحمت نبودیم .

حالا مال منه يا دريا؟

طاها پاسخ داد :

_جفتتون.

داراب بی‌ملاحظه کادو را پاره کرد و جعبه را باز نمود .
دو عدد ساعت جفت کنار هم روی یک بالشتک قرمز رنگ قرار داشتند .
هر دو از طاها تشکر کردند و سپس کادوی مهسا را باز نمودند که دو دستبند ست بود .

کادوی بقیه هم شامل لباس و عطر و عروسک برای دریا می‌شد .
آخرین نفر کوروش با دو جعبه در دست جلو آمد .
هدیه‌ای که دورش روبان قرمز داشت به دریا داد و آن یکی را هم که روبان مشکی دورش پیچیده شده بود به داراب سپرد .

_ناقابله، امیدوارم خوشتون بیاد .

هر دو مشغول باز کردن آخرین هدیه‌شان شدند .
هدیه‌ی داراب یک کیف پول چرم بود و هدیه‌ی دریا چیزی که دهان همه را باز گذاشت !

حتی خود دریا هم باورش نمی‌شد ...
چندین بار واریسی‌اش کرد و باز به کوروش نگریست !
آخرین مدل دوربین عکاسی که چند وقتی می‌شد دریا درصدد خریدنش بود اما پولش نمی‌رسید .

_من... من نمی‌دونم چی باید بگم... اصلاً نمی‌دونم ...
این هدیه خیلی گرونه کوروش... خیلی... نمی‌تونم قبولش کنم !

کوروش با لبخند نگاهش کرد .

_برازنده‌ی توئه دریا جان .
کلا سه تا ازش وارد کردیم، از همون اول هم یکیش و واسه تو گذاشتم کنار،
منتظر بودم تولدت بشه بهت هدیه بدم.

دریا از شادی در پوست خود نمی‌گنجید ولی از طرفی وجدانش قبول نمی‌کرد.
شغل کوروش واردات لوازم عکاسی و فیلمبرداری و گوشی موبایل بود اما چنین دوربینی قیمت گزافی داشت...

_اما... پس حداقل بذار یه مقدار از پولشو خودم بدم، آخه این دوربین عکاسی چیزی نیست که بگیم حالا یک میلیون و ده میلیون... این دوربین هشتاد میلیون قیمتشه کوروش... خواهش می‌کنم اجازه بده یه مقداری که جمع کردم واسه خریدنش بهت بدم.

سپس خندید و چشمک زد.

_بقیه‌ش و می‌ذارم به پای هدیه‌ی تولدم.

کوروش هم متقابلاً لبخند به صورتش پاشید.

_داره بهم بر می‌خوره‌ها! دیگه حرفشم نزن.

_آخه...

_آخه بی آخه.

اصلا صبر کن ببینم .

و داراب را خطاب قرار داد .

_کو کادوی تو به خواهرت؟! !

یالا رو کن ببینیم.

داراب همیشه طرفدار پر و پا قرص کوروش بود... از همان بچگی .
کوروش برایش معنای برادر بزرگتر داشت... معنای مردانگی... مخصوصا با
برخوردی که چند سال پیش از او در مقابل دریا دید ...

هنوز هم بابت حرف‌هایی که مجبور شد به خاطر دریا به او بزند شرمگین بود
ولی کوروش هیچ‌گاه سرزنشش نکرد .
مردانگی را در حقشان تمام کرده بود ...

حالا هم برای خوشحالی دریا بهای زیادی پرداخته بود... مثل گذشته ...
پرداختن بهای گزاف در ازای شادی او عادتش شده بود انگار...

داراب خندید و گفت :

_داداش دیگه شما با کادویی که دادی حسن ختام مجلس و اعلام کردی .

من چی بدم دیگه که به چشم دریا بیاد؟

الان دیگه کل گاوصندوق بانک هم بیارم بهش بدم انگار نه انگار .

تیر خلاص و زدی دیگه سلطان .

کوروش جلو رفت و ضربه‌ای آهسته به شانه‌ی داراب کوبید .

_کادو رو نمی‌تونی اینجوری بیچونی برادر! رد کن بیاد.

دریا اصلاً توجهی به اطراف نداشت.

تمام هوش و حواسش پیش دوربین عکاسی محبوبش بود و مشغول بررسی آپشن‌هایش .

داراب چشمکی به کوروش زد و آهسته گفت :

_اوکی، حالا تحویل بگیر .

جعبه‌ی کوچک مخملی قرمز را از جیبش درآورد و به طرف دریا گرفت .

_تولدت مبارک خواهر کوچکه .

دریا کاملاً بی تفاوت با یک دست جعبه را از داراب گرفت و روی میز گذاشت .

_دستت درد نکنه عزیزم، منم کادوتو بعد میارم بهت می دم، تو اتاقه .

تمام افراد حاضر زیر خنده زدند و بیش از همه کوروش روده بر شده بود .
دریا با تعجب دوربین را از جلوی چشمش پایین آورد و به آن ها نگریست .

_بسم الله! چطونه؟ چی شد؟

داراب رو به کوروش کرد .

_بفرما دادا، دیدی حالا؟

دریا همچنان با تعجب نگاهشان می کرد .

_چی رو دیده؟ چی می گید شماها؟

خب بگید منم بخندم .

مهسا با لحنی که همچنان ته خنده داشت گفت :

_بابا لااقل باز می‌کردی ببینی چی توشه، شاید الماسی، برلیانی، جواهری چیزی بود .

دریا تازه متوجه شد منظورشان چیست .

دوربین را با احتیاط داخل جعبه‌اش برگرداند و جعبه‌ی مخملی قرمز را برداشت و باز کرد .

یک گردنبند طلای ظریف به اسم خودش...»دریا...»

با شادی رو به داراب کرد .

_خیلی ممنون عزیزدلم، خیلی قشنگه، واقعا دوستش دارم .

تا داراب دستش را جلو برد که گردنبند را بگیرد و مثلاً به گردن خواهرش بیاویزد؛ دریا آن را فوری در جعبه‌اش گذاشت و باز سراغ دوربین رفت .

و صدای شلیک خنده‌ی همه که بار دیگر به هوا بلند شد .

_باز چی شد؟

دریا در حالی که دوربینش را محکم در دست نگه داشته بود، گفت و به داراب خیره شد .

داراب خنده‌اش را کنترل کرد و پاسخ داد :

_هیچی عزیزم راحت باش تو.

داراب دست روی شانه‌ی کوروش گذاشت .

_ایمان آوردی کوروش؟ دیدی؟ دیگه من قلمو می‌شناسم .

کوروش هم متقابلاً دست روی شانه‌ی او گذاشت و طنزگونه گفت:

_شرمنده داراب جان نمی‌دونستم اینجوری از خود بی‌خود می‌شه تو رو یادش می‌ره وگرنه می‌ذاشتم بعد از تو کادومو می‌دادم .

مهسا آمد و کیک را برداشت .

_ببرم آشپزخونه تقسیم کنم بذارم بشقاب بیارم .

داراب تشر کرد.

_دستت درد نکنه .

کیک را هم خوردند و دریا همچنان درگیر دوربین جدیدش بود.
آخر سر همه صدایشان درآمد و سیما به نمایندگی از همه معترض شد.

_آقا کوروش بگیرید اینو از دست دریا کفرمون دراومد.

دریا مثل بچه‌ها دوربین را به خود فشرد.

_چی کار به من و عشقم دارین شماها.

کوروش لبخند زد و با مهربانی نگاهش کرد .

_بذارش کنار حالا دریا، از الان تا آخر عمر فرصت داری با عشقت زندگی کنی .

حالا فعلا بذارش کنار با ما باش .

مهسا تأیید کرد .

_والا به خدا، خیر سرمون اومدیم تولد تو و داداشت .
بذارش کنار دیگه بابا، وگرنه به کوروش می‌گیم پس بگیره کادوش و حالا
خوددانی !

همه خندیدند و دریا در کمال ناراحتی با لب‌های آویزان دوربین را در جعبه‌اش
گذاشت و بغلش کرد .

_ببرم بذارمش تو اتاقم، بیام .

داراب پا روی پا انداخت .

_فقط زود دل بکن از عشقت حاج خانم .
ما اینجا ول معطل سرکارخانمیم .

_خب حالا توام، می‌ذارم رو میز میام دیگه .

و به اتاقش رفت.

دوربین نازنینش را روی تخت گذاشت و از کشوی پایین تختش هدیه‌ای که برای داراب خریده بود را برداشت .

از اتاق بیرون رفت و کنار داراب ایستاد.
هدیه را به طرفش گرفت .

_تولدت مبارک من باشه داداش بزرگه .
خیلی خوشحالم که از همون ابتدای به وجود اومدن کنار تو بودم.

گاهی فکر می‌کنم خدا تو رو برای آرامش من آفریده.
تو واسه من برادر نیستی... پشت و پناهی... دلگرمی روزای سختی... بمونی
برام الهی.

امروز از خدا خواستم عاشقی کردنتو ببینم داراب.
از ته دل خواستم که خوشبختی و خوشحالی‌تو ببینم کنار اونی که می‌خوای.
تو لایق بهترینای داراب... قلب بزرگت لایق لمس عشقه...

همه بغض کرده بودند و به آن دو می‌نگریستند.

داراب کادو را گرفت و دریا را محکم به آغوش کشید و با بغض در گوشش پیچ زد.

_دوقلوهای افسانه‌ای...

دریا هم تکرار کرد.

_دوقلوهای افسانه‌ای...

همه دست زدند و کوروش داراب را عقب کشید .

_خیلی خب دیگه داراب بسه، اشکمون دراومد .

هندیش نکنین بیشتر از این که من خواهر برادر ندارم حسودیم می‌شه‌ها .

داراب عقب رفت و میان بغض خندید .

_به ما چه داداش، برو از عمو گلایه کن کم کاری کرده.

در میان شوخی و خنده‌هایشان زنگ در به صدا درآمد .

۷ دوست عزیز من برای نوشتن این رمان ماه‌ها وقت صرف کردم .
فایل این رمان #فروشی است و اگر این فایل رو به صورت دزدی در اختیار
دارید باید خدمتون عرض کنم که

[× بنده به هیچ عنوان از خوندنش به صورت رایگان رضایت ندارم x] .

جهت حلال خوندن کتاب من می‌تونید به ادمینم در تلگرام مراجعه کنید و هزینه‌ی
خرید کتاب رو پرداخت بفرمایید .

@advip768

در پناه خالق یکتا شاد و پیروز و سعادت‌مند باشید ☺❤🙏 .

ریحانه کیامری
داراب برای باز کردن در قدم برداشت.

_حتما غذا رو آوردن .

طاها گفت:

_چه زود .

مگه نگفته بودی دوازده بیارن؟ هنوز هشته که !

داراب شانه بالا انداخت .

_مهمون دیگه‌ای هم نداریم که منتظرش باشیم .
برم ببینم کیه .

آیفون را برداشت .

_کیه؟

_منزل سماوات؟

داراب با شک جواب داد .

_بله، بفرمایید .

_یه بسته براتون آوردم .

ابروهای داراب بالا پرید .

_از طرف کی؟

_من پیک موتوری ام جناب، فامیلی فرستنده رو نمی‌دونم .
تشریف بیارید بگیرید ممنون می‌شم .

_الان می‌آم .

در ورودی را باز کرد تا به حیاط برود که دریا پرسید :

_کی بود داراب؟

_با من کار دارن، می‌آم حالا .

کوروش که از همان ابتدا حواسش به حرکات و کلمات داراب بود قدم جلو گذاشت .

_منم پیام تو حیاط یه هوایی بهم بخورم .

طاها پشت کمرش کوبید .

_گرمه بیرون داش کوروش، عوض هوا خوردن ذوب می‌شی .

لبحندی زورکی به شوخی مسخرهی طاها زد .

_زود میام دادا نگران ذوب شدن من نباش .

و به دنبال داراب از خانه بیرون رفت و در را هم پشت سرش بست.

کنار داراب قرار گرفت و با هم به سمت در حیاط رفتند .

کوروش دست داراب را گرفت و عقب کشیدش .

_بذار من درو باز می‌کنم .

_خودم باز می‌کنم بابا چیزی نیست .

نگاه جدی‌اش را به چهرهی نگران داراب دوخت .

_گفتم عقب وایستا، بگو باشه .

داراب دستانش را در جیب‌های شلوارش فرو برد و عقب‌تر پشت سر کوروش ایستاد .

کوروش در را گشود و با یک پیک موتوری مواجه شد .

_بله بفرمایید .

پیک که پسر کم سن و سالی با صورتی آفتاب سوخته بود پاکت نامه‌ای را به سمتش گرفت .

_آقای سموات هستید دیگه؟

_بله .

کوروش گفت و پاکت را از او ستاند .

_ممنونم .

پسرک موتور با دو سه بار هندل زدن روشن کرد و به سرعت از آنجا دور شد . کوروش هم در را بست و به سمت جایی که داراب ایستاده بود رفت .

_چیه؟

داراب پرسید .

کوروش پاکت را در نور مهتابی پر نور حیاط این ور آن ور کرد و با تعجب پاسخ داد :

_روش نوشته برای دریا سماوات .

ولش کن بیا بازش کنیم خودمون ببینیم چیه، اگه چیز خاصی نبود دوباره می‌ذاریم تو یه پاکت دیگه می‌دیم بهش فردا .

ها؟ نظرت چیه؟

داراب در فکر فرو رفت .

_نه کوروش، بفهمه دلخور می‌شه، من می‌شناسمش .

_آخه نمی‌دونیم از طرف کیه! اگه اونا بخوان اذیتش کنن چی؟ اونم شب تولدش !

_شاید هم یکی از دوستاش خواسته سوپرایزش کنه... اینجوری اوضاع خراب می‌شه .

_پس چی کار کنیم؟ بدیم پاکتو بهش یعنی؟

_نمی‌دونم...

بین دادن و ندادن پاکت دودل بودند.

از طرفی داراب نمی‌خواست خم به ابروی خواهرش بیاید و از طرف دیگر می‌ترسید از طرف یکی از دوستانش هدیه‌ای برای او فرستاده شده باشد و این گونه کار را خراب کند.

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد و محکم کشید.

_کوروبش ببین هیچ اسم و فامیلی روش ننوشتن.

کوروبش دوباره پاکت را زیر و رو کرد اما چیزی نبود.
داراب وقتی دید چیزی دستگیرش نمی‌شود، با حال بد گوشه‌ی حیاط نشست.

کوروبش سمت او قدم برداشت و کنارش نشست.
دستش را روی شانه‌ی داراب گذاشت و زمزمه کرد.

_مرد حسابی چرا داری این بلا رو سر خودت میاری؟

آروم باش و نفس عمیقی بکش.

اصلا مگه نمی‌بینی من اینجا بخدا داری یه‌کار می‌کنی که بهم بر بخوره.

داراب تلخندی زد و سرش را پایین انداخت.
داراب هر لحظه بیشتر از قبل بخاطر وجود کوروش خوشحال می‌شد.
حتی لحظه‌ی طلاق دریا هم او بود و کمک کرد.

_داداشم من غلط بکنم اگه بخوام همچین جسارتی کرده باشم .

کوروش لبخندی زد.
لفظ داداشم از زبان داراب زیادی برایش شیرین بود.
پاکت را در دستش چرخاند و ابرویی بالا انداخت.

_پسر با این چیکار می‌کنی؟
زودتر تصمیم بگیر ، این غیبت‌مون داره طولانی می‌شه و اینجوری همه رو به شک می‌ندازی.

داراب دستش را در صورتش کشید و نفس عمیقی کشید.
آخر سر دلش را به دریا زد و از جای بلند شد.

_بریم داداش بدیم خود دریا باز کنه.
اینجوری می‌ترسم چیز زیاد مهمی نباشه اما بعدش از دست من دلخور می‌شه.

کوروش با اینکه راضی نبود اما سری تکان داد.

بلند شد و شلوارش را تکاند.

دلش نمی‌خواست ناراحتی دریا را ببیند و نمی‌فهمید چرا این‌قدر نسبت به این پاکت احساس بد دارد اما وقتی مصمم بودن داراب را دید ، اصرار بیشتر را جایز ندانست.

پشت سر داراب وارد خانه شد.

طاها با دیدن آن دو سوتی زد که بقیه را به خنده انداخت.

_می‌گفتی یه گاوی ، گوسفندی هم جلوتون سر ببریم.

کوروش اخمی کرد و لب زد:

_دهنت رو ببند.

طاها دستش را روی دهانش کوبید و سری تکان داد.

حتی این مزه ریختن‌های طاها هم باعث نشد تا از دلشوره‌ی داراب و کوروش کاسته شود.

داراب گوشه‌ای دست به سینه ایستاد که نگاه کوروش را به همراه داشت.

آخر سر وقتی دید داراب نیم نگاهی به او نمی اندازد، کنار او ایستاد و در گوشش زمزمه کرد:

_سرت رو انداختی پایین کجا داری می‌ری؟ بیا این پاکت رو ببر بده خواهرت.

داراب سرش را به چپ و راست تکان داد و با عجله گفت:

_جون داداش من نمی‌تونم، خودت ببر بده دیگه.

جبران می‌کنم برات.

کوروش نگاهی به داراب و بعد هم پاکت در دستش انداخت.

مهسا ابرویی بالا انداخت و دستانش را به کمرش زد.

_شما دوتا چی دارید زیر گوش هم پچ‌پچ می‌کنید؟

از نگاه‌های معنادار تو نم که دیگه نگم.

داراب که احساس کرد مهمان‌هایش از این برخورد ناراحت شده‌اند ، لبخند دستپاچه‌ای زد و قدمی به جلو برداشت.

_مهسا آتیش بیار معرکه شدیا.

مهسا از شنیدن این جمله پشت چشمی نازک کرد.

دریا که اصلاً حواس درست و حسابی نداشت و در دل دعا می‌کرد تا زودتر مهمان‌ها بروند و او بتواند دوباره دوربینش را در آغوش بکشد، متوجهی هیچ کدام از حرف‌های حضار نمی‌شد.

کوروش سعی کرد لبخند بزند هر چند که نمی‌دانست لبخندش قابل قبول هست یا نه.

با قدم‌های بلندی کنار دریا نشست.

نیم‌نگاهی به دریا انداخت و پاکت را روی پایش گذاشت.

دریا با دیدن کوروش لبخندی زد ، خودش را مدیون کوروش می‌دانست. هر چند حق داشت.

داشتن آن دوربین یک آرزو بود که کوروش آن را برآورده کرده بود.

_ احوال شما؟ دریا آرومه یا موج؟

لبخند دریا کش آمد.

پا روی پا انداخت و چشمکی زد.

_ فعلاً دریا آرومه ، اصلاً مگه با دیدن اون دوربین می‌شه دریا موج بود.

اما کوروش جدا از شوخی خیلی شرمندهم کردی.
انتظار هر چیزی رو داشتم جز این یکی.

کوروش اخمی کرد و گفت:

_این حرف‌ها چیه دریا خانم؟
شرمنده شدن و این لفظ قلم حرف زدن اصلا به تو نمیاد.
دریا ابرویی بالا انداخت و دستش را روی سینه‌ش گذاشت.

_داشمی به مولا.
اینجوری حرف زدن بهم میاد.

کوروش که پاکت را هم فراموش کرده بود، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.
دریا هم لبخندی زد.
از شنیدن صدای خنده‌ی کوروش ذوق کرده بود.
آخر خنداندن کوروش کار هر کسی نبود!

کوروش دستی دور دهانش کشید و سرش را تکان داد.

خدا بگم چیکارت نکنه دختر، تو اگه این زبون رو نداشتی می‌خواستی چیکار کنی؟!

دخترک به گونه‌ی خود کوبید و لبش را گاز گرفت.

اصلا فکر کردن بهش سخته...

جمله‌ش هنوز تمام نشده بود که چشمش به پاکت خورد.
ابروهایش بالا پرید و دستانش را در هم قلاب کرد.

با چشم و ابرو اشاره‌ای به پاکت کرد و گفت:

_اون پاکت چیه ؟ تا الان دستت نبود.

کوروش دستش را کلافه لابه‌لای موهایش کرد و پاکت را از روی پایش برداشت.
در حالی که آخرین نگاه‌ها را به آن می‌انداخت ، زمزمه کرد.

_منم نمی‌دونم چیه ! اما دریا ازت خواهش می‌کنم نذار اون لبخند از روی لب‌ت پر بکشه.

دریا ترسیده نگاهی به پاکت انداخت.

اولین کسی که به فکرش رسید البرز بود.

شالش را روی سرش مرتب کرد و لبش را تر کرد.

_اینجور که تو گفتی حتی اگه می‌خواستم نترسم الان دیگه واقعا می‌ترسم.

کوروش لبخندی زد و دستش را بالا آورد اما برای کاری که می‌خواست انجام دهد دودل بود.

اصلا دلش نمی‌خواست که کاری کند که دریا پیش خودش فکرهای بد کند.

دستش را همان بالا مشت کرد و دوباره روی پایش گذاشت.

این‌بار هم لبخند خشک و خالی زد و زمزمه کرد.

_نگران چی می‌خوای باشی آخه دختر ، تو یه داداش داری که خم به ابروت بیاد زده دهن باعث و بانیش رو صاف کرده.

بعد از مکث کوتاهی ، ادامه داد:

_در ضمن از این به بعد می‌تونی روی منم حساب کنی.

در آخر جمله‌ش لبخندی زد.

دخترک که ته دلش از حضور این آدم‌ها گرم بود ، سری تکان داد و پاکت را باز کرد.

اول از همه زنجیر طلایی به چشمش خورد و بعد از آن کاغذی که در پاکت بود.

زنجیر را بیرون کشید و با اولین نگاه فهمید این همان زنجیری بود که چندماه پیش چشمش را گرفته بود و زمانی که به البرز گفته بود ، بخاطر مادرش مجبور شد روی آن چشم ببندد.

لبخندی لبخی زد و زنجیر را دور دستش پیچید.

کاغذ را بیرون کشید و اصلا حواسش به کوروش نبود.

_سلام دریای من .

می‌دونم الان توی اون جمع حتی یک لحظه هم به من فکر نمی‌کنی و دلم بیشتر از همه از این می‌گیره.

یادته می‌گفتم البرز بدون دریاش هیچی نیست ، هنوزم می‌گم اما این بار فکر نمی‌کنم برای تو اهمیتی داشته باشه.

نمی‌تونم الان کنارت باشم و این زنجیر رو خودم برات ببندم اما تمام هوش و
حواسم پیش آدمیه که هنوزم قلبم رو به خودش اختصاص داده.
دریای من ، البرزت هنوز دوست داره و هنوز امیدواره.
مواظب خودت باش.

دریا با خواندن کلمه به کلمه‌ی آن نامه ، احساس کرد که البرز روبه‌رویش ایستاده
است.
دستانش را مشت کرد و پوزخندی زد.

فکر به اینکه این کارها را دور از چشم مادرش انجام داده است ، داشت دیوانه‌ش
می‌کرد.

شک نداشت اگر مادرش بویی از این هدیه ببرد ، دنیا را به کامش تلخ می‌کند.

کاغذ را در دستش مچاله کرد و نیشخندی زد.

کوروش که دریا را زیر نظر گرفته بود ، صبر را جایز ندانست و دستش را
پشت کمر دخترک گذاشت.

_چیزی شده؟ توی این کاغذ چی نوشته شده.

دخترک نیم نگاهی به کوروش انداخت و کاغذ را دست کوروش داد.

یعنی برای نوشتن این حرف‌ها از مامانش اجازه گرفته؟!

کوروش با خواندن هر کلمه ، گره‌ای بین ابروهایش افتاد.
اگر البرز جلوییش بود، شک نداشت که گردنش را خرد کرده بود.

دندان‌هایش را روی هم سابید و غرید:

مرتیکه‌ی آشغال ، شیطونه می‌گه...

دریا دستش را روی دست کوروش گذاشت.

ارزش نداره بخواد خودت رو اذیت کنی.

داراب با دیدن خواهرش ، به طرف او قدم برداشت و دست به سینه بالای سرش ایستاد.

پاکت رو دادی بهش؟

کوروش که عصبی بود و دلش می‌خواست حرصش را سر یکی خالی کند ،
غرید:

_بهت گفتم خودمون بازش کنیم هی گفتی نه دریا بفهمه ناراحت می‌شه و الان بیا
تحویل بگیر.

ابروهای داراب بالا پرید.

انتظار همچین برخوردی را از کوروش نداشت.

خم شد و کاغذ را از بین دست‌های کوروش بیرون کشید .

خط به خط آن را خواند و از شدت عصبانیت نمی‌دانست چه عکس العملی نشان
دهد.

نفسش را حرصی بیرون فرستاد و با پایش ضربه‌ای به میز جلوییش زد .

_مرتیکه‌ی آشغال این قدر بیشرفه که هنوزم به خودش اجازه می‌ده که با خواهر
من در ارتباط باشه.

من اینو می‌کشم ، بهش رحم نمی‌کنم.

عقب گرد کرد تا به قول خودش ، برود و حق البرز را کف دستش بگذارد که
دریا از جای پرید.

بازوی برادرش را گرفت و روبه‌رویش ایستاد.

_داداش چه خبرته؟ تو رو خدا صبر کن.
این چه رفتاریه که تو می‌خوای نشون بدی.

داراب بازویش را از بین انگشتان دخترک بیرون کشید و با صدایی که کنترلی بر روی آن نداشت ، فریاد زد.

_مرتیکه هنوز امید داره اون وقت تو می‌گی چه رفتاریه که من از خودم نشون می‌دم.
اون هنوز اون روی منو ندیده ، فکر می‌کنه با گلابی طرفه اما امروز نشونش می‌دم.

هنوز قدم اول را بر نداشته بود که دخترک فریاد زد.

_بسه ، این آدم هیچ اهمیتی برای من نداره، نمی‌فهمم تو چرا اینجوری داری می‌کنی.

وقتی مکث برادرش را دید این بار آرام‌تر ادامه داد.

_داراب این آدم دیگه جایگاهی توی زندگی من نداره .
وقتی که تو بخوای حرص بخوری یعنی هنوزم مهمه برامون و اون نباید همچین فکری بکنه.

این آدم دیگه توی زندگی من جایی نداره ، اگه الانم عکس العملی نشون دادم فقط برای این بود که شک ندارم این هدیه و نامه رو دور از چشم مادرش آماده کرده. اون هنوز همون آدمه بزدله قبله و عشق و بزدلی وقتی توی یه کفهی ترازو قرار بگیرن عشق بازنده‌ست.

داراب که با شنیدن حرف های خواهرش آرام تر شده بود، بدون معطلی او را در آغوش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد.

_اینجا فقط حال خوب تو اهمیت داره دریای قشنگم.

دریا لبخندی زد.

داشتن برادری مانند داراب زیادی قشنگ بود.

داراب کسی بود که می‌توانست به راحتی و چشم بسته به او تکیه کند و می‌دانست که با وجود داراب هیچ‌وقت قرار نیست زمین بخورد.

داراب برای دریا قشنگ‌ترین تکیه‌گاه بود.

دستانش را دور کمر برادرش حلقه کرد و لبخندی زد.

_چی شد تا دو دقیقه پیش که داشتی می‌رفتی بزنی کاسه کوزه‌ی بعضیا رو نابود کنی.

داراب ابرویی بالا انداخت و روی موهای خواهرش را بوسید.

_اون برای قبل بود اما از اون جایی که دریا خانم بلده چجوری آروم کنه حال بدم رو ، منصرفم کرد.

اصلا می‌دونی دعوا کار خوبی نیست.

متفکر سری تکان داد و ضربه‌ای به شانه‌ی برادرش زد.

_دروغگوی خوبی نیستی.

داراب لبخند دندان‌نمایی زد و زمزمه کرد:

_اما برادر خوبی هستم قبول کن.

دریا دستش را زیر چانه‌ش گذاشت و لب‌هایش رو غنچه کرد.

_قبول می‌کنم که برادر خوبی هستی.

داراب لبخندی زد و با عشق به خواهرش نگاه کرد.

از اینکه حال خواهرش را خوب می‌دید، خوب می‌شد.
صاف ایستاد و کاغذ را روی زمین انداخت و بدون معطلی پایش را روی آن گذاشت.
دخترک نگاهی به کاغذ له شده انداخت اما حرفی نزد.
نمی‌خواست دوباره حساسیت‌های داراب شروع شود.
زنجیر را در جیب کتش گذاشت و تازه متوجهی آدم‌های دور و اطرافش شد.
همه با ناراحتی به دریا نگاه می‌کرد و دخترک این نگاه‌ها را دوست نداشت.
اخمی کرد و دست به کمر ایستاد:

_چرا اینجوری نگاه می‌کنید؟

وقتی فهمیدند که طرز نگاهشان درست نیست ، لبخندی زدند و سعی کردند گندی که زدند را جمع کنند.
مهسا لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

_عزیزم ما نگاهمون به کادوهات ، وگرنه تو به ما چه ربطی دادی؟!

دخترک قهقهه‌ای زد و زیرلب گفت:

_گمشو بیشعور.

* * *

نگاهی در آینه به خود انداخت.

این دریا رو خیلی بیشتر از قبل دوست داشت.

این دریا را قدرتمند می‌دید نه دریای گذشته‌ای که قید خودش را می‌زد تا آدم‌های دور و اطرافش را راضی نگه دارد.

زنجیر را دور دستش پیچید و نیشخندی زد.

البرز گمان کرده بود رابطه‌ی نابود شده‌شان با این زنجیر بهبود میابد.

یا فکر می‌کرد دریا همان دریای گذشته است که با دیدن اینجور چیزها دلش ضعف برود.

احساس می‌کرد امروز احتمال اینکه البرز را در خیابان ببیند ، زیاد است.

روز تولدش بود و البرز می‌آمد.

زنجیر را در کیفش انداخت و دوربین را با احتیاط برداشت.

دوباره با دیدن دوربین ، لبخندی زد.

از اتاق بیرون زد که همان اول پدرش را دید.

ابرویی بالا انداخت و دستش را روی سینه‌ش گذاست و کمی خم شد:

_سلام عرض شد جناب ، صبحتون بخیر.

محمد آقا لبخندی بر لب نشاند.

مرد آرامی بود و همین آرامش او را نزد اعضای خانواده عزیزتر کرده بود. دستانش را باز کرد که دخترک متوجهی منظور پدرش شد. با قدمهای بلندی به پدرش رسید و خود را در آغوش او پرت کرد. محمد آقا با عشق پیشانی دخترکش را بوسید و با همان لبخندی که بر لب داشت ، مهربان گفت:

_قربون دختر قشنگم برم ، تولدت مبارک عزیزم.

دریا لبخندی زد و دستانش را دور کمر پدرش حلقه کرد.

_مرسی بابا.

داراب از اتاقش بیرون آمد و در حالی که ساعتش را می بست ، چشمش به خواهر و پدرش افتاد.

پوزخندی زد و سرش را متاسف تکان داد.

_خونده بودم باباها ، دختراشون رو بیشتر دوست دارن اما هیچ وقت نخواستم باور کنم.

دریا خودش را از آغوش پدرش بیرون کشید و دست به کمر ایستاد.

_خوبه عزیزم حداقل الان فهمیدی دیگه.

در آخر جمله‌ش لبخند دندان‌نمایی زد.

داراب نگاهش به ساعت افتاد و وقتی ساعت را دید چشمانش گرد شد. بی‌خیال جواب دادن به دریا شد و با عجله به سمت در دوید.

_وای وای من دیر برسم این‌بار دیگه اخراج می‌شم.

دریا که می‌خواست تا جایی را با داراب همراه شود، فریاد زد:

_صبر کن منم باهات پیام.

داراب کفش‌هایش را پوشید و در همان حال جواب خواهرش را داد:

_تا من ماشین رو روشن می‌کنم تو هم بیا ، فقط عجله کن.

دریا کیفش را برداشت که مادرش با عجله از آشپزخانه بیرون زد.

_اون وقت که می‌گم یکم زودتر بیدار شید برای همین می‌گم ، الان شکم گرسنه باید برید سرکار.

دریا لبخندی زد و نگاهی به مادرش انداخت.

_قربونت برم ، تو چرا حرص می‌خوری ، آخرش خودمون اذیت می‌شیم دیگه.

فریده‌خانم چشم غره‌ای به دخترش رفت و لقمه‌ای که گرفته بود را دست دریا داد.

_دل من هزار راه می‌ره که خدایی نکرده اتفاقی براتون نیفته.

دریا گونه‌ی مادرش را بوسید و چشمکی زد.

_قربون دلت برم من.

و بدون معطلی از خانه بیرون زد.

وقتی داراب را منتظر دید لبش را گاز گرفت.

شک نداشت تمام راه را باید به غر زدن داراب گوش دهد.

بیشتر از این معطل نکرد و خودش را به ماشین رساند و سوار شد.

داراب انگار منتظر بود و همین‌که در بسته شد ، شروع کرد:

_چه عجب ، حالا خوبه بهت گفتم که عجله دارم.

دریا لقمه را روی پای او گذاشت و با ابرو اشاره کرد تا زودتر حرکت کند.

_به جای حرف زدن و شکایت کردن بهتره زودتر حرکت کنی ، بعدشم تا مامان لقمه رو بخواد بده دستم دیر شد.

داراب چشم غره‌ای به خواهرش رفت و استارت زد.

زیر لب جوری که به گوش دریا هم برسد ، غرید:

_معلوم نیست چند متر زبون داره .

دریا که انگار از او تعریف شده است ، دست‌هایش را بهم کوبید و بوسی برای داراب فرستاد

_اون قدری دارم که بتونم جواب تو رو بدم.

_شکی در این موضوع نیست که.

دخترک با افتخار ابرویی بالا انداخت.

با شنیدن صدای شکمش ، نگاهی به داراب انداخت و دستش را روی آن گذاشت:

_نمی‌دونی چقدر گرسنه‌ام!

داراب متاسف سری تکان داد:

_آره نه که چیزی نمی‌خوری ، حقم دادی گرسنه بمونی.

دریا صورتش را برای داراب کج و معوج کرد و در آخر پشت چشمی برای او نازک کرد.

داراب بی اهمیت به دریا و رفتارهای کودکانه‌اش ، ماشین را جلوی آتلیه پارک کرد و به بیرون اشاره کرد.

_خوش گذشت ، بفرما بیرون دیگه.

دریا چشم هایش را ریز کرد و انگشتش را به نشانه‌ی تهدید، جلوی داراب تکان داد .

_تو خیلی بی‌تربیت و گستاخ هستی.

داراب سرش را تکان داد و گفت:

_باشه دریا جان ، حالا پیاده شو بعدا باهم صحبت می‌کنیم .

دریا بیشتر از این معطل نکرد و از ماشین پیاده شد.

داراب با تک بوقی ، پایش را روی پدال گاز فشرد و از دریا فاصله گرفت.

دریا نفس عمیقی کشید و لبخند زد .

سعی کرد امروز را خوب باشد و اجازه ندهد که چیزی او را آزردم‌خاطر کند.

بدون معطلی وارد آتلیه شد و کیفش را روی میز پرت کرد.

پشت سیستم نشست و عکس‌هایی که گرفته بود رو باز کرد تا قسمت‌هایی که به نظرش ایراد داشت را درست کند.

سرش آن‌قدر گرم کار بود که زمان از دستش در رفته بود.

به خودش قول داده بود تا تمام تلاشش را برای موفقیت انجام دهد.

_خسته نباشی ، این روزها انگار سرت خیلی شلوغه!

دخترک ترسیده سرش را بالا آورد و نگاهش را به البرز که دست به سینه به در چهارچوب در تکیه داده بود ، دوخت.

انتظار دیدن هر کسی را داشت جز البرز را.

از جا پرید که البرز لبخندی زد و زمزمه کرد:

_تولدت مبارک ، هدیه‌م به دستت رسید؟ !

گره‌ی کوری بین ابروهای دخترک نشست.

دست به سینه ایستاد و گفت:

_اینجا چیکار داری ؟

البرز قدمی به جلو برداشت و لبخندی زد.

دستانش را در جیب شلوارش کرد و جواب داد:

_اومدم تو رو ببینم ، تولدت رو تبریک بگم و بپرسم هدیه‌م به دستت رسید یا نه!

دریا دستش را در جیب مانتوش کرد و زنجیر را در دستش فشرد.

قرار بود زمانی که کارش تمام شد ، خودش به سراغ البرز برود و این زنجیر را در صورتش پرت کند اما انگار البرز خودش پیش دستی کرده بود.

دریا نیشخندی زد و سرش را متاسف تکان داد.

_مامانت از خرید اون زنجیر اطلاع داره؟ نترسیدی به گوشش برسه اون وقت تمام دار و نداشت رو بگیره؟!!

لبخند البرز از روی لب‌هایش پر کشید.

انتظار این همه تلخ بودن را از دریا نداشت.

گمان می‌کرد که دریا هم با دیدنش خوشحال شود اما انگار اشتباه می‌کرد.

_تو هیچ وقت این‌قدر تلخ نبودی!

دریا پوزخند صداداری زد.

با یادآوری گذشته در دلش حسرت خورد ، به خاطر آدم‌های اشتباه آرزوهای خودش را خاک کرده بود.

_اشتباهم همین بود دیگه ، از خودم گذشته بلکه آرامش تو خراب نشه .

با تمام خوب و بد ها کنار او مدم فقط برای اینکه تو ناراحت نشی اما این آخری ها به بهترین شکل ممکن جوابم رو گرفتم.

چشم هام دیر باز شد اما حسرت گذشته کمکی به بهبود آینده نمی کنه.

البرز بدون اینکه عکس العملی نشان دهد به حرف های دخترک گوش می داد.

کمی به دخترک حق می داد اما نه آن قدر که این حرف ها را بپذیرد.

او معتقد بود که تمام این صبور ی ها برای آینده شان لازم بود.

دریا وقتی سکوت البرز را دید پوزخندی زد.

شال را روی سرش مرتب کرد که نگاه البرز روی موهای فر دخترک نشست.

_فر موها ت هنوزم قشنگه.

دریا کلافه چشم هایش را بست.

هدف البرز را نمی دانست و هر چقدر هم تلاش می کرد ، نمی توانست متوجه ی آن شود.

نفسش را بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

_البرز این حرف هات دیگه برام جذابیتی نداره ، پس بهتره این بحث رو ادامه ندی.

البرز پوزخندی زد:

_کسی توی زندگیتَه؟! آخه خیلی راحت منو کنار گذاشتی.

دریا دست به سینه ایستاد و فاصله‌ش را با البرز کم کرد.

_می‌شناسی منو ، توی گذشته زندگی نمی‌کنم و یکی که از چشمم بیفته ، دیگه هیچ جوره برام اهمیتی نداره .

الان نگاه من به تو مثل یه آدم ناشناسه.

البرز دست‌هایش را مشت کرد.

تحمل شنیدن این حرف‌ها را از زبان دخترک نداشت.

امیدی که هر روز به خود می‌داد را دریا داشت در کسری از ثانیه نابود می‌کرد.
چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید.

سعی کرد خونسردی از دستش رفته‌اش را بازگرداند و مثل سابق ناز دریا را بکشد ، این گونه شاید شانسش برای به دست آوردن دل دریا بیشتر می‌شد.

_یادته بهت می‌گفتم البرز بدون دریا هیچی نیست؟ هنوزم می‌گم.

دریا من حتی بدون تو نمی‌تونم درست نفس بکشم ، چه برسه به اینکه بخوام زندگی کنم ، بیا برای هر دومون گذشته رو فراموش کنیم .

دخالت خانواده‌ها به اندازه‌ی کافی ما رو از هم جدا کرده ، نذار بیشتر از این در حسرت هم بسوزیم .

دخترک نیشخندی زد و این نیشخند انگار آتشی بود بر جان البرز.
البرز نفس عمیقی کشید. خسته بود و حس می‌کرد ذره ذره جاناش گرفته می‌شود
اما برای نجات خود از این مرداب راه‌حلی نداشت.

دریا سری تکان داد و گفت:

_باشه برفرض مثال من پشت می‌کنم به تمام خانواده‌م ، اشک‌ها و غرور
شکسته‌شون رو نادیده می‌گیرم و دوباره بر می‌گردم پیش تو ، اون وقت تو هم
حاضری از مادرت ، از شرکت ، از اموال پدرت دل بکنی و مثل یه مرد منو
همراهی کنی؟

دریا مکث کرد تا جواب البرز را بشنود و وقتی سکوت البرز زیادی طولانی شد
، پوزخندی زد.

سرش را متاسف تکان داد و زمزمه کرد:

_حاضر نیستی ، تو رسماً برده‌ی مادرت شدی ، برده‌ی خواسته‌ها و آرزوهای
اون .

وقتی تو حاضر نیستی قید مادرت رو بزنی چطور از من انتظار داری که بیخیال
خانواده‌م بشم؟

به نظرت با این خواسته زیاده روی نکردی؟

البرز که احساس کرد دخترک کمی نرم شده است ، قدمی به جلو برداشت و بازوهای دخترک را گرفت.

لبخند محوی زد و زمزمه کرد:

_قربونت برم من ، دریا من ، موفرری من .

وضعیت خانوادگی من با تو خیلی فرق داره ، مادر من تنهاست اما خانوادگی تو خداروشکر همه در کنار هم.

مادر من با از دست دادن خواهرم کمرش شکست ، نابود شد و اگر داره نفس می‌کشه فقط بخاطر حضور منه ، حالا تو چجوری انتظار داری که قیدش رو بزنم!

اما بهت قول می‌دم که...

دریا دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد.

چشم‌هایش را بست و گفت:

_قول نده ، من این چندسالی که باهات زندگی کردم فهمیدم همه‌ی قول‌هایی که می‌دی پوچ و توخالی هستن اما در رابطه با چیزی که گفتی ، باید بگم که کمر خانوادگی منم زمانی که فهمیدن دامادشون می‌دونه زنش مقصر نیست با این حال سکوت کرده، شکست.

دریا عصبی به شانه‌ی البرز کوبید و با صدای بلندی ادامه داد:

_تو با اینکه می‌دونستی من هیچ گناهی ندارم ، بازم سکوت کردی.

مرد بودن این نیست ، مرد بودن یعنی کنار همسرت باشی.

من هیچ وقت ازت نخواستم بین مادرت و من یکی رو انتخاب کنی اما تو همیشه منو کنار گذاشتی. تو به جای اینکه تعادل رو بین من و خانوادت حفظ کنی ، منو به خاطر پول له کردی.

و می‌دونی مقصر اصلی این ماجرا کیه؟! منم.

من بخاطر اینکه تو حالت خوب باشه ، لبخندت به لبث باشه در بدترین شرایط هم سکوت کردم ، نداشتم درد دلم رو بفهمی اما تو این اواخر ثابت کردی که لیاقت هیچ‌کدوم از کارهای منو نداشتی.

البرز دندان‌هایش را روی هم سابید.

شنیدن حقیقت زیادی تلخ بود و البرز هم که کم طاقت.

دستش‌هایش را مشت کرد و با لحنی که سعی می‌کرد حرص درونش را مخفی کند ، غرید:

_دریا جانم بسه دیگه ، پیش کشیدن بحث گذشته هیچ کمکی به هیچ‌کدومون نمی‌کنه.

دریا که از عصبانیت اشک در چشمانش حلقه زده بود ، با صدای بلند تری فریاد زد.

_آره بابا ، چون به جناب برمی خوره اگر حقیقت رو بشنوه.
این ابروها زمانی باید بهم گره می خورد که مادرت منو قاتل خطاب کرد.
این دست ها زمانی باید مشت می شد که هنوز شوهر من بودی اما اون دختر خالت
رو برات لقمه گرفته بودن.
ببین البرز گناهت خیلی بیشتر از ایناست اما جالب اینجاست که هیچکس جز
خودت برات اهمیتی نداره.

البرز دیگر طاقت شنیدن حرف های دریا را نداشت که غرید:

_بسه دریا ، بیا بدون نیش و کنایه ، مشکلات مون رو حل کنیم.
ما برای همیم ، و هیچکدوم بدون اون یکی نمی تونه.

دریا سرش را متاسف تکان داد و زمزمه کرد:

_مشکلت همینجاست . فکر می کنی با این حرف ها هنوز قند توی دلم آب می شه
اما البرز گذشت اون روزها. اون دختر بی تجربه که راه به راه برات لبخند می زد
مرد ، الان اینی که روبه روت ایستاده خیلی فرق کرده.

البرز تلخندی زد و دستش را جلو برد.

دریا متعجب کنجکاو بود تا ببیند البرز چه کاری می خواهد انجام دهد.

با پیچیده شدن مویش دور انگشت اشاره‌ی البرز ، ابروهایش متعجب بالا پرید.

_اما من اون دختر رو بیشتر دوست داشتم . اون دختر دلیل آرامش من بود ، من همون دریای آروم رو می‌خوام.

دریا نیشخندی زد و زیر دست البرز کوبید.

دخترک آنقدر بی حوصله بود که نفسش را کلافه بیرون فرستاد و غرید:

_خدایا خودت بهم صبر بده .

جناب ، آقا متوجه‌ی حرف‌های من نمی‌شی یا از عمد داری این کارها رو می‌کنی؟!

راه من و شما از هم جدا شده ، من دارم یه زندگی جدید رو برای خودم می‌سازم و ازت خواهش می‌کنم که دیگه دور و اطراف من پیدات نشه.

همین که البرز خواست حرف بزند ، ضربه‌ی محکمی به در خورد و پشت سرش صدای بلند کوروش به گوش رسید:

_تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

البرز روی پاشنه‌ی پا چرخید و ابرویی بالا انداخت.
با دیدن کوروش چشم‌هایش را ریز کرد و متعجب پرسید:

_ شما ؟ اینجا؟

کوروش لگدی به دیوار کوبید و با عصبانیت جلو آمد.

_ این سوالیه که من باید ازت بپرسم درسته؟

هر چند که رفتار کوروش از همان اول هم با البرز زیادی دوستانه نبود اما
انتظار این تشر را نداشت.
نیشخندی زد و سمت دریا برگشت.

_ جناب انگار زیادی نگرانت شده ! اما بهش بگو که من تنها کسی هستم که بهت
آسیبی نمی‌رسونم.

دریا که همچنان از حضور ناگهانی کوروش متعجب بود ، بدون اینکه متوجه‌ی
جمله‌ی البرز شود ، سری تکان داد و گفت:

_ کوروش تو اینجا چیکار می‌کنی؟

کوروش کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کشید.
دلیلی برای آمدنش نداشت و به اینجای این موضوع فکر نکرده بود.
کلافه نفسش را بیرون فرستاد و سرش را بلند کرد.
چشم‌هایش را به دریا دوخت و گفت:

_ما می‌تونیم بعدا باهم صحبت کنیم ، اول بهتره این جناب رو به بیرون هدایت کنیم.

دریا که تازه هوش و حواسش برگشته بود ، نگاهی به البرز انداخت و اخمی کرد.
بیشتر از همه حضور کوروش ، اینجا او را متعجب کرده بود.

قبل از اینکه بخواد حرفی بزند ، البرز گفت:

_اونی که وسط حرف زدن ما رسیده شماييد ، پس اونی هم که الان باید اینجا رو ترک کنه، شما هستيد.

کوروش دندان‌هایش را روی هم سایید.
تحمل دیدن البرز را حتی برای یک ثانیه هم نداشت.
حرصی نفسش را بیرون فرستاد و غرید:

_تو یا واقعا نفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی!

الان تو اینجا ، کنار این دختر چیکار داری؟!

البرز که صبرش تمام شده بود ، با صدای بلند فریاد زد:

_به تو چه ربطی داره که کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شدی.

این دختری که داری راجبش حرف می‌زنی زنه منه. پس فکر می‌کنم اونی که الان در مکان اشتباهی ایستاده تویی.

کوروش انتظار شنیدن هر چیزی را داشت جز کلمه‌ی زن من.

احساس کرد یک سطل پر از یخ بر سر سرش ریخته شد.

ناباور نگاهش را به دریا دوخت و دخترک هم که متوجه‌ی سنگینی نگاه کوروش شده بود ، نیشخندی زد.

_می‌دونی از اینکه هنوزم توی تخیلات خودت داری دست و پا می‌زنی ، دلم برات می‌سوزه.

تو حتی دیگه حق نداری اسم منو به زبون بیاری چه برسه به اینکه بخوای من رو زن خودت خطاب کنی!

البرز ناباور نگاه‌ی به دخترک انداخت.

او این حرف‌ها را برای این زده بود که فکر می‌کرد دریا هم او را همراهی می‌کند.

هیچ وقت نشده بود که دریا او را این چنین جلوی کسی ضایع کند.

البرز تلخندی زد و نگاهی را از کوروش گرفت:

_واقعا عوض شدی ! نمی‌دونم از من بهت چی گفتن که اینجوری جلوم قد علم کردی اما تو هنوزم برای من همون دریای دوست داشتنی هستی که یک لحظه هم بدون اون زندگی برام سخته.

کوروش که طاقت شنیدن این حرف‌ها را نداشت ، بدون اینکه دست خودش باشد ، ضربه‌ی محکمی در دهان البرز کوبید.
با عصبانیت بالای سر او ایستاد و غرید:

_تو عجب آدم پست‌فطرتی هستی ، عوضی این دختر دیگه هیچ نسبتی با تو نداره اون وقت جلوش ایستادی و...

هنوز جمله‌ی کوروش تمام نشده بود که البرز از روی زمین بلند شد و یقه‌ی او را گرفت.

از بین دندان‌های بهم چسبیده‌ش غرید:

_به تو چه ربطی داره که اینجوری داری برای دریا یقه جر می‌دی؟ اصلا من هیچ کارش تو این وسط چی می‌گی؟ کی به تو اجازه‌ی دخالت کردن داده.

کوروش نیشخندی زد که بیشتر اعصاب البرز را به بازی گرفت.

_من حتی اگه به عنوان یه رهگذرم باشم ، توی کثافت رو که دو قدمیش ببینم ،
وظیفه‌ی خودم می‌دونم که پیام جلو .

می‌دونی چرا؟ چون تو برای این دختر خطرناکی.

بهش آسیب می‌رسونی و من اجازه نمی‌دم که یه تار مو از سرش کم بشه.

البرز فریاد کشید و مشت محکمی بر دهان کوروش کوبید.

کوروش چند قدمی به عقب رفت و در آخر دستش را به میز گرفت تا بتواند
تعادلش را حفظ کند.

سرش را بالا آورد و نگاهی به البرز انداخت.

پوزخندی زد و سرش را متاسف تکان داد:

_همین قدر پست و بی ارزشی ، کثافت .

البرز دستش را دور دهانش کشید.

_من پست و بی ارزش اما تو هم دست کمی از من نداری.

کوروش به سمت البرز حمله کرد که دخترک به خودش آمد.

اگر مداخله نمی‌کرد ، قطعا این دونفر یکدیگر را تیکه و پاره می‌کردند.

جلوی کوروش ایستاد و ناخواسته دستانش را روی سینه‌ی او گذاشت:

_آروم باش ، ازت خواهش می‌کنم. مگه نمی‌گی ارزش نداره لطفا تو خودت درگیر نشو.

البرز حرف‌های دریا را نمی‌شنید و فقط نگاهش به دستانی بود که زمانی او را نوازش می‌کرد اما اکنون بر روی سینه‌ی مرد دیگری است.

نتوانست تحمل کند و قدمی به جلو برداشت.

شانه‌ی دخترک را گرفت و محکم فشرد.

_جلوی من یکی دیگه رو لمس می‌کنی.

کوروش که با حرف‌های دریا کمی آرام شده بود ، دوباره با خشم و عصبانیت غرید:

_کثافت دستت رو بکش.

و بدون معطلی زیر دست البرز کوبید.

البرز چشم‌هایش را از دریا گرفت و به کوروش دوخت:

_چیه انگار خوشت نیومد که به دختری که یه روز زنم بوده ، دست زدم.

روی کلمه‌ی زنم تاکید کرد.

کوروش تمام تلاشش را کرد تا آرامش از دست رفته‌ش را دوباره برگرداند.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

_به قول دریا یا بهتر بگم زن سابق تو حتی اونقدر ارزش نداری که بخوام باهات دهن به دهن شم. فقط زودتر از جلوی چشم‌هام گمشو و دیگه هیچ وقت این‌ورا پیدات نشه.

البرز کیش و مات شد.

شنیدن نام زن سابق برایش چندان خوشایند نبود.

او دریا را همچنان زن خودش می‌دانست.

او هنوز امید داشت که بتواند این زندگی از دست رفته را دوباره سرپا کند.

دست‌هایش را مشت کرد و خواست حرف بزند اما آوایی از حنجره‌ش خارج نشد.

انگار که نفشش را بریده بودند .

به دریا نگاه کرد ، انتظار داشت او حرف بزند اما سکوت دریا هم زیاد آزاردهنده بود.

بیشتر از این نمی‌توانست بماند و اجازه دهد غرورش زیر دست و پا له شود اما از یک چیز مطمئن بود، دوباره بر می‌گشت و این‌بار دریا را راضی می‌کرد تا زندگی‌شان را از نو بسازند.

قدمی به جلو برداشت که همان لحظه صدای دریا را شنید.
_صبر کن.

البرز لبخندی زد و امیدوار سمت دریا برگشت
قند در دلش آب شد با این فکر که دریا هم هنوز او را دوست دارد.
قدمی که رفته بود را بازگشت.
کوروش با چشم‌های از حدقه بیرون زده ، به دریا نگاه می‌کرد.
اصلا انتظار نداشت که دخترک ، مردی که زندگی و رویاهایش را نابود کرده
بود صدا بزند.

دریا فاصله‌ی به وجود آمده را به صفر رساند و دست البرز را گرفت.

_دوست ندارم چیزی از تو پیشم مونده باشه .

و بعد از اتمام جمله‌ش زنجیر را در کف دست البرز انداخت.

البرز مات و مبهوت به دخترک خیره شد .

انتظار چه چیزی را داشت و چه حرفی شنید.

احساس می کرد با سر به زمین خورده است.

نگاهش را از چشم‌های دخترک گرفت و به زنجیری که در دست داشت ، خیره شد.

زنجیری که امیدوار بود بتواند پیوند پاره شده بین دریا و خودش را ترمیم کند.

نگاهش بین زنجیر و دریا در گردش بود و ناباور زمزمه کرد:

_خیلی عوض شدی ، احساس می‌کنم دیگه نمی‌شناسمت.

_زمان دست خیلی‌ها رو برات رو می‌کنه و خیلی چیزها رو بهت یاد می‌ده. منم تا چشم هام باز بشه خیلی دیر شد اما....

نفسش را بیرون فرستاد و جمله‌ش را کامل نکرد.

البرز با پوزخندی که بر لب داشت ، نیم نگاهی به کوروش انداخت و گفت:

_دارن پُرت می کنن ، من اینو می‌دونم ولی من نمی‌دارم این وضعیت کِش پیدا کنه.

حرفش را زد و بدون اینکه فرصت حرف زدن به کسی را بدهد از آتلیه بیرون زد.

دخترک که تا آن لحظه ، به سختی روی پاهایش ایستاده بود ، روی زمین سقوط کرد.

کوروش نگران سمت دریا دوید و دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد.

_قرار نبود بشکنی . تو قوی‌ترین دختری هستی که من به چشم دیدم پس ازت خواهش می‌کنم بلند شو و نشون بده که اشتباه راجبت فکر نمی‌کردم.

دخترک دستی زیر چشم‌هایش کشید و با صدایی که به زور به گوش می‌رسید ، نالید:

_من نمی‌خوام قوی باشم ، اصلا کی گفته که من قوی‌ام؟!!

منم یه آدمم که کم میاره ، می‌بازه و گاهی اوقات دلش می‌خواد به همه‌چیز و همه‌کس پشت کنه و بره .

اون قدر بره که وقتی به خودش میاد حتی ندونه کجاست. من الان به همچین آرامشی احتیاج دارم.

کوروش لبخند مهربانی زد.

دستش را نوازشوار روی کمر دریا کشید و گفت:

_دختر خوب من که نگفتم تو باید دردهات رو بریزی توی خودت ، اگه اینجوریه ، پس من اینجا چیکاره‌ام؟ !

بامن حرف بزن ، غصه‌هاات رو باهاات شریک می‌شم و تا جایی که بتونم برای بهتر کردن حالت کمکت می‌کنم .

مشکل من اینه که تو می‌خوای تنهایی سنگینی این ناراحتی رو به دوش بکشی و اینجوری تنها کسی که از پا در میاد خودتی.

دریا حرفی نزد که کوروش کلافه نفس عمیقی کشید.

اگر البرز جلویش بود ، شک نداشت که او را تکه تکه کرده بود.

_دریا من نگران خودتم عزیزم.

می‌دونم تمام این مدت چقدر غصه خوردی و عذاب کشیدی و الان دلم نمی‌خواد دوباره به اون وضعیت برگردی . چون این آدمی که الان سینه ستبر کرده بود اصلا آدمی که نیست که لیاقت تو و مهربونی‌های تو رو داشته باشه.

دریا سرش را متاسف تکان داد:

_من نه ناراحتم ، نه غصه می‌خورم.

آدم وقتی ناراحت می‌شه که یکی براش مهم باشه نه من که البرز دیگه برام اهمیتی نداره.

نمی‌دونم حرفم رو باور می‌کنی یا نه اما من البرز رو فراموش کردم الان اگه می‌بینی اینجا نشستم فقط برای این که دلم برای خودم می‌سوزه.
برای گذشته‌ای که به باد رفت .

من با تمام کم و کاستی‌ها ساختم فقط برای اینکه در کنار البرز لبخند بزنم .
تنها کسی که برای این خانواده ی دونفری تلاش کرد من بودم.
البرز هر بار به بهونه‌ی شرکت و پول در آوردن رفت و من و تنها گذاشت.
می‌دونم با شنیدن حرف‌هام حتی به ذره هم درکم نمی‌کنی اما ترجیح می‌دم که باهات حرف بزنم.

کورش کمک کرد تا دخترک از روی زمین بلند شود.

_می‌دونم ، درکت می‌کنم. تو دختری نیستی که به راحتی جا بزنی .
می‌فهمم حتما به آخر خط رسیدی که دیگه زندگی که با چنگ و دندون نگهش داشته بودی رو رها کردی.
می‌دونم تهمت زدن چه دردی داره ، مخصوصا اگر قاتل خطابت کنی.
می‌فهم وقتی تک و تنها باشی و حتی شوهرتم حمایت نکند یعنی چی!
من درکت می‌کنم و بهت حق می‌دم اگر کم آورده باشی اما یادت نره تو برای من خیلی با ارزشی.
دختری که تونسته تنهایی خودش رو به اینجا برسونه یعنی فوق‌العاده‌ست.
اون آدمای لیاقت داشتن تو رو نداشتن و ما نباید غصه‌ی آدم‌های بی‌ارزش رو بخوریم. باید نگاهمون به جلو باشه و با قدرت قدم برداری .
اگر تو بخوای من توی این راه پر پیچ و خم کمکت می‌کنم.

دریا سرش را بالا آورد و به کوروش خیره شد.
به نظرش این مردی که روبه‌رویش ایستاده است ، زیادی باشعور و فهمیده است.

سرش را تکان داد و لبخندی زد.

_آروم شدم. ممنونم ازت.

کوروش در جواب دخترک لبخندی زد و اشک زیر چشمان دخترک را پاک کرد.

_خوشحالم که این رو می‌شنوم.

دریا سرش را پایین انداخت و دستانش را در هم قلاب کرد.
کوروش این سکوتی که بین‌شان ایجاد شده بود را دوست نداشت که گفت:

_نپرسیدی چرا اومدم اینجا؟

دریا لبخندی زد .

صندلی را کمی چرخاند و دستانش را زیر چانه‌اش گذاشت.

_دوست داشتم فکر کنم اینجا اومدنت بی دلیل بوده اما انگار اشتباه فکر می کردم.
حالا افتخار حضور شما چرا نصیب ما شده؟!_

کوروش ابرویی بالا انداخت و دستانش را در جیب شلوارش کرد.

_دوستم امشب تولده دخترشه و از اونجایی که دنبال عکاس می گشتن منم تو رو
خواستم معرفی کنم اما قبلش اومدم از خودتم بپرسم.

دریا لبخندی زد .

او برای پیشرفت در کارش ، هرکاری را قبول می کرد.
سرش را تکان داد و دست هایش را بهم کوبید:.

_معلومه که میام ، چی بهتر از این؟ اما تو فقط برای دادن این خبر تا اینجا
اومدی ، خب تماس می گرفتی.

کوروش دست هایش را در جیب شلوارش کرد و ابروی بالا انداخت:

دلم خواست پیام تا اینجا و تو رو ببینم ، نکنه تو ناراحت شدی؟

دریا دستاچه جواب داد:

_معلومه که نه ، این چه حرفیه که می‌زنی .من فقط اینجوری گفتم چون لازم نبود
این همه راه رو بخاطر من بیای.

_دریا خانم متوجه شدم که منظور بدی نداشتی.

دریا با شنیدن این جمله از زبان کوروش ، محکم روی دهان خود کوبید.

با چشم‌های گرد شده نگاهی به کوروش انداخت و با صدایی که به زور شنیده
می‌شد ، گفت:

_باز زیاد حرف زدم؟!!

کوروش به میز پشت سرش تکیه داد و دست به سینه ایستاد.
ابروهایش را به نشانه‌ی نه بالا انداخت و گفت:

_فقط خواستم اذیتت کنم همین.

دریا دستش را از روی دهانش برداشت و پشت چشمی نازک کرد.
کوروش با دیدن دریا ، با صدای بلند خندید و زمزمه کرد:

_وسایلت رو جمع کن تا برسونت خونه.

دریا خودکارش را از روی میز برداشت و درحالی که نگاهش را به مانیتور می‌دوخت ، زمزمه کرد:

_نه من حالا حالاها کار دارم و اگه تو می‌خوای بری بیشتر از این مزاحمت نمی‌شم.

کوروش نمی‌دانست جمله‌ش را چگونه به زبان بیاورد.
انگار گیر کرده بود و هرچقدر تلاش می‌کرد ، بیشتر به هیچ و پوچ می‌رسید.
لبش را با زبان تر کرد و دستی پشت گردنش کشید.

_دختر خوب برای امروز کافیه ، به نظرم برو استراحت کن که برای امشب پر انرژی باشی.

دخترک از این همه اصراری که کوروش داشت ، متعجب سمت او چرخید و سری تکان داد:

_من به اندازه‌ی کافی انرژی دارم اما انگار تو مشکل‌ت یه چیز دیگه‌ست درسته؟

خودکار را روی میز پرت کرد و ادامه داد:

_برو سر اصل مطلب، چون اینجوری بهتره.

کوروش که انگار حرف دلش را زده بودند ، بدون اتلاف وقت گفت:

_امروز بهتره اینجا نمونی چون ممکنه اون مرتیکه دوباره برگرده.

دریا از روی صندلی بلند شد.

نگرانی کوروش را درک می‌کرد چون خودش هم استرس داشت که مبادا البرز وقت و بی وقت به اینجا بیاید ، با این حال سعی در آرام کردن خود داشت.

اینجا محل کار او بود و نمی‌توانست دوباره اینجا را هم تغییر دهد.

_کوروش من اینجا کار می‌کنم و قرار نیست بخاطر حضور یه مزاحم کلا جمع کنم و برم.

خودتم می‌دونی که من برای آیندهم هدف و آرزو دارم و تا می‌تونم باید سخت تلاش کنم.

البرز هم دیگه اینجا رو یاد گرفته ، امروز مخفی بشم ، فردا میاد، نمی‌تونم که تا
ابد باهاش قایم موشک بازی کنم !
بهترین کار اینه که بهش بی توجه باشم.

کوروش تا حدودی قانع شده بود اما ته دلش چیز دیگری می‌گفت.
دلش نمی‌خواست دیگر البرز به دریا نزدیک شود و باعث ناراحتی او شود.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد و دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

_می‌دونم وقتی یه حرفی بزنی ، آسمون به زمین بیاد و زمین هم به آسمون بره
نظرت تغییر نمی‌کنه ، پس ترجیح می‌دم که بیشتر از این اصرار نکنم.

دخترک با شیطننت ابرویی بالا انداخت و دستانش را به کمرش زد.

_ای بابا یه این بار رو می‌خواستم از خر شیطون پیام پایین و به حرفت گوش کنم
که خودت نخواستی.

کوروش کمی فکر کرد تا توانست متوجهی منظور دریا شود.
به صورت نمایشی به پیشانی خود کوبید و گفت:

_عادت کردم به خراب کردن همه چیز .

می‌شه یه این بار رو حرف‌های من رو نشنیده بگیری و من رو همراهی کنی.

دریا دستش را زیر چانه‌ش زد و گفت:

_باید فکر کنم.

کوروش لبخندی زد و منتظر به دخترک نگاه می‌کرد.

دریا بعد از مکث کوتاهی ، سیستم را خاموش کرد و شالش را روی سرش مرتب کرد.

با برداشتن کیفش ، شانه به شانه‌ی کوروش ایستاد و گفت:

_این بار می‌خوام شما رو همراهی کنم .

کوروش دستش را روی سینه‌ش گذاشت کمی خم شد:

_باعث افتخازه بانو.

دخترک در آتلیه را بست و همراه با کوروش سوار ماشین شد.

کمی شالش را تکان داد و نفسش را بیرون فرستاد.

_آخ آخ هوا هم کم کم داره گرم می‌شه، منم که تحمل گرما رو ندارم موندم
چجوری قراره تحمل کنم.

کوروش درچه‌ی کولر را سمت دریا تنظیم کرد و گفت:

_هنوز مونده تا گرمای واقعی رو بجشی.

دخترک سکوت کرد که همان لحظه سرمایی را احساس کرد.

چشمانش را بست و لبخندی زد.

یکی از بهترین حس‌ها بود که داشت تجربه‌اش می‌کرد.

_واقعا به این خنک بودن احتیاج داشتم ، ممنونم ازت.

_هی ازم تشکر می‌کنی و منم رو هم وادار می‌کنی تا بیشتر خوشحالت کنم.

دخترک با شنیدن این جمله از زبان کوروش متعجب چشم‌هایش را باز کرد و صاف روی صندلی نشست.

متوجه‌ی منظور کوروش نشد و همین که خواست بپرسد ، ماشین جلوی بستنی فروشی پارک شد.

کوروش کمر بندش را باز کرد و دخترک را مخاطب قرار داد:

_یکم باید منتظر بمونی.

دخترک خواست مانع شود اما کوروش سریع‌تر از آن بود که فرصتی برای حرف زدن به دریا دهد.

دریا محکم به پیشانی خود کوبید و زمزمه کرد:

__لعنت به زبانی که بی موقع باز شود الان دقیقاً حکایت من شده.

نفسش را بیرون داد و سعی کرد آرام باشد اما احساس خجالتی که داشت هر لحظه بیشتر از قبل می‌شد.

زیاد طول نکشید که کوروش با دوتا بستنی قیفی که در دست سوار ماشین شد. یکی از آنها را سمت دریا گرفت و لبخند مهربانی زد:

__فکر می‌کنم توی این گرما بچسبه.

دخترک بستنی را گرفت و خجالت زده سرش را پایین انداخت:

__الان من بستنی بخورم یا خجالت؟

کوروش اخمی کرد و جواب داد:

_این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟

دخترک که با دیدن بستنی قیفی همانند بچه‌ها ذوق کرده بود، ترجیح داد بحث خجالت کشیدن را به زمان دیگری موکول کند و فعلاً از خوردن بستنی‌اش لذت ببرد.

کوروش که از دیدن لبخند روی لب‌های دخترک حالش خوب شد بود ، ماشین را روشن کرد.

با سرعت کمی رانندگی می‌کرد، انگار تمام تلاشش را می‌کرد تا دیرتر دریا را به خانه برساند.

دریا بعد از خوردن بستنی ، دست‌هایش را بهم کشید و گفت:

_وای ازت خیلی ممنونم ، خیلی وقت بود نخورده بودم و الان واقعا چسبید.

کوروش بدون اینکه نگاهش را از جاده بگیرد ، سری تکان داد.

_خوشحالم که تونستم لبخند رو به لبات بیارم.

دریا خجالت زده سرش را پایین انداخت و دستانش را در هم قلاب کرد.

ادامه‌ی راه را در سکوت سپری کردند.
گویا هرکس در افکار خود غرق بود و ترجیح می‌داد که صحبت نکند.

با ایستادن ماشین ، دقیقاً جلوی در خانه ، دریا از فکر بیرون آمد.
نگاهی به در خانه انداخت و لبخندی زد.
سمت کوروش چرخید و گفت:

_خیلی زحمت کشیدی ، ممنونم ازت.

کوروش با انگشت ، ضربه‌ای به بینی دخترک زد و جواب داد:

_کاری نکردم دریا خانم.

دست دریا روی دستگیره‌ی در نشست و همان‌طور که در ماشین را باز می‌کرد ،
گفت:

_بیا بریم خونه ، اینجوری می‌تونیم یه ناهار هم در کنار هم بخوریم.

کوروش دستش را به نشانه‌ی نه بالا آورد.

_نه من باید برم اما شب میام دنبالت که بریم تولد.

دریا سری تکان داد و لبخندی از سر ذوق زد.
از ماشین پیاده شد و دستش را در هوا تکان داد.
به سمت خانه دوید و فریاد زد.

__باشه ، پس فعلا خداحافظ.

کوروش تک بوقی زد و دریا آیفون را زد.
تا زمانی که در باز شود ، سمت کوروش برگشته بود و داشت به او نگاه می کرد.
با پایش ضربه ای به سنگ جلوی پایش زد که همان لحظه در باز شد.
نفس عمیقی کشید و دستش را به نشانه ی خداحافظی تکان داد.
وارد خانه شد و بدون معطلی در را پشت سرش بست.

البرز و اتفاقات چند ساعت پیش را به کل فراموش کرده بود.
با عجله وارد خانه شد که همان لحظه مادرش به استقبالش آمد.
با همان ملاقه ای که در دست به دخترک اشاره کرد و ابرویی بالا انداخت.

__خیلی زود اومدی! اتفاقی افتاده؟

دخترک دست‌هایش را باز کرد و خودش را در آغوش مادرش جا داد.

_ شما الان باید منو ببوسی و خسته نباشی بهم بگی ولی..._

نفسش را آه مانند بیرون داد و ادامه داد:

_ با این سلاح سردت ، و ایستادی روبه‌روم و می‌گی چرا زود اومدم. اگه می‌خوای تا برگردم.

فریده با ملاقه ضربه‌ای به کمر دریا زد و اخمی کرد.

_ به جای این قصه‌هایی که داری سرهم می‌کنی بگو چرا این قدر زود اومدی ؟
نکنه اتفاقی افتاده ؟ کسی اذیتت کرده؟!_

دریا می‌توانست حدس بزند که مادرش به چه چیزی فکر می‌کند.

البته اشتباه هم فکر نمی‌کرد ، دوباره سر و کله‌ی البرز پیدا شده بود و شنیدن این برای هیچ کدام از اعضای خانواده‌اش لذت بخش نبود.

دخترک نمی‌خواست دوباره دردی باشد بر روی تمام دردهایی که دارند.

ترجیح داد که این موضوع را به کسی نگوید ، برای همین لبخندش را حفظ کرد و گفت:

_مامان چرا شما همیشه نگرانی آخه؟! !

عرضم به حضورت که نه اتفاقی نیفتاده ، فقط کوروش اومد دنبالم تا ازم بخواد باهانش به تولد دوستش برم و از پسرش عکس بگیرم.

مادرش نفس حبس شدهش را بیرون فرستاد و دستش را روی سینهش گذاشت.
حالا خیالش راحت شده بود ، بالاخره مادر بود و هزار و یک نگرانی.
مخصوصا دخترکش که شرایط سختی را گذرانده بود و به سختی توانسته بود روی پاهایش بایستد.

ضربه‌ای به شانه‌ی دخترک کوبید و لبخندی زد:

_خب پس از همین الان برو آماده شو ، چون می‌دونی دیگه تو استاد دیر کردنی.

دریا با صدای بلند شروع به خندیدن کرد، دستش را روی سینهش گذاشت و کمی خم شد.

_به روی چشم قربونت برم.

دریا بدون معطلی وارد اتاقش شد.

خودش را روی تختش پرت کرد و دیگر از آن لبخند خبری نبود.

بدون اینکه پلک بزند به سقف خیره شده بود.

تصویر البرز جلوی چشم‌هایش نقش بست.

چه روزهایی که با دیدن البرز قند در دلش آب می‌شد اما الان چی؟

بی تفاوت شده بود ! فکر نمی‌کرد روزی برسد که بخواهد بدون عشق به البرز نگاه کند اما بار دیگر به او ثابت شد که هیچ چیز این دنیا معلوم نیست.

از یادآوری دوباره البرز ، نفسش را کلافه بیرون فرستاد و روی تخت نشست.

اگر داراب متوجه می‌شد که دوباره سر و کله‌ی این مرد پیدا شده است ، قطعا سخت گیری‌هایش را شروع می‌کرد و این اصلا برای دخترک خوشایند نبود.

امیدوار بود که کوروش این موضوع را به گوش داراب نرساند.

دستش را در موهایش کرد و محکم کشید.

_عجب گیری افتادما، تا میام یه نفس راحت بکشم سر و کله‌ش پیدا می‌شه.

با زنگ خوردن تلفن همراهش، دور تا دور اتاق را نگاه کرد تا کیفش را پیدا کند.

وارد اتاق که شد ، کیفش را به قسمت نامعلومی پرت کرده بود.

با دیدن آن که کنار چهارچوب در افتاده است ، از جا بلند شد.

حال و حوصله نداشت اما احتمال داد که کسی کار مهمی با او داشته باشد.

همین که کیفش را برداشت و تلفن همراهش هم از صدا افتاد.
دندان‌هایش را روی هم سابید و غرید:

_شیطونه می‌گه سرم رو بکوبم به همین دیوار تا از دست همه راحت بشما.

دوباره راه آمده را برگشت و خودش را روی تخت پرت کرد.
دستش را روی چشمش گذاشت تا نور اتاق آزارش ندهد.
آن‌قدر خسته بود که زیاد طول نکشید و خواب مهمان چشم‌هایش شد.

* * * * *

_داداش من شک ندارم دریا الان با خیال راحت گرفته خوابیده و حتی یه لحظه هم به اینکه ممکنه زیرپای تو علف سبز بشه فکر نمی‌کنه.

_نه بابا دیگه این‌قدرها هم بی‌خیال نیست که.

صدای بلند صحبت کردن کوروش و داراب ، دخترک را بیدار کرده بود.
دریا خمیازه‌ای کشید و روی تخت نشست.

کمی دور و اطرافش را نگاه کرد و وقتی فهمید ، بیشتر از این نمی‌تواند چشم‌هایش را باز نگه دارد، بدون مکث دوباره دراز کشید و بالش را روی صورتش گذاشت تا این صداهای بلند به گوشش نرسد.

خواب دوباره داشت مهمان چشمانش می‌شد که همان لحظه در با صدای بدی باز شد.

کلافه چشم‌هایش را روی هم فشرد و سعی کرد توجهی به دور و اطرافش نشان ندهد که صدای داراب را شنید.

_بیا نگفتم که الان دریا خانم در خواب خوش به سر می‌بره.

دریا ابتدا فکر کرد که داراب برای اذیت کردن او این حرف‌ها را می‌زند و برای همین توجهی نشان نداد.

_برو بابا سر خودت رو شیره بمال. بعدهم اگه تا یک ثانیه‌ی دیگه از این اتاق نری بیرون....

جمله‌ش را ادامه نداد چون تهدیدی به ذهنش نرسید.
سکوت را ترجیح داد که داراب دست به سیئه ایستاد:

_گل دخترم اگه نرم بیرون چیکار می‌کنی؟

دریا اولین چیزی که به ذهنش رسید را گفت:

_میام دونه دونه موهات رو با موجین می‌کنم.

منتظر ماند تا داراب جوابش را بده اما وقتی جز سکوت چیزی نصیبش نشد ،
لبخندی زد.

این موفقیت را به خودش تبریک گفت و دوباره خواست به ادامه‌ی خوابش
بپردازد.

روی تخت جابه‌جا شد و همین‌که خواست چشم‌هایش را ببندد ، صدای کوروش را
شنید.

_دریا خانم شما به ما یه قولی دادی، نکنه که فراموش کرده باشی.

چشمان دخترک از حلقه بیرون زد.

انتظار شنیدن صدای هرکسی را داشت ، جز کوروش.

نیشگونی از بازویش گرفت تا اگر خواب می‌بیند ، زودتر بیدار شود اما خواب
نبود.

آب دهانش را قورت داد و بدون اتلاف وقت روی تخت نشست.

با دیدن کوروش که کنار داراب ایستاده است ، دستش را تکان داد و لبخندی زد
که سی و دوتا دندانش مشخص شد.

_احوال شما؟

کوروش دستی به ته ریشش کشید و سرش را پایین انداخت.

انگار که برای نخندیدن تلاش می‌کرد.
داراب دستش را در جیب شلوارش کرد و متاسف سری تکان داد:

_داداش ببین تو روی چه آدمی حساب باز کردی آخه.

دریا پشت چشمی برای داراب نازک کرد و اگر می‌توانست کندن موها با موچین
را قطعا انجام می‌داد.

لبخندی حرصی زد و داراب را مخاطب قرار داد.

_شما مگه نباید الان سرکار باشی؟!!

داراب برای اذیت کردن دریا ، دوباره سرش را متاسف تکان داد.

_کوروش ، داداش من واقعا شرمندم . تو از همون اولم اشتباه کردی که روی
خواهر من حساب باز کردی . والا من چیزی از عکاسی نمی‌دونم وگرنه خودم
نوکرت بودم و نمی‌داشت گذرت به خواهر بدقول من بیفته.

دریا که از کوره در رفت ، از روی تخت پایین پرید و انگشت اشاره‌ش را سمت داراب گرفت.

_من و تو باهم تنها می‌شیم ، پس حواست رو جمع کن.

داراب سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش را فشرد.

_جلوی کوروش خجالت بکش و برادرت رو تهدید نکن.

دریا که فهمید پشت سرهم گند می‌زند ، نگاهش را به کوروش دوخت و لبخند دستپاچه‌ای زد.

کوروش اما نگاهش چیز دیگری می‌گفت.

در جواب دریا لبخندی زد و به ساعت مچی‌اش اشاره کرد.

_دریا خانم ، نگو داراب قضیه‌ی سبز شدن علف زیر پامون رو درست می‌گه.

قبل از اینکه دریا بخواهد حرفی بزند ، داراب پیش دستی کرد و محکم بر روی شانه‌های کوروش کوبید.

_پس چی داداش! ناسلامتی عمریه که برادرشم و تمام رفتاراشو حفظم.

دریا تا یکی رو دق نده که آماده نمی‌شه ، امروزم انگار نوبت تو شده.

دریا خواست جواب داراب را بدهد که نگاهش به ساعت خورد.
چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و دستش را جلوی دهانش گرفت.
چهار ساعت خوابیده بود ، بدون اینکه متوجه شود.
با خجالت چشم‌هایش را بست و گفت:

_اگر رب ساعت به من اجازه بدید ، تمام مشکلات حل می‌شه .

داراب دستش را دور شانه‌های کوروش انداخت و گفت:

_منظور خواهر ما از رب ساعت همون یک ساعت ماست ، بیا بریم بیرون
داداش که ساعت زیادی رو باید منتظر باشی.

دریا دندان‌هایش را روی هم سایید .

عصبی دمپایی که گوشه‌ی تخت بود را برداشت و داراب را هدف گرفت.
داراب که از گوشه‌ی چشم دخترک را نگاه می‌کرد ، با دیدن این حرکت او
جاخالی داد و کوروش را هدف دریا قرار داد.

دریا که دمپایی را پرت کرده بود ، دستش را جلوی دهانش گرفت.
کار از کار گذشته بود نمی‌توانست زمان را به عقب برگرداند ، تنها کاری که کرد
، چشمانش را ریز کرد و در دل دعا کرد که دمپایی به هدف نخورد.

اما از آنجایی که شانس همیشه با او یار بود ، دقیقا دمپایی به بازوی کوروش برخورد کرد.

کوروش با ابروهای بالا رفته ، سمت دریا برگشت.

داراب نیشخندی زد و گفت:

_داداش این خواهر ما علاوه بر اینکه بدقوله ، یکم خشنه تو به بزرگی خودت ببخش.

بعد هم سمت دریا برگشت و لبش را گاز گرفت:

_ای بابا خواهر من چرا اینجوری می‌کنی؟ نمی‌گی یهو کوروش عصبانی می‌شه می‌زنه دندونات رو توی دهنت خرد می‌کنه.

دریا اصلا به حرف‌های داراب گوش نمی‌داد و نگاهش به کوروش بود.

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و سرش را پایین انداخت.

همین که خواست عذرخواهی کند ، کوروش دست داراب را گرفت و گفت:

_چرا شدی آتیش بیار معرکه؟! اگه داره دیر می‌شه برای همین حرف زدن‌های توست.

داراب چشم‌هایش را گرد کرد و پشت دستش کوبید:

_بشکنه این دست که هیچ وقت نمک نداشته.

کوروش جوابی به داراب نداد و او را از اتاق بیرون کشید.
دریا چندبار پشت سرهم به پیشانی‌اش کوبید و روی تخت نشست.

_آخه چه وقته وحشی بازیه ، الان چه فکری راجبم می‌کنه!

حیف که گریه کردن هیچ کمکی به او نمی‌کرد و گرنه بدون فکر ، با صدای بلند
اشک می‌ریخت.

امروز انگار روز او نبود.

یادش افتاد که کوروش منتظر اوست .

لبش را گاز گرفت و از روی تخت بلند شد.

برای اینکه بیشتر از این دیر نکند ، روی لباس‌هایش حساسیتی نشان نداد و هر
چی به دستش آمد را پوشید.

در آینه نگاهی به خود انداخت، زیادی ساده بود اما فرصت آرایش کردن را هم
نداشت.

تنها رژ قرمز جیغی را برداشت و محکم روی لب‌هایش کشید.

رنگش زیادی توی چشم می‌زد و حداقل بی‌حالی صورتش زیاد مشخص نبود.

با برداشتن کیفش از اتاق بیرون رفت .

داراب و کوروش را دید که کنار هم روی کاناپه نشسته‌اند.

اولین نفر توجه کوروش به او جلب شد.

نگاهش میخ لب‌های دخترک شده بود ، کم‌کم ابروهایش بهم گره خورد.

داراب رد نگاه کوروش را دنبال کرد و وقتی به خواهرش رسید ، سرش را متاسف تکان داد:

_بیا این‌قدر این بنده خدا رو هم معطل کردی که الان با عسلم نمی‌شه خوردش.

دریا لب زد:

_می‌شه برای یک لحظه ساکت بشی.

داراب چشم‌هایش را گرد کرد و همین‌که خواست حرفی بزند ، دریا مانع شد و ادامه داد:

_من آماده‌ام ، بهتره بریم و بیشتر از این معطل نکنیم.

کوروش سری تکان داد و بدون اینکه تغییری در صورتش ایجاد کند از روی کاناپه بلند شد.

با محمدآقا دست داد و گفت:

_با اجازهتون.

محمد در جواب کوروش لبخندی زد و روی شانه‌ی او کوبید:

_خدابه همراهت.

وقتی با تمام اعضای خانواده خداحافظی کردند ، داراب آنها را تا جلوی در همراهی کرد.

کوروش به همراه دریا سوار ماشین شدند.

داراب دستش را بلند کرد که کوروش در جوابش بوقی زد.

بدون اتلاف وقت ، پایش را روی پدال گاز فشرد.

دریا آینه‌ی کوچکی را از کیفش بیرون کشید و نگاهی به خودش انداخت.

به نظرش زیادی ساده بود.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به کوروش انداخت که پیراهن سورمه‌ای به همراه شلوار مشکی پوشیده بود.

لبش را گاز گرفت ، اعتماد به نفسش فروکش کرده بود و مطمئن بود، زمانی که شانه به شانه‌ی او راه می‌رود زمین تا آسمان باهم تفاوت دارند.

سعی کرد دیگر به تیپ و قیافه‌ش فکر نکند چون جز اعصاب خوردی چیزی نصیبش نمی‌شد.

گلوش را صاف کرد و کمی سمت کوروش چرخید.

_معدرت می‌خوام به خاطر هدف‌گیری....

کوروش کمی خم شد که حرف در دهان دخترک ماسید.

در داشبورد را باز کرد و دستمالی که روی آن گلدوزی داشت را بیرون کشید. ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد و دستمال را به طرف دریا گرفت.

_می‌شه یکم رژت رو کمرنگ تر کنی؟!

دریا ابروهایش بالا پرید.

این رژ تنها امیدش برای زیبا بودنش بود و حالا کوروش از او خواسته‌ی غیرمعقولی داشت.

_اما من هیچ آرایشی نکردم و این رژ به بهتر نشون دادن صورتم کمک می‌کنه.

کوروش لبخندی زد و نگاهی به صورت دخترک انداخت.

دستش را کمی جلو برد و دستمال را آرام روی لب‌های دخترک کشید.

_تو این قدر زیبا هستی که احتیاجی به این چیزها نداشته باشی.

همین جمله انگار آبی بود بر روی آتش.

دریا لبخندی زد و دستمال را از کوروش گرفت.

دوباره در آینه نگاهی انداخت و این بار تا جایی که شد ، رژ روی لبش را کمرنگ کرد.

سمت کوروش برگشت و چشم‌هایش را ریز کرد:

_الان راضی هستی؟

کوروش لبخند رضایت‌مندی زد و ماشین را روشن کرد.

_نمی‌دونی الان زیبایییت چند برابر شده.

دریا خجالت زده لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

دستش را روی قرمزی دستمال کشید و زمزمه کرد:

_دستمالت رو هم کثیف کردم.

کوروش نیم نگاهی به دستمال انداخت و جواب داد:

_مشکلی نیست، خودم بهت دادم.

دریا دستمال را مرتب کرد و در کیفش گذاشت:

_من اینو تمیز می‌شورم ، اون وقت تقدیمت می‌کنم.

کوروش نگاهش را از جاده گرفت و به دخترک دوخت.

_احتیاجی نیست ، اگر نگران خراب شدنش بودم که اصلا بهت نمی‌دادمش.

دخترک بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و کیفش را روی پاهایش گذاشت:

_اینجوری من راحت ترم.

کوروش لبخندی زد و سرش را تکان داد:

_سرتق.

دریا هم لبخندی زد و جوابی نداد.

به جاده خیره شده بود و در افکارش غرق بود.
این مدت یکبار هم لبخندی که می‌زد از ته دل نبود. فقط برای این بود که به خانواده‌اش نشان دهد حالش خوب است.
سریا است و دوباره همان دریای سابق شده است.
اما امروز در کنار کوروش تمام رفتارهایش از ته دل بود.
خودش بود و برای کسی نقش بازی نمی‌کرد.

نقاب بر صورت نداشت و اگر اخم می‌کرد یا لبخند می‌زد واقعی واقعی بود.
این احساس راحتی در کنار کوروش را دوست داشت و از بازی کردن خسته شده بود.

__ به چی فکر می‌کنی؟

با صدای کوروش از فکر بیرون آمد و نگاهش را به کوروش دوخت.
شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

__ چیز زیاد مهمی نبود.

کوروش می‌خواست باور کند اما سخت بود.
فکرش پر شده بود از اینکه دریا دوباره با دیدن البرز هوایی شده باشد.

_به البرز که فکر نمی‌کردی درسته؟

جان داد تا همین جمله را به زبان آورد اما به نظرش لازم بود ، چون تکلیفش روشن می‌شد.

دخترک از این سوال ناگهانی زبانش بند آمد.

مکش زیادی طولانی شد که کوروش پوزخندی زد.

_جوابم رو گرفتم ، رسیدیم.

قبل از اینکه دخترک بخواهد حرفی بزند ، کوروش از ماشین پیاده شد.

روی کاپوت ماشین نشست و سرش را پایین انداخت.

دخترک محکم به پیشانی خود کوبید.

_دهنت رو باز می‌کردی و حرف می‌زدی که نمی‌مردی آخه.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و از ماشین پیاده شد.

کوروش با شنیدن صدای بسته شدن در، ماشین را قفل کرد و صاف ایستاد.

با اینکه دلگیر بود اما منتظر دخترک ایستاد.

دریا با قدم بلندی خودش را به کوروش رساند و شانه به شانه‌ش ایستاد.

کوروش بدون اینکه نیم نگاهی به دخترک بیندازد ، دستش را با فاصله پشت کمر دریا گذاشت و او را به جلو هدایت کرد.

دریا از این تغییر رفتار دلش گرفت و سرش را پایین انداخت.

کوروش آیفون را زد که دریا دوربین را از جعبه‌ش بیرون آورد و دور گردنش انداخت.

تمام تلاشش را می‌کرد تا خودش را سرگرم نشان دهد.

می‌ترسید با فکر کردن به رفتار سرد کوروش ، بغض کند.

زیاد طول نکشید که در باز شد و کوروش کنار ایستاد تا اول دخترک وارد شود.

دریا دستانش را در هم قلاب کرد و سر به زیر وارد شد اما هنوز چند قدم برنداشته بود که بازویش گرفته شد و زمزمه‌ی کوروش را شنید:

_چرا سرت رو اینقدر پایین انداختی؟

دخترک جوابی نداد که کوروش نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و مجبورش کرد تا سرش را بالا بیاورد.

_سرت رو ننذاز پایین ، اینجوری منم احساس خوبی ندارم.

دریا تلخندی زد و سرش را تکان داد.
جلوتر از کوروش حرکت کرد که خانمی به استقبالش آمد.
دستش را سمت دریا گرفت و لبخندی زد:

_سلام عزیزم ، من ماهرو هستم.

دریا دستش را در دست ماهرو گذاشت و با لبخندی که اجاری بودنش را می‌شد
فهمید ، جواب داد:

_خوشبختم ، منم دریام.

آن حال خوبش پریده بود.
انگار که ناراحت کردن کوروش برایش گران تمام شده بود.
همگی جمع شده بودند و داشتند صحبت می‌کردند و دریا حتی به حرف‌های آنها
گوش هم نمی‌داد.
با دیدن پسر بچه‌ای که کنج خانه ایستاده بود و داشت هریه‌هایش را نگاه می‌کرد،
راه فرار را پیدا کرد.
با قدم‌های بلندی از جمع فاصله گرفت و خودش را به آن پسر بچه رساند.
بی هوا عکسی از او گرفت و لبخندی بر لب نشانده.

_سلام کوچولو ، من دریام و قراره امروز تمام لحظاتت رو ثبت کنم.

پسر بچه اخمی کرد . انگار از اینکه خلوتش بهم خورده بود زیاد راضی نبود.
دریا که قیافه‌ی پسرک را دید ، لبخندش بزرگتر شد.
پسرک قیافه‌ی زیادی بامزه‌ای داشت.
دهانش را برای زدن حرفی باز کرد که همان لحظه پسرک جیغ کشید.

_عمو کوروش.

دریا پوکر نگاهی به کوروش و بعد از پسرک که خود را در آغوش کوروش
انداخته بود ، کرد.
دستش را پشت گردنش گذاشت و زمزمه کرد:

_من مزاحم خلوت دونفره‌ی شما نشم بهتره.

کوروش لبخندی زد و لپ پسرک را کشید:

_کسری خان نکنه خاله رو ناراحت کردی.

کسری دست‌هایش را به کمرش زد و دوباره اخمی کرد.

انگار از دیدن یا شنیدن نام دخترک زیاد خوشنود نمی‌شد.

_اصلا باهاش صحبت نکردم عموجون.

جوری این جمله را به زبان آورد که انگار قرار بود بخاطر این کارش مدال طلا دور گردن او ببندازند.

ابروهای دخترک بالا پرید و منتظر ماند تا ببیند کوروش چه جوابی به کسری می‌دهد.

کوروش نگاهی به دریا انداخت و سپس سرش را نزدیک گوش کسری برد و آرام زمزمه کرد.

_اما این خانم خیلی برای من مهمه ، لطفا تو هم باهاش دوست باش.

دریا بخاطر صدای بلند موزیک و آرام حرف زدن کوروش ، نتوانست بفهمد که کوروش چه چیزی در گوش کسری زمزمه کرده است.

کنجکاو نگاهش میان کوروش و کسری ردوبدل می‌شد.

کسری دستانش را بهم کوبید و با خوشحالی گفت:

_چون فقط توی گوش من گفتی، یعنی این خانمه چیزی نباید بفهمه.

کوروش که تا این حد راهم انتظار نداشت ، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

دریا دیگر بیشتر از این نتوانست کنجکاوی‌اش را مخفی کند و دستانش را به
کمرش زد:

_می‌شه بگی چی داری توی گوش این بچه می‌گی؟

قبل از اینکه کوروش جواب دهد ، کسری هم مانند دریا دستانش را به کمرش زد
و جواب داد:

_حتما یه چیزی گفته که تو نباید بفهمی.

چشمان دریا گرد شد.

انتظار این همه رک بودن را نداشت.

حرصی پایش را زمین کوبید و نگاهی به کوروش انداخت.

کوروش که تا الان با کشیدن دستش بر روی ته ریشش ، سعی در مخفی کردن
خنده‌ش داشت ، متوجهی نگاه دریا شد.

گلایش را صاف کرد و گفت:

_اینجوری به من نگاه نکن.

بعد هم بی توجه به دریا که با کنجکاوی روبه‌رویش ایستاده بود، روی پاشنه‌ی پایش چرخید.

حدس می‌زد که دریا برای رفع کنجکاوی‌اش کسری را گیر بیندازد اما از یک چیز مطمئن بود.

کسری هرگز به کلمه از جمله‌ی کوروش را به زبان نمی‌آورد.
او بر خلاف سنش، بسیار پسر فهمیده و مطمئنی بود.

همان طور که کوروش فکر کرده بود، دریا بازوی کسری را گرفت و جلوی پایش زانو زد.

_عمو کوروش چی بهت گفت؟

کسری انگشتش را به نشانه‌ی تهدید، جلوی دخترک گرفت و چشم‌هایش را ریز کرد:

_می‌خوای از من حرف می‌کشی؟

دریا که فکر می‌کرد یک قدم به هدفش نزدیک شده است، با خوشحالی سرش را تکان داد و گفت:

_تازه اگه بهم بگی برات کلی خوراکی‌های خوشمزه می‌خرم.

پسرک دست به کمر ایستاد و متفکر سرش را تکان داد.
تمام رفتار و کارهایش مانند آدم بزرگ ها بود.

_الانم داری بهم پیشنهاد رشوه می‌دی؟

دریا برایش عجیب بود که کسری این کلمه‌ها را از کجا یاد گرفته.
سرش را تکان داد و لبخندی زد.

_آره عزیزم.

کسری متاسف سری تکان داد و لبش را گاز گرفت:

_اگه عمو کوروش اون جمله رو بهم نمی‌گفت ، شک نکن که خیلی بد جواب این
پیشنهاد رشوه‌ت رو می‌دادم.

دهان دخترک از تعجب باز ماند.

کسری پشت چشمی نازک کرد و بی توجه به قیافه‌ی متعجب دخترک ، به سمت
پدرش حرکت کرد.

دریا که بی اندازه ضایع شده بود ، دستش را محکم به پیشانی اش کوبید و زمزمه کرد.

_دیدی یه وجب بچه چجوری ضایع کرد!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و ایستاد.

ذهنش درگیر شده بود و دلش میخواست بفهمد که کوروش چه چیزی در گوش پسرک زمزمه کرده است.

پایش را با ناراحتی زمین کوبید .

می دانست به جایی نمی رسد ، کسری را با آن سن کمش نتوانست فریب دهد، کوروش که دیگر جای خود دارد.

دوربینش را از روی میز برداشت و دوباره دور گردنش انداخت.

تمام لحظاتی که کسری لبخند می زد یا دست به سینه و با دلخوری به پدر و مادرش نگاه می کرد را ثبت کرد.

آخرای تولد بود که نگاهش به کوروش افتاد.

نیم رخ ایستاده بود و به جای نامعلومی خیره شده بود.

دخترک لبخندی زد و بدون معطلی عکسی از کوروش گرفت.

نگاهی به آن انداخت و لبخندش بیشتر شد .

ابروهای بهم گره خورده اش زیبایی عجیبی به عکس بخشیده بود.

پشت سر هم عکس می گرفت که لحظه ای آخر کوروش برگشت و این بار تمام صورتش در عکس مشخص شد.

قبل از اینکه کوروش متوجه شود ، دست از کار کشید.

دستش را در جیب مانتویش کرد و به سمت کوروش قدم برداشت.

_توی فکری؟

کوروش که تازه متوجه ی دخترک شد ، لیوان شربتی که دستش بود را به دست دخترک داد.

_خسته نباشی. توی فکر نبود فقط داشتم نگاهی به دور و اطراف می انداختم.

دریا لبخندی زد و لیوان را از دست کوروش گرفت.

تشکری کرد و جرعه ای از آن نوشید.

مانند آبی بود بر روی آتش.

_حس می کنم جون دوباره ای گرفتم.

_نوش جان.

دریا لبش را با زبان تر کرد و نفس عمیقی کشید.

می خواست سوء تفاهمی که ایجاد شده بود را رفع کند برای همین گلایش را صاف کرد و زمزمه کرد:

_کُروش.

کُروش نگاهش را از مجسمه‌ی روی میز گرفت و به دخترک دوخت.
دریا که استرس داشت ، سرش را پایین انداخته بود.
لیوانی که در دستش بود را روی میز گذاشت و دستانش را در هم قلاب کرد.

_اتفاقی افتاده؟

دخترک دلش را به دریا زد ، باید حرفش را می‌زد تا آرام می‌گرفت.

_یادته توی ماشین ازم پرسیدی دارم به چی فکر می‌کنم؟

کُروش دوباره یاد چند ساعت پیش افتاد و اخمی کرد.
دست خودش نبود اما یادآوری این موضوع که ممکن هست هنوز دریا، البرز را
دوست داشته باشد ، آرامشش را برهم می‌زد.

دستش را در جیب شلوارش کرد و گفت:

_بهتره بحثش رو وسط نکشیم.

من نمی‌خوام تو رو تحت فشار بذارم ، حرفی هم‌نزدم که فکر کنی لازمه که به من توضیح بدی.

پس نمی‌خواد خودت رو اذیت کنی.

دریا با لجبازی گفت:

_اتفاقا می‌خوام بحثش رو وسط بکشم ، چون حس می‌کنم یه توضیح کوچیکی باید بهت بدم.

شاید مکث من باعث شد این اشتباه برات به وجود بیاد که من هنوزم دارم به البرز فکر می‌کنم اما....

نفس عمیقی کشید.

حرف زدن برایش زیادی سخت شده بود.

مخصوصا اگر می‌خواست حرف های دلش را به زبان بیاورد .

_چجوری بگم خب....

کوروش نیشخندی زد ، تا حدودی حرف دلش را فهمیده بود و به نظرش توضیح بیشتر از این لازم نبود.

_نیازی نیست خودت رو برای توضیح دادن به من اذیت کنی.

این طرز حرف زدن کوروش اعصاب دریا را به بازی گرفته بود.
دخترک بازوی کوروش رو گرفت و حرصی زمزمه کرد:

_به نظرت وقتی یکی می‌خواد حرف بزنه ، نباید ساکت باشی و به حرف‌های
طرف مقابلت گوش بدی؟

کوروش کلافه دستی لابه‌لای موهایش کشید.
او بیشتر از شنیدن حرف‌های دخترک وحشت داشت.
می‌ترسید تمام افکارش تا الان پوچ بوده است.
برای همین از شنیدن حرف‌های دخترک فرار می‌کرد.
اما وقتی اصرار دریا را می‌دید ، نمی‌توانست بیشتر از این مقاومت کند.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد و غرید:

_گوش می‌دم.

دریا دستانش را پشت کمرش قلاب کرد و سرش را پایین انداخت.
با پایش خط‌های فرضی روی زمین کشید و زمزمه کرد:

_من به این فکر می‌کردم که این مدت تا حالا یه بار هم نشده بود که لبخندی که می‌زنم از ته دلم باشه ، اما امروز واقعا خوشحال شدم ، لبخندام واقعی بود. داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر خوبه آدم توی زندگیش آرامش داشته باشه. نگران کسی نباشه و بتونه یه نفس راحت بکشه.

ابروهای کوروش بالا پرید.

نمی‌دانست حرف‌هایی که شنیده بود را باور کند یا نه اما این چشم‌ها دروغ نمی‌گفت.

دریا دیگر نتوانست حرف بزند و سرش را پایین انداخت.

_می‌رم کیفم رو بیارم.

و قبل از اینکه اجازه‌ی حرف زدن را به کوروش دهد از او فاصله گرفت.

احساس می‌کرد سبک شده است و دیگر چیزی آزارش نمی‌دهد.

نفس عمیقی کشید و کیفش را از روی میز برداشت که کسری جلوییش ظاهر شد.

_می‌خوای بری؟

دریا لبخندی زد و سرش را به نشانه‌ی تائید تکان داد:

_آره دیگه دارم می‌رم، به نظرم که تو الان باید خیلی خوشحال باشی.

کسری دست به سینه ایستاد و پشت چشمی نازک کرد.

_درسته که یکم اخلاقم بده اما من ازت خوشم اومد، به شرطی که همیشه کنار
عمو کوروش ببینمت.

آب دهان دریا در گلوش پرید و شروع به سرفه کرد.
کوروش که فاصله‌ی زیادی با او نداشت، متوجه شد و با قدم‌های بلندی خودش را
به دخترک رساند:

_حالت خویه؟

این سوال را پرسید و روی کمر دخترک کوبید.

_یه دقیقه تنهات گذاشتما، ببین می‌تونی توی همین یه دقیقه یه بلایی سر خودت
بیاری یا نه.

دریا دستش را بالا آورد و به سختی زمزمه کرد:

_بسه دیگه نزن.

کوروش دست نگه داشت که دریا نفس عمیقی کشید.

بهتر شده بود و الان می‌توانست نفس بکشد.

سرش را بالا آورد و نگاهی به کوروش انداخت.

_کمک می‌کنی دستت درد نکنه اما چرا تهش گند می‌زنی به سر تا پای من.

گره‌ای بین ابروهای کوروش افتاد و با عصبانیت گفت:

_با خودت دادی چیکار می‌کنی؟ چرا بیشتر حواست به خودت نیست؟

دریا متعجب ابرویی بالا انداخت و زمزمه کرد:

_یعنی ممکن نیست که آب دهنتم بپره توی گلوتم؟ حرفا می‌زنیا!

کوروش نفسش را کلافه بیرون فرستاد و کیف دریا را از دستش گرفت.

با آن یکی دستش هم دست دخترک را گرفت.

دریا که انتظار نداشت، ابروهایش بالا پرید اما کوروش بی توجه به تعجب دریا، او را دنبال خود کشید.

سمت ماهرو و شوهرش رفت و روبه‌روی آنها ایستاد.

دستش را دراز کرد و با دوستش دست داد:

—سعید دیگه تولد هم تموم شد و ما رفع زحمت می‌کنیم ، بار دیگه هم تولد کسری رو تبریک می‌گم. امیدوارم که روز به روز شاهد موفقیت‌هاش باشید.

سعید دست کوروش را فشرد و لبخندی زد.

—قربونت برم داداش ، ممنون ازت که اومدی .

بعد هم با نگاهش دنبال کسری گشت و او را در کنار پسر بچه‌ی دیگری دید.
با صدای بلندی گفت:

—آقا کسری یه لحظه تشریف میاری.

کسری با شنیدن صدای کوروش ، گل از گلش شکفت و لبخندی زد.
شروع به دویدن کرد که کوروش هم روی زانوهایش نشست و دستانش را باز کرد.

کسری خودش را در آغوشش پرت کرد.

کوروش با مهربانی پیشانی‌اش را بوسید و هدیه‌ی تولدش را از جیب شلوارش بیرون آورد.

الیزابت را سمت پسرک گرفت و گفت:

_من نمی‌دونستم که برای یه پسر بچه‌ی کوچولو چی باید بخرم و تنها چیزی که به ذهنم رسید همین بود.

_عمو کوروش البته من دیگه بچه نیستم.

کوروش محکم به پیشانی خود کوبید گفت:

_آخ آخ حواسم نبود عموجون.

کسری لبخندی زد و گفت:

_بابت هدیه ممنونم عموجون ، خیلی زحمت کشیدی.

کوروش لب کسری را بوسید و دستی به سرش کشید:

_عزیزدلم این کادوی من و خاله دریا بود.

دریا نگاهی به کوروش انداخت.

به نظرش این مرد زیادی خوب بود، سر کوروش که بالا آمد ، لبخندی زد و چشم‌هایش را به نشانه‌ی تشکر بست.

کسری از آغوش کوروش بیرون آمد و روبه‌روی دریا ایستاد.
دستش را سمت دریا دراز کرد و گفت:

_ممنونم خاله دریا ، خیلی خوشحال شدم.

دریا روی زانوهایش نشست و دستش را روی کمر کسری گذاشت
گونه‌اش را بوسید و با مهربانی جواب داد:

_قربونت برم عزیزم ، مبارکت باشه.

کسری رفتارش زیادی مردانه بود. انگار که نه انگار او هنوز یه بچه‌ی کوچک
است و فعلا باید کودکی کند.

کسری قدمی به عقب برداشت و الیزابت را از دست کوروش گرفت.

_عموجون تو که این‌قدر زحمت کشیدی ، یه عکس باهام نمی‌گیری؟

کوروش ، کسری را دوباره بغل کرد که دریا دوربینش را برداشت و بدون معطلی پشت سر هم شروع به عکس گرفتن کرد.
بعد از اینکه عکس ها را گرفت ، لبخند زد و گفت:

_اینم از این.

هنوز حرفش تمام نشده بود که کوروش دست دخترک را گرفت و به سمت خود کشید.
کسری را زمین گذاشت و دستش را روی کمر دریا گذاشت.

_ماهرو جون می شه یه عکس هم از ما سه تا بگیری.

ماهرو سری تکان داد و گفت:

_البته.

دوربین را از دریا گرفت و با گفتن ، یک دو ، سه عکسی را گرفت.

کوروش بدون اینکه دستش را از روی کمر دریا بردارد ، سعید را خطاب قرار داد:

_دیگه با اجازتون ما زحمت رو کم کنیم .

سعید کوروش را مردانه بغل کرد و گفت:

_داداش دست گلت درد نکنه.

به دریا نگاه کرد و ادامه داد:

_دست شما هم درد نکنه واقعا زحمت کشیدید.

دریا لبخندی زدو دوربینش را از ماهرو گرفت:

_انجام وظیفه بود ، تلاشم رو می‌کنم تا هر چه زودتر عکس‌ها رو آماده کنم.

حرف‌های آخر را زدند و با یه خداحافظی آن جمع را ترک کردند.

وقتی سوار ماشین شدند ، دریا به طرف کوروش چرخید و گفت:

_چقدر آدمای خوبی بودن ، چقدر کسری پسر جالبی بود. با اینکه سن کمی داشت اما مثل آدم‌بزرگا رفتار می‌کرد.

کوروش درحالی که ماشین را روشن می‌کرد، جواب داد:

_از زمانی که چشم باز کردم یادم میاد که سعید رو جلوی چشم‌هام دیدم ، یعنی حتی بند نافم شاید اون زده باشه .

دخترک با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

هرکس به داشتن چنین آدم‌هایی در زندگی‌اش احتیاج داشت.

کسانی که همین‌قدر صادقانه در کنار هم لحظات خوب و بد را سپری کنند.

زندگی کوتاه‌تر از این است که با آدم‌های نادرست سپری شود.

_پس مشخصه خیلی باهم صمیمی هستید ، برای همینه که کسری اینجوری تو رو دوست داره . احتمالا توهم بند ناف اون رو زدی ، شایدم به جای ماهرو عطر تن تو رو دوست داره.

کوروش قهقهه‌ای زد و سرش را تکان داد.

_امان از دست تو دختر.

تا زمانی که بخواهند به خانه برسند ، باهم گفت و خندیدند .

کوروش ماشین را جلوی خانه پارک کرد و با لبخند مهربانی که بر لب داشت ،
سمت دخترک چرخید.

_قبل از اینکه بری می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

دریا منتظر به کوروش نگاه می‌کرد.

_من تونستم لبخندهای واقعی و الکیت رو تشخیص بدم.

تونستم بفهمم کی از ته دل خندیدی و کی تظاهر می‌کنی و اینم بهت بگم که وقتی
از ته دل می‌خندی خیلی قشنگتر می‌شی.

دریا خانم این گذر عمر رو اگر ساده ازش بگذری فقط یه حسرت می‌مونه برات.
می‌دونم اتفاقات خوبی رو پشت سر نداشتی .

می‌دونم هنوز سن زیادی نداری برای اینکه این همه مشکلات رو تحمل کنی اما
هر بار که کم آوردی یادت بیار که تو با تمام سختی‌ها جنگیدی و الان این نقطه
ایستادی.

هر وقت کم آوردی به یاد بیار آدم‌هایی هستن که تو رو صادقانه دوست دارن ،
آدم‌هایی که شاید تو حتی از وجود اون‌ها بی‌اطلاعی.

یادت باشه از تو فقط یکی توی دنیا هست پس قدر خودت رو بدون و ساده از
مشکلات بگذر.

لحن و صدای کوروش زیادی به دل می‌نشست و حتی اگر تا فردا صبح هم بی وقفه حرف می‌زد ، کسی از شنیدن صدایش خسته نمی‌شد.
دریا لبخندی زد و گفت:

_ممنونم که این‌قدر قشنگ با طرف مقابلت حرف می‌زنی و حال اون رو خوب می‌کنی.

کوروش سکوت کرد و به چشم‌های دخترک خیره شد.
زمان از دست‌شان در رفته بود که با صدای بوق ماشین ، پلکی زدند.
کوروش گلایش را صاف کرد و نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت.
دخترک هم که دید وقت جدا شدن رسیده است با برداشتن کیف و دوربینش گفت:

_ممنونم که این فرصت رو برام ایجاد کردی .
شب بخیر.

کوروش لبخندی زد و گفت:

_کاری نکردم ، شب توهم بخیر.

دخترک بدون اتلاف وقت از ماشین پیاده شد.

هنوز عطر کوروش مشامش را پر کرده بود.
دخترک که می‌دانست کوروش تا زمانی که او وارد خانه نشود از جایش تکان
نمی‌خورد، معطل نکرد و در خانه را با کلید باز کرد.
دستی برای کوروش تکان داد و در را بست.
صدای بوق و ماشین را که شنید فهمید کوروش هم رفته است.
به در تکیه زد و به آسمان خیره شد.
ماه را که در آسمان دید ، لبخندی زد ، همیشه ماه را دوست داشت.

_تنهایی اینجا چیکار می‌کنی؟

دریا ترسیده دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشم‌های گرد شده به داراب نگاه
کرد.
در افکار خودش غرق بود و حضور ناگهانی داراب ، او را ترسانده بود.

_کمین کردم ببینم پسر همسایه کی میاد بیرون که برای زدن مخش اقدام کنم.

این جمله را حرصی به زبان آورده بود .
هنوز قلبش تند تند می‌زد .

داراب نیشخندی زد و فاصله‌اش را با دریا به صفر رساند و گفت:

_آخه از این عرضه‌ها هم نداری که.

داراب مثل چشمش‌هایش به دخترک اعتماد داشت و می‌دانست که این جملات را برای اذیت کردن او به زبان می‌آورد.
دستش را پشت کمر دریا گذاشت و او را به جلو هدایت کرد.

_همه چیز خوب پیش رفت؟

دریا هم دستش را روی کمر برادرش گذاشت و سری تکان داد.

_بهتر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

داراب لبخندی زد.

از اینکه خواهرش را این‌گونه خوشحال می‌دید لذت می‌برد.
می‌توانست حال خوب را از چشم‌هایش بخواند و این برایش شیرین بود.
چه روزها و شب‌ها که غصه‌ی خواهرش را می‌خورد و دل نگران او بود اما
الان همه چیز فرق کرده بود.

به آینده امید داشت .

لبخندی زد و دستش را دور شانه‌ی خواهرش حلقه کرد و گفت:

_می‌دونی یاد چی افتادم؟

دریا نیم‌نگاهی به برادرش انداخت و چشمکی زد:

_یاد چی افتادی جناب؟

داراب ایستاد و دریا هم‌شانه به‌شانه‌اش ایستاد.

سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد.

_باز می‌شه این در ، صبح می‌شه این شب ، صبر داشته باش.

روزی که از اون خونه آوردمت بیرون ، هیچ وقت فکر نمی‌کردم که همه چیز درست بشه .

فکر می‌کردم بخوای برای اون پسره لجبازی کنی و زندگی رو به کام همه‌مون تلخ کنی اما اشتباه می‌کردم ، انگار که می‌گن صبر دواي هر درديه ، درسته.

دریا هم‌مانند برادرش سرش را بلند کرد و به آسمانی که امشب پر ستاره بود ،
نگاهی کرد.

_می‌دونی خودمم هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز بتونم یک ساعت بدون البرز
طاقت بیارم اما می‌بینی که الان روزهاست که دارم بدون اون زندگی می‌کنم ،
بدون اینکه خم به ابرو بیارم.

نمی‌دونم به این قضیه‌ی نبودش عادت کردم یا برای همیشه فراموشش کردم اما الان تازه فهمیدم که نفس کشیدن یعنی چی!

داراب من توی اون خونه به معنای واقعی یک زندانی بودم حالا هرچقدر که البرز می‌خواست عشق و علاقه به پای من بریزه اما انگار یه چیزی این وسط آزارم می‌داد.

داراب بدون اینکه حرفی بزند ، خواهرش را در آغوش کشید و پیشانی‌اش را بوسید.

_دریا تو برای من خیلی با ارزشی ، لطفا از این به بعد فقط بخند و خوشحال باش .

دریا به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

دست در دست هم وارد خانه شدند ، انگار که نه انگار مشکلی هست.

شک نداشتند وقتی کنار هم هستند حتی اگر آسمان هم به زمین بیاید ، نمی‌تواند آزارشان دهد.

* * *

دخترک سخت مشغول کار بود و تقریباً آماده کردن عکس‌های تولد کسری تمام شده بود.

لبخندی زد و تلفن همراهش را برداشت.

از آنجایی که شماره‌ای از سعید یا همسرش نداشت ، نام کوروش را پیدا کرد و بدون معطلی با او تماس گرفت.

زیاد طول نکشید که صدای بمش را شنید:

_جانم؟

لبخندش بیشتر شد و دستش را زیر چانه‌اش زد:

_سلام عرض و ادب ، خسته نباشید من دارم با آقا کوروش صحبت می کنم؟

دخترک لبخندی که روی لب‌های کوروش نقش بسته بود را می‌توانست از پشت گوشه‌ی هم تجسم کند.

_درست تماس گرفتی خانم ، هر چند اگه واقعا با من کار داشته باشی.

دریا نفشش را با صدا بیرون فرستاد و گفت:

_چرا اذیت می‌کنی آخه ؟ اصلا حالا که اینجوری شد نه با شما کاری نداشتم
شماره‌ی سعید رو بده تا مستقیم با خودش حرف بزنم.

کوروش با سرو صدایی که می‌آمد ، نمی‌توانست درست جواب دخترک را بدهد
برای همین گفت:

_من تا یه رب دیگه جلوی آتلیهم ، الان نمی‌تونم درست صحبت کنم.

دریا ناچار سری تکان داد و زمزمه کرد:

_باشه پس می‌بینمت.

تلفنش را کنار گذاشت و عکس‌ها رو برای آخرین بار زیر و رو کرد تا اگر
مشکل یا ایرادی هست ، برطرف کند.

از نشستن زیاد بر روی صندلی کمرش درد گرفته بود که کش و قوسی به بدنش
داد و از روی صندلی بلند شد.

به بیرون از آتلیه نگاهی انداخت و با ندیدن کوروش ، ناخنش را کند.

فلاکسی که همیشه همراهش بود را برداشت و برای خودش چایی ریخت.

به نظرش بعد از این همه کار کردن و خستگی حق داشت که خودش را به یک لیوان چای دعوت کند.

با برداشتن شکلات ، این بار روی میز نشست و پاهایش را روی هم انداخت.

به بخار چایی خیره شده بود که با شنیدن صدای کوروش ، شانه هایش از ترس بالا پرید.

__بعد این همه خستگی ، من رو هم به یه لیوان چای دعوت می کنی؟!!

چون لیوان چای در دستش بود ، با تکان خوردن ناگهانی اش نصف چای روی دستش ریخت.

با قیافه ای که از شدت سوزش در هم مچاله شده بود ، لیوان را کنار گذاشت و از روی میز پایین پرید.

کوروش نگران سمت دخترک آمد و دستی که بخاطر سوختگی قرمز شده بود را در دستش گرفت.

__خیلی می سوزه ؟ فکر نمی کردم بترسی ، من واقعا معذرت می خوام.

دخترک دستش را در هوا تکان داد و جواب داد:

نه بابا تقصیر تو نیست که ، اشتباه از خودم بود.

دخترک آرام و قرار نداشت و بیشتر داشت کوروش را عصبی می‌کرد.
با چشم‌هایش دخترک را دنبال می‌کرد بلکه لحظه‌ای آرام بگیرد اما انگار این
اتفاق غیرممکنی بود.

بیشتر از این نتوانست طاقت بیاورد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
بازوهای دریا را گرفت و او را مجبور کرد تا سرش جایش بایستد.

چرا این همه بالا و پایین می‌پری آخه ؟

دریا نگاهی مظلوم به کوروش انداخت و زمزمه کرد:

دستم خیلی می‌سوزه.

کوروش خیره به دخترک نگاه کرد و دستش را گرفت.
لب‌هایش را نزدیک پوست دست دریا برد و آرام شروع به فوت کردن، کرد.
انگشتش را نوازش وار روی دست دریا می‌کشید و زمزمه کرد:

خیلی می‌سوزه؟

دخترک شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

_نه دیگه خوب شد.

کوروش چشم‌هایش را ریز کرد و نگاهی به دریا انداخت.

_دروغگوی خوبی هم نیستی که حداقل یکم دلم آروم بگیره.

دریا شروع به خندیدن کرد که کوروش دستش را جلو برد و شالی که دور گردن دریا افتاده بود را روی سرش انداخت.

_می‌رم که پماد سوختگی بخرم و بیام، تو همین‌جا منتظر باش.

قبل از اینکه دریا بخواهد اعتراض کند و مانع رفتن او شود ، کوروش از آتلیه بیرون زد.

دخترک نفس عمیقی کشید و مانند آدم‌های بیکار نگاهی به دور و اطرافش انداخت.

دستش را در هوا نکه داشته بود ، انگار که می‌ترسید با کوچک‌ترین حرکت درد بدی را احساس کند.

خودش را روی صندلی پرت کرد و دستش را نگاه کرد.
سرخ شدن دستش از چند دقیقه‌ی پیش بیشتر شده بود .
دستش را زیر سرش گذاشت و با خود گفت:

_حالا با خودش می‌گه چه دختر دست و پا چلفتی هست.

پایش را زمین کوبید و به صندلی تکیه داد.
چشم‌هایش را بست .

انتظار داشت سوزش دستش بهتر شود اما انگار اشتباه فکر می‌کرد.
لبش را گاز گرفت تا بغضش را مخفی کند اما نتوانست جلوی اشکی که در
چشمانش حلقه زده بود را بگیرد.

به آرامی شروع به فوت کردن، کرد که تپه‌ای به در خورد.
سرش را چرخاند که کوروش را در چهارچوب در دید:

_این‌بار تصمیم گرفتم قبل از وارد شدن به جایی در بزنم ، انگار بعضی‌ها بدجور
می‌ترسن.

دریا پوکر نگاهش کرد و ابرویی بالا انداخت:

_ببخشید ولی اگر شما هم توی حال خودت بودی اما یهو یکی جلوت ظاهر می‌شد ، قطعاً می‌ترسیدی.

کوروش لبخندی زد و دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

_من که چیزی نگفتم!

دخترک پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ولی من احساس کردم که می‌خواهی سرزنشم کنی ، برای همین خواستم جلوگیری کنم.

کوروش با انگشتش ، ضربه‌ای به نوک بینی دخترک زد.

_من هیچ وقت شما را سرزنش نمی‌کنم ، اینو هیچ وقت یادت نره.

با اتمام جمله‌اش جلوی پای دریا نشست و دستی که روی دسته‌ی صندلی بود را در دست گرفت.

از قبل کرم را باز کرده بود.

با احتیاط مقداری از آن را روی دست دخترک ریخت.

دریا خنکی را روی دستش احساس کرد و لبخندی زد اما از آنجایی که چشمانش پر بود ، بی اختیار قطره اشکی از چشمش چکید.

این قطره ی اشک از چشم کوروش دور نماند.

اخمی کرد و کمی خودش را جلو کشید:

_می سوزه؟

دخترک سرش را به نشانه ی نه ، به چپ و راست تکان داد.

لبش را با زبان تر کرد و گفت:

_نه اتفاقا الان خیلی آرام شد.

کوروش دستش را روی گونه ی دریا کشید و خیزی زیر چشمش را پاک کرد.

_پس دلیل این قطره اشک چی می تونه باشه؟

دریا دماغش را بالا کشید لبخندی زد:

_این اشک برای قبل از این پماد بود ، الان واقعا دستم خیلی خوبه.

کوروش مطمئن نبود اما اصرار بیش از حد هم درست نبود ، برای همین سکوت کرد.

وقتی که کارش تمام شد ، بلند شد و دستش را با دستمال پاک کرد.

_اگر هنوزم تمایلی به خوردن چایی داری ، من می‌تونم بریزم.

دخترک لبخندی زد که سی و دوتا دنداناش مشخص شد:

_اصلا یک درصد فکر کن که من بی‌خیال چایی خوردن بشم.

کوروش سری تکان داد و فلاکس را از روی میز برداشت.

لیوان دخترک را از چای پر کرد و سپس نوبت خودش شد.

دوتا لیوان را در دست گرفت و به سمت دخترک رفت.

یکی از آنها را روبه روی دخترک گذاشت و خودش هم روی صندلی مقابل دریا نشست.

_خب حالا دیدار امروز رو باید مدیون چی باشیم؟!

دخترک با یادآوری عکس‌ها ، با خوشحالی دست‌هایش را بهم کوبید و نیم‌خیز شد.

_وای کوروش شک ندارم اگر عکس‌ها رو ببینی تو هم عاشق‌شون می‌شی.

کوروش بخاطر ذوق دخترک لبخندی زد.

جرعه‌ای از چایش نوشید و ابرویی بالا انداخت:

_پس منم می‌تونم ببینم؟!!

دریا از خدا خواسته بلند شد.

انگار منتظر کسی بود که همچین حرفی بزند و او هم با کمال میل قبول کند.

دریا که پشت مانتیور نشست ، کوروش هم بلند شد.

با قدم‌های بلندی خودش را به دریا رساند و پشت سر او ایستاد.

دستانش را دو طرف صندلی گذاشت و کمی خم شد.

بوی عطر دریا مشامش را پر کرد که نفس عمیقی کشید.

دریا سرش را بلند کرد و نگاهی به صورت کوروش انداخت.

_اینا رو ببین.

کوروش چشم‌هایش را از دخترک دزدید و به مانیتور خیره شد.

لبخندی زد ، به آدم درستی اعتماد کرده بود.

عکس‌ها یکی از یکی زیباتر.

لبخندش شکل بیشتری گرفت و زمزمه کرد:

_کارت حرف نداره دریا خانم.

دریا که از شنیدن این تعریف ، به خودش افتخار می‌کرد ، ابرویی بالا انداخت و دست به سینه نشست.

_ما رو دست کم گرفته بودی انگار.

کوروش صندلی دخترک را چرخاند و کمی خم شد:

_ما غلط بکنیم که بخوایم شما رو دست کم بگیریم.

دریا درست و حسابی حرف کوروش را نفهمید و غرق در چشمان مشک‌اش شده بود.

بدون اینکه حرفی بزند ، سرش را تکان داد و سرفه‌ای کرد که کوروش قدمی به عقب برداشت.

به دیوار تکیه داد و دست به سینه ایستاد .

_خب الان اینا آمادست ؟ ببرم تحویل صاحبش بدم؟

دریا دست‌هایش را بهم کوبید و جواب داد:

_آره ، آماده‌ی آمادست. ببر تحویل بده.

_تو هم باهام میای؟!!

ابروهای دخترک با تعجب بالا پرید و پرسید:

_من برای چی پیام؟

کوروش دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

_بالاخره شاید سعید سوالی داشته باشه یا بخواد حرفی بزنه ، منم که از عکاسی سر در نمیارم ، پس بهتره که خودت باشی تا بتونی جواب بدی.

دخترک دستش را پشت گردنش کشید و گفت:

__باشه پس منم میام.

کوروش لبخندی زد و سری تکان داد.
سویچش را از روی میز برداشت و گفت:

__من توی ماشین منتظرت می‌مونم.

دخترک زیرلب "باشه‌ای" زمزمه کرد و سیدی که عکس‌های تولد کسری بود را برداشت.

نگاهی به دور تا دور آتلیه انداخت و وقتی از همه‌چیز مطمئن شد ، کرکره را پایین کشید.

کوروش ماشین را روشن کرد و دقیقاً جلوی پای دخترک پارک کرد.

دریا بدون معطلی سوار شد و کیفش را روی پایش گذاشت.

کوروش نیم نگاهی به دخترک انداخت و حرکت کرد.

مستقیم به سمت پاساژی که سعید در آن کار می‌کرد ، رانندگی کرد.

دریا به مردمانی که در پیاده رو قدم می‌زدند ، نگاه می‌کرد.
معلوم نبود هر کدام درگیر چه مشکلاتی هستند اما همچنان ، با قدرت قدم بر می‌دارند.

لبخند می‌زنند و به آینده امیدوارند.

سرش را سمت کوروش چرخاند و گفت:

_داریم به پاییز نزدیک می‌شیم و برگ‌هایی که روی زمین افتادند ، وسوسه می‌کنن برای قدم زدن.

کوروش دنده را جابه‌جا کرد و بدون اینکه نگاهش را از جاده بگیرد ، جواب داد:

_نمی‌تونم ماشین رو همین وسط بی‌خیال بشم ، چون اون وقت روحم مورد عنایت قرار می‌گیره وگرنه صد درصد باهات موافقم.

دریا لبخندی زد.

با اینکه نتوانست به خواسته‌اش برسد اما همین که یکی باشد این‌گونه همراهی‌ات کند ، خودش قشنگ‌ترین اتفاق است.

کوروش ماشین را در پارکینگ پاساژ پارک کرد و اشاره‌ای به دریا کرد:

_رسیدیم.

دریا کيفش را برداشت و پیاده شد.
کمی به جلو حرکت کرد و سپس منتظر کوروش ماند.
زیاد طول نکشید که حضور کوروش را احساس کرد.
کيفش را روی شانه‌اش انداخت و با کوروش هم‌قدم شد.

_خیلی وقت بود که اینجا نیومده بودم .

کوردش دستش را در جیب شوارش کرد و جواب داد:

_اما من هفته‌ای یکی دوبار رو میام اینجا. گفتم که سر و ته من و سعید رو بزَنَن کنار همیم.

دخترک سری تکان داد و لبخندی زد.
از روی تخته‌ای که جلوی پایش بود ، پرید.

_خوبه که آدم یکی رو توی زندگیش داشته باشه که این قدر باهاش صمیمی و راحت باشه.

بتونه بدون اینکه نگران باشه ، کنارش بشینه و باهاش هم‌صحبت بشه.
اصلا زندگی با همینا قشنگه.

کوروش همین‌که دهانش را برای حرف زدن باز کرد ، زنی را دید که با سرعت به سمت دخترک می‌دود و در چشم به هم زنی ، به شانه‌ی دریا کوبید.
دخترک را چند قدم به عقب پرت کرد اما قبل از اینکه روی زمین بیفتد ، بازویش توسط کوروش گرفته شد.

دریا هم یقه‌ی لباس کوروش را گرفت و با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بود ، زمزمه کرد.

__چرا این‌جوری کرد ؟ رسماً داشت با زمین یکیم می کرد.

کوروش کمک کرد تا دریا صاف بایستد.
دستش را پشت کمر دخترک گذاشت و شالش را روی سرش مرتب کرد.

__الان حالت خوبه؟ مشکلی که برات پیش نیومده؟

دخترک عصبی سرش را چرخاند و دنبال زنی که به شانه‌اش کوبیده بود ، گشت اما هرچقدر نگاه کرد ، کسی را ندید.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد و غرید:

_اگر له شدن شونهم رو فاکتور بگیریم ، می‌تونم بگم که خوبم.

کوروش بدون اینکه دستش را از روی کمر دریا بردار ، او را به جلو هدایت کرد
و زمزمه کرد:

_اشکالی نداره ، حتما کار واجبی برایش پیش اومده.

دریا موهای بهم ریخته‌اش را مرتب کرد و غرید:

_کار واجب هم برایش پیش اومده باشه که نباید به مردم آسیب برسونه ، ای بابا.

کوروش به دریا حق می‌داد ، برای همین سکوت کرد.

دخترک هم نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش از دست رفته‌اش را بازگرداند.

کوروش جلوی مغازه‌ای ایستاد و با دست به آن اشاره کرد:

_خب رسیدیم ، بفرمایید.

دخترک با همان ابروهای گره خورده ، وارد مغازه شد.

سعید پاهایش را روی میز انداخته بود و بی‌خیال دور و اطرافش داشت با
موبایلش بازی می‌کرد.

پشت سر دریا ، کوروش وارد مغازه شد و با شنیدن صدای بلند موبایل سعید ،
ابروهایش بالا پرید.

ضربه‌ی محکمی به در کوبید و فریاد زد:

_دنیا رو آب ببره تو رو خواب می‌بره مرد حسابی!

سعید که فارغ از دور و اطرافش بود ، با شنیدن صدای بلند کوروش ، ترسیده
شانه‌هایش بالا پرید.

پاهایش را از روی میز پایین انداخت و صاف سرجایش ایستاد.

_سلام خیلی خوش....

سعید انگار تازه متوجه‌ی کسی که روبه‌رویش ایستاده است ، شد.

دست به سینه ایستاد و چشم هایش را ریز کرد:

_تو نمی‌خوای آدم بشی نه؟ ای کاش به جای این قد درازت ، خدا یکم بهت عقل
می‌داد.

کوروش سرش را متاسف تکان داد و با ابرو به دریا اشاره کرد.

_هر چقدر خواستم مقام و منزلت رو پیش دریا ببرم بالا ، خودت الان یه تنه گند زدی.

سعید که تازه متوجه ی دریا شده بود ، لبخند دستیای زد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت:

_خیلی خوش اومدین ، شرمنده این کوروش یه کاری کرد که من از دور و اطرافم غافل بشم.

دخترک لبخندی زد و جواب داد:

_هر چند که شما خودتون از دور و اطرافتون غافل بودید.

کوروش با صدای بلند خندید و چشمکی زد:

_جناب خوردی ؟ هسته‌شم تف کن که توی گلوت گیر نکنه.

دریا چشم‌هایش را درشت کرد و لبش را گاز گرفت.

او خواست از کوروش حمایت کند اما انگار سعید این وسط تخریب شد.

سعید دست به کمر ایستاد و با پایش روی زمین ضرب گرفت:

_داشتیم دریا خانم؟

کوروش دوباره متاسف سری تکان داد و دستش را پشت کمر دخترک گذاشت.

_جای این حرف‌های الکی ، تعارف کن تا بشینیم اینم من باید بهت بگم!

سعید با شنیدن این جمله از زبان کوروش ، محکم به پیشانی خود کوبید و گفت:

_می‌ترسم الان یه چیزی بگم و دریا خانم برای حمایت از تو ، بزنه منو نابود کنه.

چشم‌های دخترک گرد شد.

یعنی این‌قدر تابلو از کوروش دفاع کرده بود که حتی سعید هم متوجه شده بود.

لبش را گزید و برای جمع کردن گندی که زده بود ، گفت:

_من منظوری نداشتم فقط اونجور که شما غرق بازی شده بودی ، معلومه که از اتفاقای که دور و اطرافت میوفته بی اطلاع می مونی.

سعید دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد:

_ممنونم که بازم زدی داغون مون کردید.

کوروش سرش را پایین انداخته بود اما از لرزیدن شانه هایش می شد فهمید که در حال خندیدن است.

سعید چشم غره ای به کوروش رفت و از پشت میز بیرون آمد.

با دست اشاره ای به صندلی هایی که گوشه ی مغازه چیده شده بود ، کرد و گفت:

_بفرمایید اینجا بشینید.

کوروش برای کنترل کردن خندیدنش، سرفه ای کرد و کنار دریا ایستاد.

_بیا عزیزم.

اولین بار بود که دریا را عزیزم خطاب می کرد.

انگار خودش هم متوجهی کلمه‌ای که به زبان آورده بود ، نشد که بی‌خیال داشت به سعید نگاه می‌کرد.

دریا خجالت زده سرش را پایین انداخت.

دستش را روی گردنش کشید و گلویش را صاف کرد.

سعی کرد زیاد تابلو نباشد اما خب حال عجیبش را نمی‌توانست مخفی کند.

نفس عمیقی کشید و شانه به شانه‌ی کوروش قدم برداشت.

کنار او روی صندلی نشست و سعید هم روبه‌روی آنها.

_الان به رسم مهمون نوازی برم براتون چای بریزم؟

دخترک پیش دستی کرد و جواب داد:

_نه احتیاجی نیست ما چای خوردیم . اومدیم اینجا تا عکس‌های تولد طاهاجون رو تحویل بدم.

سعید با شنیدن این جمله گل از گلش شکفت.

انگار که روزها منتظر شنیدن همچین خبری بود.

ذوق را می‌شد از چشم‌هایش خواند .

_چرا شما زحمت کشیدید ، می‌گفتید تا من خدمت برسم.

دریا لبخندی زد و سی دی را از کیفش بیرون آورد.

_چه زحمتی ، وظیفه‌ست. فقط چون شما نگفته بودید که چایشون کنم منم ریختم روی سی‌دی.

سعید دستش را دراز کرد و سی‌دی را گرفت:

_ممنون از لطف‌تون. اصلا الان چایی نخورده نمی‌ذارم برید که.

قبل از اینکه دریا بخواهد مقاومت کند ، سعید بلند شد.
کوروش دست به سینه و با بی‌تفاوتی داشت به سعید نگاه می‌کرد.

_مگه ما همین الان چایی نخوردیم پس چرا چیزی نمی‌گی؟

کوروش بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

_این تا جدی جدی یه چیزی نده به خورد ما که نمی‌ذاره بریم پس بهتره توهم مثل من بی‌خیال منتظر بمونی.

دریا خیره به کوروش نگاه کرد و وقتی جدیت را در کلامش فهمید ، ترجیح داد که سکوت کند.

زیاد طول نکشید که سعید روبه‌روی آنها ایستاد.

کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد:

_الان که دیدم یه قطره چای بیشتر توی اون فلاکس نبود.

کوروش نیشخندی زد و نیم خیز شد:

_من که می‌دونستم.

سعید انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید ، جلوی صورت کوروش تکان داد:

_بخوای یه کلمه ی دیگه حرف بزنی ، همین صندلی رو از توی حلقه جا می‌کنم.

کوروش بلند شد و دست دخترک را هم گرفت.

_به نظرم قبل از اینکه بیشتر از این گند بزنی ما بریم.

سعید دستی به ریش‌های تقریباً بلندش کشید و زمزمه کرد:

_برای اولین بار باهات هم نظرم. فقط قبل از رفتن‌تون دریا خانم شماره کارت‌تون رو بدید.

_نیازی نیست این عکس‌ها کادوی من باشه به کسری‌جون.

گره‌ای بین ابروهای سعید افتاد و گفت:

_دوبار که کادو نمی‌دن دریا خانم ، شما کادو رو دادی خیلیم زحمت کشیدید لطفا شماره کارت‌تون رو بهم بدید.

دریا که تازه یادش افتاد ، کوروش به دادش رسیده بود و الیزابت را به اسم دو نفرشان ثبت کرده بود ، لبخندی زد و ناچار زمزمه کرد.

_چشم.

سپس کارت‌ش را از کیف پولش بیرون کشید و به دست سعید داد.

سعید بدون معطلی از روی آن عکس گرفت و سپس مبلغی که باید پرداخت می‌کرد را پرسید.

دریا با گفتن مبلغ ، از مغازه بیرون آمدند.

سعید دستی برای آنها تکان داد.

—سعید که بهمون چایی نداد بیا حداقل خودمون بریم یه چیزی بخوریم.

دخترک هم که گرسنه شده بود ، مخالفتی نکرد.

دستش را پشت کمرش قلاب کرد و شانه به شانه‌ی کوروش قدم بر می‌داشت.

—راستی یادم رفت ازت تشکر کنم.

کوروش رو به روی دخترک ایستاد و یکی از ابروهایش را بالا انداخت.

—تشکر برای چی؟

—خب روز تولد به دادم رسیدی و با دست و دلبازی گفتی که من و تو باهم این الیزابت رو خریدیم در صورتی که....

نگاهش روی فردی که در کافه‌ی نشسته بود ، میخکوب شد و حرف در دهانش ماسید.

بدی ماجرا این بود که خودش تنها نبود و دخترخاله‌اش هم کنارش نشسته بود.

کوروش رد نگاه دخترک را دنبال کرد و به البرز رسید.
گره‌ای بین ابروهایش افتاد و با عصبانیت دستش را لابه‌لای موهایش کشید.
نفسش را کلافه بیرون فرستاد و غرید:

_چرا این آدم باید وقت و بی‌وقت جلوی ما سبز بشه.

عصبی دست دخترک را گرفت اما پاهای دریا انگار به زمین چسبیده بود.
نمی‌توانست پلک بزند و احساس ضعیف بودن می‌کرد.
نه بخاطر اینکه البرز را با شخص دیگری دیده است ، فقط برای اینکه البرز تا
دیروز داشت به دریا ابراز علاقه می‌کرد و اکنون روبه‌روی شخص دیگری
نشسته است.

با عصبانیت آب دهانش را قورت داد و غرید:

_چقدر یه آدم می‌تونه پست باشه آخه؟!

کوروش دست دخترک را فشرد و زمزمه کرد:

_مگه هنوز برات مهمه که اینجوری دادی حرص می‌خوری؟

دریا همین‌که خواست جواب کوروش را بدهد ، سر البرز به سمت او چرخید.
اول با چشم‌های ریز شده نگاه می‌کرد ، انگار می‌خواست مطمئن شود که واقعا
دخترک روبه‌رویش ایستاده است.

بعد از شناخت کافی از جایش بلند شد که دریا سرش را متاسف تکان داد.
فراموش کرده بود جواب کوروش را بدهد.
فقط بازویش را گرفت و او را دنبال خود کشید.
هنوز چند قدمی بر نداشته بود که صدای البرز را شنید.

_دریا ، دریا صبر کن می‌خوام باهات حرف بزنم.

دریا پوزخندی زد و نایستاد تا حرف‌های البرز را بشنود اما البرز سمجتر از این
حرف‌ها بود که به راحتی دست بردارد.
به سمت دریا دوید و بازویش را گرفت و او را سمت خود کشید.

کوروش دندان‌هایش را روی هم سابید و بدون فکر برگشت و مشت محکمی به
دهان البرز کوبید.

دریا را عقب کشید و با صدایی که کنترلی بر روی آن نداشت ، فریاد زد:

_دستت دیگه نباید به دریا بخوره وگرنه عواقبش پای خودته.

البرز با چشم‌های سرخ شده ، نگاهی به کوروش انداخت.
با پشت دست دهانش را تمیز کرد و قدمی به جلو برداشت و سینه به سینه ی
کوروش ایستاد.

_به توجه اخه مرتیکه ، من نمی‌فهمم تو چرا کاسه‌ی داغ تر از آش شدی.

کوروش با انگشتش ضربه‌های متوالی به سر البرز کوبید و نیشخندی زد:

_نبایدم بفهمی چون مغزت اونقدر گنجایش نداره که بخواد حرف‌های منو تجزیه
و تحلیل کنه.

البرز که به غرورش بر خورده بود ، یقه‌ی کوروش را گرفت و فریاد زد:

_وقتی دهنتم رو زدم پر از خون کردم اونوقت می‌فهمی باید با من چجوری
صحبت کنی.

کوروش بی‌تفاوت نگاهی به سر تا پای او انداخت و نیشخندی زد.
یک سر و گردن از البرز بلند تر و چهار شانه‌تر بود.

دریا نفس عمیقی کشیده بود .

تحمل درگیری این دو نفر را نداشت ، بیشتر دلش نمی‌خواست کوروش بخاطر یه آدم که دیگه جایگاهی در زندگی او ندارد کتک بخورد.

قدمی به جلو برداشت که همان لحظه البرز مشتش را پای چشم کوروش کوبید.

کوروش قدمی به عقب برداشت که دریا جیغ بلندی کشید.

افرادی که آنجا ایستاده بودند ، انگار فیلم سینمایی نگاه می‌کرد.

به سمت کوروش رفت و دستش را روی بازویش گذاشت.

_کوروش خوبی ؟

وقتی جوابی از جانب کوروش نشنید ، کلافه نفسش را بیرون فرستاد و سمت البرز چرخید.

_معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟ هر روز که می‌گذره بیشتر می‌فهمم که چه تصمیمی درستی برای جدایی از تو گرفتم.

البرز برای لحظه‌ای کیش و مات شد.

دست‌هایش بی‌جان کنارش افتادند و مات و مبهوت به دخترک نگاه می‌کرد.

دختر خاله‌ی دریا که تا آن لحظه در کافه منتظر آمدن البرز بود ، با شنیدن سر و صداها از کافه بیرون زد.

با دیدن البرز و آدم‌هایی که دور او جمع شده بودند ، با عجله به سمت او دوید که چشمش به دریا افتاد.

گره‌ای بین ابروهایش افتاد و کم مانده بود به سمت او حمله کند و تمام تنش را تیکه و پاره کند.

_تو چرا گورت رو از زندگی البرز من گم نمی‌کنی؟ خوشت میاد مثل یه مزاحم همیشه باشی؟

کوروش دندان‌هایش را روی هم سابید.

طاقت شنیدن این حرف‌ها را نداشت و قدمی به جلو برداشت که دست دریا روی دستش نشست.

نگاه البرز میخ دست دریا بود.

دریا پوزخندی زد .

قصد داشت با اعصاب و روان‌شان بازی کند.

_من که داشتم راهم رو می‌رفتم، اما انگار البرز شما هنوز توی گذشته غرقه و قرار نیست دل بکنه.

البرز بازویش را از بین انگشتان دخترخاله‌اش بیرون کشید.
قدمی به جلو برداشت و چشم‌هایش را به دریا دوخت.

_درسته من هنوزم توی گذشته دارم دست و پا می‌زنم اما انگار فراموش کردن و
کنار گذاشتن برای تو خیلی راحت بوده که...

با دست به کوروش اشاره کرد و ادامه داد:

_آدمای جدید رو وارد زندگیت کردی ، آدمایی که برات یقه پاره می‌کنن.

دخترک دستش را در دست کوروش قفل کرد.

_جدیدا یاد گرفتم با آدم‌های ارزشمند هم‌قدم بشم.

آدم‌هایی که جا زدن توی مرام‌شون نیست .

ترجیح می‌دم آدمی رو توی زندگیم داشته باشم که کنارم باشه نه مقابلم.

البرز کلافه دستی لابه‌لای موهایش کشید و نالید:

_آخه بی انصاف من کجا بی‌مرامی کردم که الان داری بهم تیکه می‌ندازی؟! کی
مقابلت ایستادم؟!

_البرز با این دختر هم‌کلام نشو ، بیا بریم.

البرز سرش را به طرف دخترخاله‌اش چرخاند و با صدای بلند فریاد زد:

_دستم‌و‌ول کن و خیلی ناراحتی گمشو برو.

دخترخاله‌اش با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهی به البرز انداخت.

انتظار هم‌چین برخوردی را نداشت.

نگاهی به دور و اطرافش انداخت و با دیدن آدم‌هایی که تمام وجودشان چشم شده بود و داشتند آن‌ها را نگاه می‌کردند خجالت زده سرش را پایین انداخت.

دریا نیشخندی زد و زمزمه کرد:

_من که بهت گفتم اگه می‌خوای طعم جهنم رو بچشی ، با البرز همراه باش اما خب تو به حرفم گوش ندادی.

دخترک با شنیدن صدای دریا ، عصبی سرش را بالا آورد و دندان‌هایش را روی هم سابید.

اگر می‌توانست خرخره‌ی دخترک را می‌جوید اما می‌دانست اولین کسی که جلوی او را می‌گیرد البرز است.

_دهنت رو ببند ، خفه شو ، هر چی آتیشه از گور تو بلند می‌شه. طلاق گرفتی اما هنوزم دور و ور البرز می‌پلکی. یکیم نیست بهت بگه بتمرگ سرجات و زندگیت رو بکن دیگه.

_شاید چون مقصر من نیستم کسی هم چیزی بهم نمی‌گه ، هر چند که این چیزا رو تو نمی‌فهمی.

از آدمی که برای یه مرد متاهل دندون تیز کرده بود ، توقع بیشتر از اینم ندارم.

طاقت نیاورد و به سمت دخترک حمله کرد اما قبل از اینکه انگشتش به دریا بخورد ، یقه‌ی لباسش از پشت گرفته شد.

البرز فریاد زد:

_بهت چی گفتم ، هان ؟ فقط کافی بود انگشتت بهش بخوره اونوقت به همین راحتی‌ها ازت نمی‌گذشتم.

ابروهای دخترک بالا پرید و نیشخندی زد.

روی پاشنه‌ی پایش بلند شد و در گوش کوروش زمزمه کرد:

_عجب نمایشی راه انداختن دختر خاله و پسر خاله. یه ملت رو خیلی قشنگ دارن سرگرم می‌کنن.

صدای کوروش برخلاف دخترک که آرام بود ، عصبی به نظر می‌رسید.

_اینم از هنرنمایی‌های آقا البرز . دختر خالش رو عروسک خیمه شب بازی کرده و داره جلوی جمع خردش می‌کنه احتمالا الانم داره به خودش افتخار می‌کنه و اسم خودش رو گذاشته مرد.

دریا هم با کوروش موافق بود.

درسته که چشم دیدن دخترخاله‌ی البرز را نداشت اما به این‌گونه خرد شدن غرورش هم راضی نبود.

نیشخندی زد و از این موضوع بر علیه خود البرز استفاده کرد.

دستش را از دست کوروش بیرون کشید وبا صدایی که به گوش آن دونفر برسد ، گفت:

_البرز همیشه همین بوده ، طرف کسی رو می‌گیره که براش مهم‌تره. اون از بین من و مادرش ، انتخابش همیشه مادرش بوده حتی زمانی هم که می‌دونی داره تصمیم ناحق می‌گیره . الانم در مقایسه‌ی من و تو ، داره از من حمایت می‌کنه اما به وقتش بلده از دل تو هم در بیاره . می‌دونی چرا ؟ چون تو انتخاب مادرشی . نباید دل اون بشکنه.

البرز که انتظار نداشت این حرف‌ها رو از دریا بشنود سمت او برگشت و با ناراحتی نگاهش کرد.

تلخندی زد و گفت:

_می‌دونم از دستم دلخوری اما دیگه لایق این حرف‌ها نیستم.

کوروش خواست جواب دهد اما بعد اجازه داد که خود دخترک حرف آخر را بزند.

حتی شنیدن این جمله هم برای کوروش مهم بود.

_دلخوری برای ما کلمه‌ی مناسبی نیست.

من حتی دیگه نشده یه ثانیه هم بهت فکر کنم و این یعنی تو برای من از یه آدم غریبه هم غریبه‌تر شدی. اما در رابطه با این حرف‌ها، موضوع من که تموم شد و رفت اما به این دختر رحم کن.

اگر یکی پاش رو می‌ذاره توی خونه‌ت هزارتا امید و آرزو داره. بخاطر خودخواهی‌های خودت اونا رو زیرپا له نکن.

البرز سکوت کرد که کوروش کنار دریا ایستاد و دستش را دور کمر دریا حلقه کرد.

این حرکت از چشم البرز دور نماند که دندان‌هایش را روی هم سابید و صاف ایستاد.

_مردک فرصت طلب، بهت نمیومد این قدر عوضی باشی اما خب می‌گن آدما رو نمی‌شه از روی ظاهر شناخت. ولی این موضوع رو باید برات روشن کنم که دریا زن منه و منم دوستش دارم و اجازه نمی‌دم جز من برای کس دیگه‌ای بشه.

الان از دستم دلخوره اما بلام چجوری اوضاع رو....

قبل از اینکه بخواهد جمله‌اش را تمام کند ، دخترک دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و گفت:

_بسه همین‌جا تمومش کن. انگار هنوز این موضوع برای تو روشن نشده که من دیگه با تو نسبتی ندارم اما برات روشنش می‌کنم.

می‌تونی بری به مهر طلاق‌ی که توی شناسنامه‌ات خورده نگاهی بندازی شاید اینجوری متوجه شدی.

درضمن اون‌ی که متاهل بود و مادرش داشت براش یکی دیگه رو لقمه می‌گرفت تو بودی جناب .

فکر کنم برای همین که داری همه رو به دید خودت نگاه می‌کنی اما باید بگم کوروش مردتر از این حرف‌هاست.

البرز نیشخندی زد و دست به سینه ایستاد.

_خیلی سنگ این کوروش‌جان رو به سینه می‌زنی ، خبریه؟! بگو حداقل ماهم در جریان باشیم.

کوروش این بار پیش دستی کرد و پوزخندی زد.

_خدارو چه دیدی شاید واقعا هست.

و در ادامه انگشت اشاره‌اش را به منظور تهدید جلوی البرز تکان داد و گفت:

_بار دیگه دریا رو توی خیابون دیدی حق نداری از صد متریش رد بشی وگرنه ...

البرز نیشخندی زد و غرید:

_وگرنه چی ؟ هان!

کوروش برخلاف البرز که با صدای بلند حرف می‌زد ، با آرامش دستش را در جیب شلوارش کرد و جواب داد:

_مجبورم به جرم مزاحمت با پلیس تماس بگیرم. تو هم که اینو دلت نمی‌خواد پس سعی کن حواست رو جمع کنی.

البرز چشم‌هایش را ریز کرد اما هر چقدر فکر کرد نتوانست جواب درست و حسابی برای کوروش پیدا کند.

با سکوت البرز ، کوروش دست دریا را گرفت و بدون مکث او را دنبال خود کشید.

البرز با دیدن این صحنه دندان‌هایش را روی هم سابید اما کاری از دستش بر نمی‌آمد.

عصبی دستش را در موهایش کرد و محکم کشید که دخترخاله‌اش گفت:

_راضی شدی؟ دختری که سنگش را به سینه می‌زدی خوب جوابت رو داد؟ البته هنوزم فکر نمی‌کنم که بی‌خیال شده باشی.

البرز دستش را مشت کرد و نفس عمیقی کشید تا آرامشش را به دست آورد. نگاهی به دور و اطرافش انداخت و با دیدن جمعیتی که دور آنها جمع شده بود، شروع به دست زدن کرد و فریاد زد:

_معرکه تموم شد، می‌تونید برگردید سر خونه زندگی خودتون.

و بدون اینکه لحظه‌ای درنگ کند، با قدم‌های بلند از میان آن جمعیت بیرون زد.

دریا رسماً داشت به دنبال کوروش کشیده می‌شد و اما اعتراضی نمی‌کرد. حال بدی که کوروش داشت را حتی می‌توانست از چشم‌هایش بخواند.

نگاهش به کبودی چشم کوروش افتاد و ایستاد.

کوروش متعجب سمت دخترک چرخید و ابرویی بالا انداخت که دریا گفت:

_من الان بر می‌گردم.

و بدون اینکه فرصتی برای حرف زدن به کوروش دهد از او فاصله گرفت.
کوروش کلافه دستش را در موهایش کرد و کشید.
افکار خوبی مغزش را احاطه نکرده بود اما سعی می‌کرد که اجازه‌ی پیشروی به
آنها را ندهد هرچند که تقریباً چیز غیرممکنی بود.

کوروش همان‌طور که خودخوری می‌کرد ، خودش را به ماشینش رساند و سوار
شد.
سرش را روی فرمان گذاشت و زمزمه کرد.

_نه پسر ، دریا امکان نداره برگشته باشه پیش اون مرتیکه ، آروم باش و صبر
کن.

سعی در آرام کردن خود داشت اما زیاد موفق نبود.
انگشتش را گوشه‌ی لبش کشید و در آخر مشت محکمی روی فرمان کوبید.

_دریا برگرد دیگه ، نذار این فکرهای بی‌خود ذره ذره جون منو بگیره.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دریا را از دور دید.
نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد.

همین چند دقیقه برای کوروش چندسال بود.

دریا درحالی که نفس نفس می‌زد ، سوار ماشین شد . کوروش تازه متوجهی چیزی که در مشت دریا پنهان شده بود ، شد.

نگاهی به دخترک انداخت و پرسید:

_اون چیه؟

دریا دستش را باز کرد و یخ‌هایی که در پلاستیک چیده شده بودند را جلوی صورت کوروش گرفت.

چشم‌های کوروش گرد شد و متعجب زمزمه کرد:

_اینا چین؟

دریا چشم‌هایش را ریز کرد و یخ‌ها را روی کبوی چشم کوروش گذاشت.

کوروش که انتظار همچین چیزی را نداشت ، مچ دست دخترک را گرفت و گفت:

_اینا رو از کجا آوردی؟ برای همین رفتی؟

_از مغازه ، معلومه كه براى گرفتن يخ رفته بودم ، تو فكر كردى كه....

جمله‌اش را كامل نكرد. نيشخندى زد و زمزمه كرد:

_فكر كردى رفتم پيش البرز؟ يعنى من رو همچين آدمى ديدى كه جلوى صورت
تو يه چيز بگم و پشت سرت كار ديگه‌اى انجام بدم؟! واقعا حرفى براى گفتن
نمى‌مونه!

كورش كلافه دستش را لابه‌لاى موهايش كرد و با شرمندگى گفت:

_معذرت مى‌خوام.

دريا دست كورش را گرفت و يخ‌ها را كف دستش گذاشت.
متاسف سري تكان داد و زمزمه كرد:

_مهم نيست. اينارو بذار روى چشمت. من مى‌خوام يكم پياده روى كنم.

و بدون اينكه فرصتى براى حرف زدن به كورش دهد از ماشين پياده شد.
كورش تا به خودش بيايد ، دريا ناپديد شده بود.
دندان‌هايش را روى هم سابيد و مشت محكمى روى فرمان كوبيد.

_راضی شدی حالا آروم بگیر دیگه. احمق.

دخترک دست‌هایش را در جیب مانتویش کرد و سرش را پایین انداخت.
قدم‌هایش را می‌شمرد و با دیدن برگ‌ی که روی زمین افتاده بود ، پایش را روی آن می‌گذاشت.
صدای خرد شدن برگ‌ها زیر پایش ، لبخندی بر لب دخترک می‌آورد اما از طرفی درد دلش را آرام نمی‌کرد.

هر چقدر می‌خواست برای فراموش کردن گذشته تلاش کند به بن بست می‌خورد.
چشم‌هایش پر شد. شاید هر کس دیگری هم بود ، این‌گونه فکر می‌کرد اما دخترک انتظار این حرف را حداقل از کوروش نداشت.
از خودش پرسید که کوروش چه فرقی با دیگران دارد اما جوابی نتوانست برای آن پیدا کند.

چه حرفش را باور می‌کردند و چه باور نمی‌کردند او خودش ایمان داشت که در گذشته زندگی نمی‌کند.
البرز هم‌جزئی از گذشته او بود که در همان گذشته هم باقی ماند.

دستانش را در هم قلاب کرد و سرش را بلند کرد .
مدت‌ها بود که تصمیمی گرفته بود اما بر انجام آن زیاد مصمم نبود ولی حالا....

دخترک نفس عمیقی کشید . به خودش قول داده بود که اجازه ندهد کسی حالش را بد کند و قصد هم نداشت زیر قول و قرارهایش بزند.
صورت خیس شده از اشکش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید.

یاد جمله‌ی داراب افتاد که می‌گفت:

__ باز می‌شه این در ، صبح می‌شه این شب صبر داشته باش.

نفس عمیقی کشید و هوای تازه را وارد ریه‌هایش کرد .
نفهمید چگونه خودش را به آتلیه رساند.
کرکره را بالا داد و وارد آن شد.
کیفش را روی صندلی پرت کرد و شالش را کمی عقب کشید.
از آب سرد کن لیوان را پر کرد و یک نفس سر کشید سپس پشت مانیتور نشست
و به انجام ادامه‌ی کارهایش پرداخت.

آن‌قدر غرق کار شده بود که ساعت از دستش در رفته بود.
با تموم شدن کارش کش و قوسی به بدنش داد و پایش را روی زمین کشید تا
صندلی عقب برود.
فاصله‌اش که با مانیتور زیاد شد دست‌هایش را باز کرد و چرخ‌ی زد که داراب را
دست به سینه دید.

ابروهایش بالا پرید و متعجب پرسید:

_تو اینجا چیکار دادی؟

داراب بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و لبخندی زد.

_اومدم ببینم خواهر سخت کوشم در چه وضعه.

دخترک نگاهش در یک نقطه ثابت ماند و زمزمه کرد:

_خواهر سخت کوشش الان داغونه.

داراب دستی پشت گردنش کشید و اخمی کرد:

_چرا باید داغون باشی؟

دریا برای جمع کردن گندی که زده بود ، لبخند دستپاچه‌ای زد و از روی صندلی بلند شد.

_خب از صبح بشینی پشت این مانیتور معلومه که داغون می‌شی.

داراب با اینکه حرف‌های خواهرش را باور نکرده بود اما بیشتر از این اصرار نکرد چون می‌دانست ، جواب درست و حسابی دریافت نمی‌کند.

_من الان بر می‌گردم.

دریا با گفتن این جمله وارد دستشویی آتلیه شد و داراب پشت مانیتور نشست. وارد پوشه‌ای که فیلم ضبط شده‌ی دوربین‌های مداربسته قرار دارد ، شد و روی فیلم اول کلیک کرد.

فقط برای اطمینان خودش داشت این کار را انجام می‌داد و چون وقت زیادی نداشت ، مدام فیلم رو جلو می‌زد. وقتی چیز مشکوکی را ندید ، فیلم دیگری را گذاشت و دستی پشت گردنش کشید.

_خب انگار همه‌چیز امن و امانه .

هنوز جمله‌ش تمام نشده بود که البرز را دید که به آتلیه نزدیک می‌شود. چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و دستش روی میز مشت شد.

_مرتیکه تو اینجا چیکار داری؟!

_داری با کی حرف می‌زنی؟

با شنیدن صدای دریا ، ادامه‌ی فیلم را ندید و از جا بلند شد.
دندان‌هایش را روی هم سابید و غرید:

_چرا بهم نگفتی اون عوضی اومده اینجا؟

چشم‌های دریا گرد شد و با بهت زمزمه کرد:

_کدوم عوضی ؟ کیو داری می‌گی؟

داراب با عصبانیت مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد:

_خودت رو به اون راه نزن ، البرز رو دارم می‌گم.

دریا کمی فکر کرد و با یادآوری روزی که البرز به آتلیه آمده بود، پوزخندی زد.

دست به سینه ایستاد و گفت:

_کُروش بهت گفته؟

ابروهای داراب بالا پرید و فریاد زد:

_کُروش هم می‌دونسته و حرفی به من نزده؟!!

دخترک با شنیدن این جمله فهمید که گفتن این موضوع کار کُروش نیست.
یاد دوربین‌های مدار بسته افتاد و چشم‌هایش را روی هم فشرد.
داراب که خواهرش را زیر نظر گرفته بود ، با دیدن عکس‌هایش پوزخند
صدا داری زد و غرید:

_نباید می‌فهمیدم درسته؟ دریا واقعا برات متاسفم.

چشم‌های دخترک که بسته بود در کسری از ثانیه باز شد.
ناباور به برادرش نگاهی انداخت .
انگار می‌خواست از چشم‌هایش بفهمد که او واقعا داراب است یا نه.
داراب با نگاه خواهرش به خود آمد و کلافه دستی لابه لای موهایش کشید.

_معذرت می‌خوام ، منظور بدی نداشتم.

آبی که ریخته شده بود ، هیچ جوره جمع نمی‌شد.

دخترک کیفش را از روی صندلی چنگ زد و پوزخندی زد.

_در اصل من برات متاسفم که بعد از این همه سال هنوزم خواهرت رو نشناختی.
نه شایدم تو درست می‌گی باید برای خودم متاسفم باشم ، حتما یه کاری کردم که
لایق این جمله از جانب برادرم باشم.

بغضی که در گلوی دخترک بود ، اجازه نمی‌داد کلمات را درست به زبان بیاورد
، با این حال تمام تلاشش را کرد.
داراب پشیمان به خواهرش نگاهی انداخت و نالید:

_دریا این حرف رو نزن تو که می‌دونی....

دریا دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و زمزمه کرد:

_نمی‌خوام چیزی بشنوم چون امروز دیگه توانی برای سروکله زدن برام نمونده.
بذار برای بعد ، الانم می‌خوام برگردم خونه . اگه می‌شه از آتلیه برو بیرون.

داراب به خواهرش خیره شد اما زمانی که جدیت را در کلام و نگاه او دید ،
کوتاه آمد و کیف پولش را برداشت.

از آتلیه بیرون زد و یک راست سوار ماشین شد.
دخترک برای از بین بردن بغضش آب دهانش را قورت داد اما انگار بزرگ تر از
قبل شد.

تا زمانی که کرکره پایین بیاید ، دختر ایستاد و نگاه کرد.
بالاخره دل کند ، ماشین داراب کمی آن طرف تر بود.
این بار عجله‌ای نکرد و در کمال آرامش و خونسری به ماشین داراب نزدیک
می شد.
سوار شد و بدون اینکه کوچکترین نگاهی به برادرش بیندازد ، روبه‌رویش را
نگاه می کرد.

داراب چندثانیه به خواهرش خیره نگاه کرد اما وقتی عکس‌العملی از دخترک ندید
، نفسش را با صدا بیرون فرستاد.
ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

در کمترین زمان ممکن به خانه رسیدند ، البته با این سرعتی که داراب داشت ،
منطقی بود.

قبل از اینکه دریا پیاده شود ، داراب دستش را گرفت و گفت:

_خودتم می‌دونی که منظور بدی نداشتم اما توی عصبانیت حلوا خیرات نمی‌کنن .
اگر باعث شدم که غم توی دلت بشینه منظوری نداشتم خواهری.

دریا که دلش زیادی پر بود ، دستش را از بین انگشتان داراب بیرون کشید و نیشخندی زد.

_اتفاقا توی عصبانیت آدم حرف دلش رو می‌زنه.

حرفش را زد و از ماشین پیاده شد.

داراب کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد و نفسش را بیرون فرستاد.

دریا با کلیدی که داشت در خانه را باز کرد و بدون معطلی وارد خانه شد.

با دیدن پدرش گل از گلش شکفت.

انگار که نه انگار تمام این مدت داشت غصه می‌خورد.

خودش را در آغوش پدرش جا داد و گونه‌اش را بوسید.

_سلام بابا.

محمدآقا دستی روی سر دخترش کشید و با مهربانی جواب داد:

_سلام به روی ماهت دخترم . خسته نباشی.

دریا ایستاد و لبخند دندان‌نمایی زد .

_قربونت برم بابا ، من برم لباس‌هام رو عوض کنم و بگیرم بخوابم.

مادر دریا از آشپزخانه بیرون آمد که دریا گونه‌ی او را بوسید:

_سلام مامان خانم.

_سلام دریا خانم ، مگه شام نمی‌خوری؟

دریا سرش به نشانه‌ی چپ و راست تکان داد و گفت:

_وای نه مامان این‌قدر که چایی خوردم دلم درد گرفته ، دیگه شام هم بخوام
بخورم وضعم از اینی که هست بدتر می‌شه.

فریده ناچار سری تکان داد که دریا در جوابش لبخندی زد و خودش را در اتاق
پرت کرد.

شالش را به گوشه‌ی اتاق پرت کرد و کش موهایش را باز کرد و سرش را تکان
داد.

فردا جمعه بود و به راحتی می‌توانست تا ظهر بخوابد ، بدون اینکه نگران باشد.
لباس‌هایش را عوض کرد و بدون معطلی روی تخت دراز کشید.

کتاب مورد علاقه‌اش را برداشت و ورق زد تا به صفحه‌ی مورد نظرش رسید.
مشغول خواندن شد که تقه‌ای به در خورد و سر و کله‌ی داراب پیدا شد.

دست به سینه به چهارچوب در تکیه داد که دریا خودش را بالا کشید و کتاب را بست.

__بله؟

داراب وارد اتاق شد و در را بست.

__شام نمی‌خوری؟

دخترک دوباره کتابش را برداشت و در همان حال جواب داد:

__گرسنه نیستم.

داراب کنار دریا نشست و دستش را دور شانه‌ی دریا حلقه کرد.
سرش را کج کرد تا بتواند خواهرش را بهتر ببیند.

__از دست من ناراحتی؟

دخترک بدون اینکه نیم نگاهی به برادرش بیندازد مشغول خواندن شد.

_حنی یک درصد احتمال نده که بخاطر تو دارم گرسنگی رو تحمل می‌کنم.

داراب دستش را پشت گردنش کشید.

_پس چرا من لبخندت رو نمی‌تونم ببینم؟

دریا نفس عمیقی کشید و کتاب را روی میز پرت کرد.

دست به سینه سمت داراب برگشت و گفت:

_ببین داراب فقط خسته‌م و احتیاج به استراحت دارم ، الانم اگر اجازه بدی می‌خوام بخوابم.

داراب سکوت کرد. از این رفتار دخترک کلافه بود اما مقصر خودش بود. هر چند که دریا دیگر دلخور نبود اما برای اذیت کردن داراب داشت به این رفتار ادامه می‌داد.

داراب از روی تخت بلند شد و همان‌طور که به طرف در می‌رفت ، گفت:

_فردا بچه‌ها قرار گذاشتن که بریم کوه ، صبح زود بیدار شو.

دریا پتو مسافرتی را تا چانه‌اش بالا کشید و بی تفاوت جواب داد:

_من فردا روز تعطیلمه و به هیچ عنوان ازش نمی‌گذرم ، شما هم برید خوش باشید.

داراب نیشخندی زد با صدایی که به گوش دریا برسد ، زمزمه کرد.

_می‌بینیم.

دخترک بی‌خیال غلتی زد و چشم‌هایش را بست.

هرگز حاضر نبود که همراهی‌شان کند.

او به همین روزهای تعطیل دل خوش کرده بود و به هیچ وجه از آنها نمی‌گذشت.

به خوش خیالی آنها پوزخندی زد و دستش را روی چشم‌هایش گذاشت.

* * * * *

با تقه‌ای که به در خورد ، دخترک در جایش جابه‌جا شد اما چشم‌هایش را باز نکرد که مبادا خواب از سرش بی‌پرد.

_خواهری بلند شو ، دیگه کم‌کم باید بریم.

دریا با صدای بلندی جواب داد:

_داراب گفتم نمیام بیشتر از این هم اصرار نکن ، چون تنها کسی که اذیت می‌شه خودتی.

سکوت داراب را بر این حساب که او را توانسته دست به سر کند ، گذاشت.
در خواب بخاطر پیروزی که کسب کرده بود لبخندی زد که همان موقع در اتاق باز شد.
انگار داراب سرسخت‌تر از این حرف‌ها بود که بی‌خیال رفتن شود.
بالای سر دخترک ایستاد و گفت:

_دریا یا بلند می‌شی یا به بدترین شکل ممکن بلندت می‌کنم.

دخترک در خواب و بیداری پوزخندی زد و یکی از چشم‌هایش را باز کرد.
با دیدن چیزی که بالای سرش است ، چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و روی تخت نشست.
داراب با سطل بزرگی که پر از آب کرده بود ، بالای سر دخترک ایستاده بود.

دریا ناباور زمزمه کرد:

تو که اونو نمی‌ریزی درسته؟!

داراب بی‌تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

_بستگی به تصمیم خودت داره اما قبل از تصمیم‌گیری باید خدمتت عرض کنم که آبش به شدت سردهه .

دریا چشم‌هایش را ریز کرد و انگشتش را تهدیدوار تکان داد.

می‌دونی که تلافیش رو سرت در میارم؟!

داراب باز هم با بی‌خیالی سری تکان داد و سطل را کمی تکان داد که کمی از آب داخل آن روی زمین ریخت.

_الان در وضعیتی نیستی که بخوای من رو تهدید کنی اما چون من برادر خوبی هستم از گناهت می‌گذرم و می‌گم می‌دونم که به بدترین شکل ممکن تلافی می‌کنی اما الان برام چندان اهمیتی نداره.

دریا که دید چاره ای ندارد ، به پای داراب کوبید و غرید:

_خیلی خب برو بیرون تا آماده شم.

داراب با افتخار ابرویی بالا انداخت.

انگار که کار مهمی را با موفقیت به اتمام رسانده باشد.

اگر قفل در خراب نبود، بی شک بدون اهمیت به بچه‌هایی که منتظر آنها بودند ، در را قفل می‌کرد و به ادامه‌ی خوابش می‌پرداخت اما چون می‌دانست داراب دست از سرش بر نمی‌دارد کوتاه آمد.

داراب سوت زنان از اتاق بیرون رفت.

دریا سرش را به تاج تخت کوبید و چشم‌هایش را بست.

خستگی از سر و رویش می‌بارید اما برای کسی مهم نبود.

ناچار از جایش بلند شد و خمیازه‌ای کشید.

با شستن دست و صورتش از دستشویی بیرون آمد.

مدام خمیازه می‌کشید و احساس می‌کرد که تمام تنش کوفته شده است.

مانتو و شلواری پوشید و کلاه کپش را روی سرش گذاشت.

تلفن همراهش را در جیبش گذاشت و از اتاق بیرون زد که داراب را دید.

به دیوار تکیه داده بود و سرش در پایین بود.

با شنیدن صدای در اتاق ، سرش را بالا آورد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد:

_چه عجب ، دیگه کم‌کم داشت زیر پام علف سبز می‌شد.

دخترک حرصی پشت چشمی نازک کرد و غرید:

_ببین من الان به اندازه‌ی کافی عصبی هستم تو بیشتر از این با اعصابم بازی نکن.

داراب دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و زمزمه کرد:

_خیلی‌خب بابا ، آروم باش من که حرفی نزدم.

دخترک جلوتر از داراب حرکت کرد.

فقط می‌خواست خودش را به ماشین برساند و به ادامه‌ی خوابش بپردازد.

با قدم‌های بلندی که بر می‌داشت بالاخره موفق شد به خواسته‌اش برسد.

سوار ماشین شد و چشم‌هایش را بست.

داراب متعجب پشت فرمان نشست و نگاهی به دریا انداخت.

سرش را متاسف تکان داد و ری‌موت را زد.

ساعت را نگاه کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

دخترک صندلی ماشین حکم تخت خواب را برایش داشت.

داراب هم که از سکوت ماشین خسته شده بود ، خمیازه‌ای کشید.

بار دیگر نگاهی به خواهرش انداخت اما دلش نیامد که او را بیدار کند.
چشم‌هایش را روی هم فشرد تا خواب از سرش بی‌برد.

به هر سختی بود خودش را به بچه‌ها رساند.
قرار بود همگی باهم بروند.
ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد ، دستی به صورتش کشید و نفس عمیقی کشید.
مهسا با دیدن کوروش به بقیه‌ی بچه‌ها هم اطلاع داد.
خودش را زودتر از همه به او رساند و گفت:

_سلام خوبی؟

داراب به زور چشم‌هایش را باز کرد و زمزمه کرد:

_داغونم ، کسی که این پیشنهاد رو داده من زنده می‌خوام.

مهسا با صدای بلند خندید و به کوروش اشاره کرد.
کوروش که تمام حواسش به آنها بود ، با اشاره‌ی دست مهسا سمت آنها رفت و گفت:

_چی شده؟

مهسا خنده‌اش را خورد و جواب داد:

_داراب انگار زیاد از این کوه‌نوردی راضی نیست.

کسی که این پیشنهاد رو داده زنده می‌خواست یعنی در این حد وضعیت بده.

کوروش دستش را در جیب شلوارش کرد و نگاهی به داراب انداخت.
اخمی که روی صورتش بود ، زیاد خوشایند نبود که بازویش را گرفت و
چشم‌هایش را ریز کرد.

_چه خبره ؟ دلیل این قیافه گرفتات چیه؟

داراب دوباره یاد دیروز افتاد و عصبی دندان هایش را روی هم سابید.
از خواهرش انتظار نداشت که موضوع البرز را با او درمیان بگذارد ، البته حق
هم داشت اما کوروش نه.

بازویش را از بین انگشتان کوروش بیرون کشید و غرید:

_هیچی داداش ، ما کی باشیم که بخوایم برای شما قیافه بگیریم.

کوروش که فهمید قضیه جدی است ، ضربه‌ای به کمر داراب کوبید و گفت:

_حرفی تو دلته رک و راست بهم بگو وگرنه این مسخره بازیا رو بذار کنار.

داراب کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کشید و انگار منتظر همین جمله بود ،
جواب داد:

_باید اومدن البرز به آتلیه رو به من می‌گفتی.

کوروش ابتدا شوکه شد اما بعد خونسردی خودش را حفظ کرد و بی تفاوت نگاهی
به داراب انداخت.

_خب بر فرض مثال می‌گفتم ، می‌خواستی چیکار کنی؟ بری یقه‌اش رو بگیری و
یه مشت هم توی دهنش بکوبی ؟ بعدش چی می‌شد ؟ اون به راحتی می‌تونست
ازت شکایت کنه و تنها کسی که این وسط آسیب می‌دید دریا بود ، می‌دونی چرا؟
چون دوباره باید با البرز سر و کله می‌زد و ممکن بود خاطرات گذشته براش
یادآوری بشه.

داراب که حرف‌های کوروش را منطقی دید ، نفس عمیقی کشید.

آرام تر شده بود اما نمی‌خواست کوتاه بیاید برای همین گفت:

_بالاخره باید بهم می‌گفتی.

کورش دست به سینه ایستاد و چشم‌هایش را ریز کرد.

_تو الان متوجهی منظور من شدی و اتفاقاً قانع هم شدی و دیگه این لجبازی‌ها
رو ببر برای شخص دیگه‌ای.

داراب که حق را به کورش داده بود ، با تمسخر پشت چشمی نازک کرد و دستی
به ته ریشش کشید.

_هیچ‌وقت نشد من یقه‌ی یکی رو بگیرم تا بهم حساب پس بده.

کورش دستش را در جیب شلوارش کرد و بی‌خیال از کنار داراب گذشت:

_چون همیشه روی آدمای اشتباه دست می‌ذاری.

داراب کنار کورش ایستاد و بازویش را گرفت.

_صبر کن ، اون روز که البرز حرفی نزد که خواهرم ناراحت بشه؟ تو از اولش
بودی دیگه درسته؟

کوروش لبخندی زد و سر تکان داد:

_بودم ، اتفاقا دریا خیلی هم خوب جوابش رو داد.

روی لبان داراب هم لبخندی نقش بست.

از اینکه خواهرش توانسته آدم‌هایی را که به صدمه می‌زنند را به راحتی کنار بگذارد ، خودش پیشرفتی بسیار بزرگی بود.

_دریا کجاست؟

داراب با ابرو به ماشین اشاره کرد و گفت:

_طبق معمول خواب ، تازه کلی هم سرم غر زد البته حقم داره منم دیگه داشتم از خستگی بیهوش می‌شدم و خیلی شانس آوردیم که تا اینجا به سلامت رسیدیم.

داراب نگاهش را به ماشین دوخت و توانست دریا را که غرق در خواب بود ، ببیند.

ماشین را دور زد و تقه‌ای به شیشه کوبید.

دریا چشم‌هایش را روی هم فشرد و خواست با بی‌توجهی به ادامه‌ی خوابش بپردازد که دوباره تقه‌ای به شیشه خورد.

عصبی نفسش را بیرون فرستاد و درست روی صندلی ماشین نشست.
با دیدن کوروش اتفاقات دیروز از جلوی چشم‌هایش گذشت و اخمش غلیظ تر شد.

شیشه را پایین کشید و با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت:

_سلام.

کوروش دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و کمی خم شد.

_انگار دریا خانم شمشیر رو از رو بسته درسته؟!!

روی کلمه‌ی دریا خانم تأکیدی کرد .

دخترک شالش را روی سرش مرتب کرد و شانه‌ای بالا انداخت:

_نه چرا باید شمشیر رو از رو ببندم ، فقط یکم خسته‌م.

کوروش خیره به دخترک نگاه می‌کرد که مهسا صدایش زد.

_کوروش بیا دیگه ، می‌خوایم حرکت کنیم.

کوروش نفس عمیقی کشید و بدون هیچ حرفی به سمت ماشین خودش حرکت کرد.
داراب با عجله پشت فرمان نشست و با دیدن دریا که بیدار شده است ، ابرویی
بالا انداخت و گفت:

_چه عجب بالاخره خانم افتخار داد و بیدار شد، اصلاً می‌دونی نزدیک بود با
ماشین بریم ته دره.

دخترک بی‌خیال داشبورد را باز کرد و عینک آفتابی‌اش را برداشت.

_مهم نبود چون من بهت گفتم این وقت صبح خود بز کوهی هم خوابه اون وقت
شما اصرار دارید که برید کوه‌نوردی.

داراب بشکنی زد و ماشین را روشن کرد.

_الحق که همه‌ی حرف‌های تو حقه.

دخترک با افتخار سرش را تکان داد و ضبط ماشین را روشن کرد.

حالش خیلی بهتر شده بود و خواب از سرش پریده بود.

دیشب فکرهاش را کرده بود و تصمیم نهایی‌اش را گرفته بود.
تنها راضی کردن محمدآقا سخت بود که از پس آن هم بر می‌آمد.
وقتی حرف‌هایش را به پدرش می‌زد ، شک نداشت که محمدآقا تحمل ناراحتی
دخترش را ندارد و قبول می‌کند.

کمرش را همراه با ریتم آهنگ تکان می‌داد که داراب نگاهی به او انداخت:

_انگار حال اولیا حضرت خوب شده و قرار نیست کسی رو مورد عنایت قرار
بده ، درست فکر می‌کنم؟

دریا دست‌هایش را در هوا تکان داد و گفت:

_نه سعی می‌کنم این چند روز رو هم باهاتون مهربون باشم اما بعد از اون....

حرفش را ادامه نداد که داراب صدای ضبط را کم کرد و ابرویی بالا انداخت.
هیچی از حرف‌های خواهرش نفهمیده بود و حالا به شدت کنجکاو شده بود.

_مگه چند روز دیگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

دریا صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کرد و برای اینکه صدایش به گوش داراب
برسد ، فریاد زد:

_اول از همه باید با بابا صحبت کنم و رضایت اونو بگیرم اما می‌تونم اینو بهت بگم که تا چند روزه آینده من دیگه در خدمت شما نیستم.

داراب ترمز کرد و سرش را سمت دخترک چرخاند.
چشم‌هایش را ریز کرد و صدای آهنگ را کم کرد.

دخترک همین‌که دستش را جلو برد و خواست دوباره صدای آهنگ را زیاد کند ،
داراب مانع شد.

_بسه دریا یکم جدی باش ، من هیچی از حرف‌ها نفهمیدم. یعنی چی که تا چند
روز آینده...

حرفش را کامل نکرد و دستش را لابه‌لای موهایش کرد که دخترک پوزخندی زد.
چیزی که در ذهن داراب می‌گذشت را می‌توانست بخواند.
بچه‌ها که پشت سر ماشین داراب بودند ، متعجب دستشان را روی بوق گذاشته
بودند.

دریا نیشخندی زد و با ابرو به داراب اشاره کرد.

_سد معبر کردی جناب ، برای فکر کردن به حرف‌های من و قضاوت کردن حالا
حالاها وقت هست.

داراب نفسش را کلافه بیرون فرستاد و ماشین را روشن کرد.
این بار پایش را روی پدال گاز فشرد ، گویا تمام حرص وجودش را داشت بر سر پدال بیچاره خالی می‌کرد.
بچه‌هایی که پشت سر داراب بودند ، مجبور شدند سرعت‌شان را زیاد کنند تا عقب نیفتند.
دریا از خیر آهنگ گوش دادن گذشته بود و دست به سینه داشت به دور و اطرافش نگاه می‌کرد.

زیاد طول نکشید که به مکان مورد نظر رسیدند .
داراب ماشین را پارک کرد و سمت دریا برگشت.

_این بحث تموم نشده . تصمیمی که گرفتی رو به منم بگو ازت خواهش می‌کنم.

دریا نیشخندی زد و شالش را روی موهایش مرتب کرد.

_حتی از حرف زدن و توضیح دادنم خسته شدم اما نگران نباش ، کاری نمی‌کنم که ناراحت بشید.

و قبل از اینکه فرصت حرف زدن به داراب دهد، از ماشین پیاده شد.
به صندوق عقب ماشین تکیه داد و با پایش روی زمین ضرب گرفته بود که همان موقع بچه‌ها به او ملحق شدند.

دخترک سعی کرد یک امروز را از تمام اتفاقات دور و اطرافش فاصله بگیرد.
لبخندی زد و با انرژی که معلوم نبود اول صبحی از کجا پیدا کرده بود ، مشغول
بگو بخند با بچه‌ها شد.

نگاه کوروش میخ دخترک بود که داراب را که سرش پایین بود و آرام آرام قدم بر
می‌داشت را دید.
سرجایش ایستاد و منتظر ماند تا داراب هم به او برسد.

_چیه پسر پکری؟ چرا وسط جاده ترمز کردی؟!

داراب سرش را بلند کرد و نگاهی به کوروش انداخت .
نفسش را کلافه بیرون فرستاد و تابی به سوئچ ماشینش داد.

_دریا حرف‌های عجیب می‌زد!

گره‌ای بین ابروهای کوروش افتاد و متعجب پرسید:

_مکه چی می‌گفت؟

داراب بین جمعیت به دنبال خواهرش گشت و بالاخره توانست او را پیدا کند.
کنار مهسا ایستاده بود و در گوش او چیزی می‌گفت.
بدون اینکه نگاهش را بگیرد ، زمزمه کرد.

_حرف از رفتن می‌زد.

دست‌های کوروش مشت شد .
اولین کسی که به ذهنش رسید البرز بود.
دندان‌هایش را روی هم سابید و غرید:

_کجا می‌خواد بره؟ با کی می‌خواد بره ؟ دیگه چی گفت؟

داراب نگاهش را از خواهرش گرفت که چشمش به دست‌های مشت شده‌ی
کوروش افتاد.
متعجب ابروهایش بالا پرید.

_احتمالا تو هم اولین کسی که به ذهنش رسید البرز بود ، درسته؟
منم همین‌جور فکر می‌کردم اما بهم گفت که فکر غلطه و کاری نمی‌کنه که
ناراحت بشیم.

این‌بار کوروش هم متعجب شد.

با ابروهای بالا رفته روبه‌روی داراب ایستاد و پرسید:

_دریا که این‌قدر مرموز نبود! پس این حرف‌ها رو از کجا یاد گرفته؟

داراب نفسش را با صدا بیرون فرستاد و نالید:

_والا دل منم خونِ برادر، من الان هم نگرانم و هم کنج‌کاو اما می‌دونم لجباز تر از این حرف‌هاست که تا خودش نخواد حرفی به کسی نمی‌زنه.

کوروش سرش را پایین انداخت که داراب ضربه‌ای روی شانه‌اش کوبید و از کنارش رد شد.

دریا دست‌هایش را بهم کشید و گفت:

_شما هم سردتونه یا فقط من سردمه؟!

مهسا دست‌هایش را باز کرد و چرخ‌ی زد:

_هوا فوق العادست و فقط جناب عالی سردته.

دریا پشت چشمی برای مهسا نازک کرد که نجمه گفت:

_ولی واقعا سرده ،منم دارم یخ می زنم.

دریا با لبخند دندان نمایی سمت مهسا برگشت و ابرویی بالا انداخت.

مهسا نیشگونی از بازوی نجمه گرفت و چشم هایش را درشت کرد:

_عزیزم حالا شما یه دقیقه دندون روی جیگر بذار ، بعد بیا در گوشم بگو تو هم سردته.

نجمه دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

_معذرت می خوام ، خب قبلش باهام هماهنگ می کردی دیگه.

قبل از اینکه مهسا جواب دهد ، سیما خودش را به ما رساند.

نفس نفس می زد و دستش را روی زانوهایش گذاشت.

_وای لعنت بهتون مگه کسی دنبال تون کرده که این قدر سرعتتون زیاده.

بعد هم نفس عمیقی کشید ، صاف ایستاد و ادامه داد:

_بچه‌ها می‌گن برای صبحانه بریم همین رستوران تا نهار که خودشون کباب درست کنن.

مهسا دست‌هایش را بهم کوبید ، اما دریا نیشخندی زد که سیما به بازوی او کوبید و سری تکان داد:

_چیه پوزخند تحویل ما می‌دی؟

دریا روی دست او کوبید و سرش را متاسف تکان داد:

_فقط الکی می‌گید می‌خوایم بریم کوه در اصل میاید که بیشتر از بقیه‌ی روزها بخورید.

مهسا بشکنی زد و جواب داد:

_آفرین به تو دخترِ باهوشم.

دریا پشت چشمی برای او نازک کرد و جلوتر از همه‌ی آنها حرکت کرد.
نگاهی به دور و اطرافش انداخت و نفس عمیقی کشید.
نفس کشیدن در هوای آزاد را دوست داشت.
زمانی که مجرد بود با بچه‌ها زیاد به اینجا می‌آمدن اما از وقتی که ازدواج کرده
بود، پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود.
چون از حرف‌های پوران و نازان می‌ترسید.
چون تقی به توقی می‌خورد پوران جلویش می‌ایستاد و او را متهم می‌کرد که
همه‌ی آتیش‌ها از گور او بلند می‌شود.

تلخندی زد، مرور گذشته کمکی به آینده نمی‌کرد اما گاهی اوقات باید خاطرات
را به یاد آورد.
چون این خاطرات جزئی از وجود آدمی می‌شوند و حتی اگر خودش هم نخواهد
گاهی به یاد می‌آورد.

در افکار خود غرق بود که دست شخصی دور شانه‌هایش حلقه شد.
سرش را چرخاند که داراب را دید.
داراب سری تکان داد و پرسید:

چی شده؟ پکر به نظر می‌رسی؟!

دخترک نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

_داشتم به این فکر می‌کردم که خیلی وقته تفریح نداشتم. توی اون خونه رسماً زندانی شده بودم و صدامم در نمیومد.

داراب حالا که دارم فکر می‌کنم ، می‌بینم واقعا آدم صبوری بودم که تونستم این همه مدت تحمل کنم ، بدون اینکه خم به ابرو بیارم.

داراب با دلسوزی به خواهرش نگاه کرد.

غم صدای دریا جان می‌سوزاند و داراب برای خوب کردن حال او کاری از دستش بر نمی‌آمد.

سعی کرد لبخندی بزند ، هر چند زیاد موفق نبود.

_آدما از سخت ترین لحظاتشون درس می‌گیرن. بعضی‌ها از همین سختی‌ها برای پیشرفت خودشون پله می‌سازن . دقیقاً مثل تو .

تو برای این‌که از اون خونه فرار کنی ، صبح زود می‌رفتی آتلیه و کارهای اونجا رو انجام می‌دادی ، برای همین به جرئت می‌تونم بگم که تو یکی از بهترین عکاس‌های این شهری.

دریا با شنیدن این جمله از زبان برادرش ، با ذوق لبخندی زد.

تا به حال کسی از او تعریف نکرده بود و این برای دخترک بسیار ارزشمند بود.

_اگه برای دلخوش کردن من این حرف رو زدی باید بگم که خیلی اشتباه بزرگی کردی چون من یک آدم بی‌جنبه هستم و الان از این موضوع به شدت به نفع خودم استفاده می‌کنم.

به رستوران رسیده بودند که داراب با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و در را برای دریا باز کرد.

_اول شما بفرمایید دریا خانم. بعد درباره‌ی این موضوع باهم صحبت می‌کنیم.

دریا یکی از ابروهایش را بالا انداخت و وارد رستوران شد.
داراب همین‌که خواست کنار دریا حرکت کند، کوروش دستش را روی شانه‌ی داراب گذاشت و گفت:

_بقیه‌ی خانم‌ها اون عقبن، تو که این‌قدر جنتلمنی، در رو برای اون‌ها هم باز نگه دار.

و قبل از اینکه فرصتی برای حرف زدن به داراب دهد وارد رستوران شد.
نگاهش را دور تا دور آن چرخاند تا توانست دریا را پیدا کند.
می‌خواست قبل از اینکه بچه‌ها به آن‌ها ملحق شوند با او حرف بزنند چون علاوه بر اینکه ذهنش به شدت درگیر شده بود، بخاطر حرف‌های دیروز هم می‌خواست از او عذرخواهی کند.

همین‌که اولین قدم را برداشت صدای سیما را شنید ، کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

فعلاً بی‌خیال شد چون نمی‌توانست جلوی بچه‌ها درست و حسابی حرف بزند.

بچه‌ها هم با دیدن دریا که روی یکی از آن تخت‌های سنتی نشسته است ، به طرف او حرکت کردند.

سر و صدای آنها رستوران را پر کرده بود و کسی هم تذکری به آنها نمی‌داد. انگار که از خوشحالی آنها باقی افراد حاضر در رستوران هم خوشحال می‌شدند.

سر سفارش دادن صبحانه به مشکل خورده بودند که کوروش بدون توجه به هیچ‌کدام از آنها ، هر چیزی که به ذهنش می‌رسید را سفارش داد و اعتراض‌ها را هم نشنیده گرفت.

طاها روی تخت جابه‌جا شد و گفت:

_بچه‌ها همین جمع بیاید یه برنامه برای شمال بچینیم.

دریا فکر کرد که اگر محمدآقا با تصمیمش موافقت کند ، دیگر نمی‌تواند زیاد این جمع را ببیند و با آنها وقت بگذراند .

سعی کرد خودش را آرام کند ، به نظرش حال خوبی که بعد از آن نصیبتش می‌شد به تمام ناراحتی‌هایش می‌ارزید.

وقتی کسی جواب نداد ، طاهّا به پیشانی خود کوبید و گفت:

_بابا حداقل یکی‌تون جواب می‌دادید که من اینجوری سرشکسته نشم.

داراب با تمسخر دستش را پشت کمر طاهّا کشید و زمزمه کرد:

_پسر گلم قبلش با من مشورت می‌کردی ، من بهت می‌گفتم اینا آدمای مزخرفی هستن و جوابت رو نمی‌دن که تو هم اینجوری دلشکسته نمی‌شدی.

طاهّا زیر دست داراب کوبید و اخمی کرد:

_الان تو که این وسط بیشتر منو داغون کردی.

داراب به گونه‌اش کوبید و و لبش را گاز گرفت:

_تو چرا به جمله‌ام دقت نکردی پسر خوب ، من که فحشش رو به اونا دادم.

مهسا کیفش را سمت داراب پرت کرد و گفت:

_تو هم دقیقاً یکی از ما بودی که جوابش رو ندادی.

داراب کیف مهسا را در هوا گرفت و آن را روی پایش گذاشت:

_اما من حداقل بهش دلداری دادم که غصه نخوره شما حتی همین کار رو هم انجام ندادید.

طاها از کنار داراب بلند شد و چشم‌غره‌ای به او رفت:

_اصلاً کنار تو نشستن محض غلطه.

نگاهی به روی تخت انداخت و تنها جای خالی کنار دریا بود.

بدون معطلی کنار دریا نشست که داراب دستش را پشت گردنش کشید:

_باید به عرضت برسونم که اگه با من حال نمی‌کنی نباید کنار خواهرم بشینی.

طاها دستش را در هوا تکان داد و زیرلب زمزمه کرد:

_برو بابا.

دریا تمام مدت در سکوت به گفت و گوی آن دونفر گوش می داد و ترجیحش بر این بود که مداخله نکند.

چون طرف هر کس را می گرفت ، دیگری ناراحت می شد و این موضوع چندان خوشایند نبود.

طاها برای بیشتر اذیت کردن داراب ، سمت دریا چرخید و لبخند دندان نمایی زد:

_چه خبرا دریا خانم؟ مارو نمی بینی خوش می گذره؟ روبه راهی؟

قبل از اینکه دریا جواب دهد ، صدای داراب به گوش رسید:

_دریا جوابش رو نده.

دریا سرش را سمت داراب چرخاند و قیافه ای برای او گرفت که طاها با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

داراب دستش را محکم روی پیشانی اش کوبید و زمزمه کرد:

_از خواهرم شانس نیاوردم.

دریا جوابی به داراب نداد و به طرف طاهای چرخید.

_من خوبم و کارها هم روبه روایه ، تو چیکار می‌کنی؟ هنوزم با اون دختر دوستی؟ اسمش چی بود؟ سوگند یا سارا؟!!

دریا با اتمام جمله‌اش آن روز را به‌خاطر آورد.

روزی که با البرز برای خرید به بیرون رفته بود و خیلی ناگهانی طاهای دست در دست دختری دید.

هیچ وقت قیافه‌ی دستپاچه‌ی طاهای را از یاد نمی‌برد.

لبخندی زد که طاهای دستش را جلوی چشم‌های دریا تکان داد:

_نگو که دوباره اون روز رو مرور می‌کردی که خودم رو همین‌جا حلق‌آویز می‌کنم.

دخترک لبخند دندان‌نمایی زد.

همنشینی با پسر خوش‌خنده‌ای مثل طاهای برایش لذت‌بخش بود.

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و دستش را زیر چانه‌اش زد:

_دقیقا همون روز رو مرور می کردم ، مخصوصا لحظه‌ای که از شدت استرس
اسمم رو هم از یاد برده بودی.

طاها محکم به پیشانی خود کوبید و زمزمه کرد:

_چجوری می‌شه اون خاطرات از ذهنت پاک بشه؟

دریا لبخندی زد و جواب داد:

_در صورتی اون خاطرات رو از یاد می‌برم که حافظه‌م رو از دست بدم ، در غیر
این صورت شرمندتم.

طاها و دریا باهم صحبت می‌کردند و حواس بچه‌ها به آن دو بود.

در آخر سیما طاقت نیاورد و لیوان چایی‌اش را روی تخت کوبید.

_ای بابا شما دوتا چی توی گوش هم‌پیچ می‌کنید؟ حداقل به ما هم بگید که بدونیم .
نمی‌دونی چند تا چشم زوم لب و دهن شما شده بلکه یه کلمه از حرف‌هاتون رو
بفهمه.

نجمه دست‌هایش را بهم کوبید و گفت:

_من یه چند کلمه از حرف‌هاشون رو تونستم لب‌خونی کنم بگم؟

چشم‌های طاه‌ها گرد شد و نگاهی به دریا انداخت.
دریا لبخندش را خورد و سرفه‌ای کرد.

_می‌تونیم باهمدیگه از طاه‌ها حق‌السکوت بگیریم ، نظرت چیه؟

نجمه دستش را زیر چانه‌اش زد و خودش را متفکر نشان داد که مهسا انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید جلوی او تکان داد.

نجمه نگاهش به مهسا افتاد و دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و زمزمه کرد:

_پیشنهاد دریا خیلی وسوسه‌کننده بود اگر شما پیشنهاد بهتری دارید می‌شنوم.

داراب بی‌خیال دست به سینه نشست و ابرویی بالا انداخت.

_معلوم نیست کلمه‌هایی که تو شنیدی به درد بخور هست یا نه پس ترجیح می‌دم ریسک نکنم و بعدظهر یه راست از خود دریا بپرسم.

طاها پوزخندی زد و گفت:

_دریا جون اگه قرار بود از این موضوع چیزی بهت بگه که خیلی قبلتر ها گفته بود.

چشم‌های داراب گرد شد و نگاهی به دریا انداخت.
دریا با آرنج به پهلوی طاها کوبید زمزمه کرد.

_شرمنده اما خودت گند زدی ، اگه داراب پرسید مجبورم که براش توضیح بدم.

حالا نوبت طاها بود که چشم‌هایش گرد شود.
ناباور سرش را سمت دخترک چرخاند و لب زد:

_نکن این کار رو!

دریا متاسف سرش را پایین انداخت که داراب لبخند مرموزی زد.
سیما را که کنار دریا نشسته بود را از جایش بلند کرد و خودش کنار دریا نشست.
دستش را روی شانه‌ی خواهرش گذاشت و لبخندی زد.
طاها ، چشم غره‌ای به داراب رفت که همان لحظه ، گارسون سفارش‌ها را آورد.

همگی سکوت کردند که دریا متوجهی سنگینی نگاهی شد.
دور و اطرافش را نگاه کرد اما کسی را ندید ، متعجب ابرویی بالا انداخت.
بی‌خیال مشغول خوردن صبحانه شدند.

وقتی که صبحانه خوردن تمام شد ، پول را حساب کردند و از رستوران بیرون زدند.

پسرها برای برداشتن زیرانداز و باقی چیزها سمت ماشین‌ها رفتند.
دریا کنار مهسا ایستاد و پرسید:

_قراره تا کی اینجا باشیم؟

_نمی‌دونم ولی احتمالاً تا عصر اینجا هستیم.

دخترک دست‌هایش را در جیب مانتویش کرد و شروع به قدم زدن کرد.
جلوی آلاچیقی ایستاد که بچه‌ها هم به او ملحق شدند، وسایل را زمین گذاشتند که دریا گفت:

_من می‌خوام یکم این دور و اطراف قدم بزنم.

می‌خواست تنها باشد برای همین بدون اینکه به کسی فرصت حرف زدن دهد ، با قدم‌های بلندی از آنها فاصله گرفت.

با دیدن رودخانه‌ای که آنجا بود ، لبخندی زد و به سمت آن رفت.
کفش و جوراب‌هایش را کنار سنگی گذاشت و پا برهنه خودش را به رودخانه رساند.
پاهایش را در آب کرد و از سردی آن لبخندی روی لب‌هایش نشست.

همان لحظه صدای پا شنید و وقتی برگشت با کوروش مواجه شد.
دقیقا کنار کفش‌هایش ایستاده بود.
کوروش وقتی متوجه شد که دخترک حواسش به او است ، با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

_اگر کفش‌ها رو بردارم و بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم ، برم چیکار می‌کنی؟

دریا لبخندی زد و تلفن همراهش را از جیب مانتویش بیرون کشید.
لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

_هیچی به داراب زنگ می‌زنم تا هر جایی هستی پیدات کنه و کفش‌هام رو ازت پس بگیره.

کوروش دستش را پشت گردنش کشید و متفکر سری تکان داد:

_تو واقعا دختر باهوشی هستی ، من فکر اینجاش رو نکرده بودم.

دخترک با افتخار ابرویی بالا انداخت و دستش را در آب کرد.

_ما اینیم دیگه.

کوروش کفش‌های دخترک را برداشت و کنار خود دریا گذاشت.
خودش هم کفش‌هایش را گوشه‌ای پرت کرد و کنار دریا نشست.
پاهایش را در آب کرد و بدون اینکه پلک بزند ، به نقطه‌ای خیره شد.

دریا نگاهی به کوروش انداخت و دستش را جلوی صورتش تکان داد.

_آقای محترم به چی فکر می‌کنی که اینجوری از زمان و مکان غافل شدی؟

کوروش سرش را بلند کرد و نگاهی به دخترک انداخت.

از صبح که از داراب شنیده بود ، دخترک قصد رفتن دارد، آرام و قرار نداشت و اگر به همین شکل پیش می‌رفت ، قطعا دیوانه می‌شد ، برای همین تصمیم گرفت که سوالش را از دریا بپرسد.

بالاخره یا جواب می دهد و یا عصبانی می شود.

برای پرسیدن سوالاتش کمی دست دست کرد که آخر دریا پرسید:

_کروش اتفاقی افتاده؟ انگار می خوای یه چیزی بگی؟

کروش بدون مکث پرسید:

_دریا کجا می خوای بری؟

دریا ابتدا متوجهی سوال کروش نشده بود و زمانی که کروش قیافه‌ی گیج او را دید ، گلوش را صاف کرد و تکرار کرد.

_از داراب شنیدم که می خوای بری و الان کنجکاو شدم.

دریا متاسف سرش را تکان داد .

شالش دور گردنش افتاد و باد موهای بازش را به بازی گرفته بود.

_نخود توی دهن داراب خیس نمی خوره.

کوروش کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد.
می‌ترسید اشتباه او رابطه‌ی خواهر و برادری را به هم زده باشد اما اگر
نمی‌پرسید هم آرام و قرار نداشت.

دریا شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

_قراره اولین نفر بابام باشه که این تصمیم رو می‌شنوه.

کوروش نفشش را کلافه بیرون فرستاد که دریا ادامه داد:

_اما مشکلی نیست اگه تو اولین نفر باشی.

نگاه خیره‌ی کوروش باعث شد تا دخترک سرش را پایین بیندازد.
کوروش هم که تازه متوجه ی نگاه خیره‌اش شده بود ، سرفه کرد و گفت:

_خب پس می‌شنوم.

دخترک پاهایش را روی آب کوبید که قطره‌های آب خیشش کردند.
کوروش دستش را مقابل صورتش گرفت و لبخندی زد.

دریا نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

_می‌خوام از این شهر برم. می‌خوام یک‌بارم که شده برای خودم قدم بردارم ،
برای بهتر شدن حال خودم بجنگم.

احساس می‌کنم اینجا موندن نه تنها به خودم بلکه به اطرافیانم آسیب می‌رسونه .
مدام فکر می‌کنن من می‌خوام به گذشته‌ای برگردم که برای من فراموش شده.
شاید من بتونم کنار پیام اما شواهد نشون می‌ده که اعضای خانواده‌ام نمی‌تونن.
می‌خوام برم بلکه اونا هم آروم بگیرن.

کوروش مات و مبهوت به دخترک نگاه می‌کرد.
انتظار شنیدن هر چیزی را داشت جز این یکی.
دریا دستش را جلوی صورت کوروش تکان داد و گفت:

_چی شد یهو؟

کوروش آب‌دهانش را با صدا قورت داد.
ناباور پلکی زد ، باور کردن چیزهایی که شنیده بود برایش سخت بود.
حداقل الانی که این‌قدر امیدوار شده بود.

_نمی‌تونی بری ، نمی‌تونی به همین راحتی به همه کس و همه چیز پشت کنی .
نمی‌تونی آدم‌های دور و اطرافت رو نادیده بگیری. من نمی‌دونم این تصمیم یهویی

از کجا پیداش شد اما اگر دلش منم و حرفی که دیروز زدم ازت معذرت می‌خوام. منظوری بدی نداشتم فقط...

دخترک دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و لبخندی زد.

_تو نیستی ، دلیل این تصمیم من هیچ‌کس نیست جز خودم . من برای آینده‌ی بهتر می‌خوام برم . اینجا بودنم هیچ کمکی به کسی نمی‌کنه.

کوروش می‌خواست فریاد بزند که اینجا کسی هست که حضور تو برای سر پا ایستادن او لازم است اما سکوت کرد.

سکوتی که این سال‌ها جزئی از وجود او شده بود.

_نرو ، دلیل رفتنت قانعم نکرد اما شاید برای خودت منطقی باشه ولی بیشتر فکر کن ، با عجله تصمیم گرفتن فقط به ضرر خودته.

دریا دستانش را در هم قلاب کرد و نفس عمیقی کشید.

_نمی‌دونم ، باید با بابام صحبت کنم و نظر اونو هم بپرسم، هر چند می‌دونم که اگر دلایلم رو بشنوه بهم حق می‌ده.

کوروش آخرین امیدش محمداقا بود و فکر به اینکه ممکن است به رفتن دخترک راضی شود ، داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

بیشتر از این تحمل نکرد و پاهایش را از آب بیرون کشید.
کفش هایش را پوشید و نیمنگاهی به دریا انداخت:

_برگرد پیش بچه‌ها.

دریا متعجب به حال و روز کوروش نگاهی انداخت و شانه‌ای بالا انداخت.

_این که از منم دیوونه‌تره.

دریا پاهایش را که از سرما بی حس شده بودند از آب بیرون کشید و بلند شد.
دست‌هایش را بغل کرد و به سختی کفش‌هایش را پوشید.
راهی که آمده بود را برگشت .
بچه‌ها با دیدن او به سر تا پایش نگاه کردند و گفتند:

_چه عجب بالاخره تشریف آوردین ، پس کوروش کو؟

دریا دور و اطراف را نگاه کرد و با ندیدن کوروش جواب داد:

_نمی‌دونم زیاد پیش من نموند ، من فکر کردم که برگشته پیش شما.

سیما با بی‌خیالی سیب زمینی‌ها را روی آتشی که پسرها درست کرده بودند انداخت و گفت:

_حالا کارها که تموم شد و سر و کله‌ش پیدا می‌شه نگران نباشید.

دریا ناخواسته اخمی کرد و به طرف آتش رفت.

_کوروش آدمی نیست که بخواد از زیر کار فرار کنه ، انگار که حالش خوب نبود.

سیما ابروهایش بالا پرید و زمزمه کرد:

_من شوخی کردم.

دریا سکوت کرد و دست‌هایش را روی آتش گرفت و زمزمه کرد.

_هوا داره سرد می‌شه کم‌کم.

مهسا سوییشرتی را طرف دخترک پرت کرد و از چایش نوشید.

_این سویشرت رو فعلا بپوش تا صاحبش بیاد.

دریا نگاهی به سویشرت انداخت و فهمید که متعلق به کوروش است.

بوی عطرش هم کاملاً این موضوع را تأیید می‌کرد.

سری تکان داد و بدون معطلی آن را پوشید.

نفس عمیقی کشید که بوی عطر مشامش را پر کرد.

دیگر جلوی آتش نایستاد و وارد آلاچیق شد.

خودش را روی نجمه پرت کرد و سرش را روی شانهای او گذاشت.

_خوابم میاد. تازه فکر به اینکه فردا صبح زود باید پاشم برم آتلیه داره آزارم می‌ده.

نجمه سر دریا را روی پاهایش گذاشت و دستش را نوازش وار روی موهای او کشید:

_تو که آتلیه‌ی خودته ، مشکلی پیش نمیاد آگه بپیچونی.

دریا هم دلش می‌خواست اما یک چیزی این وسط مانع می‌شد.

اهدافش جلوی چشم‌هایش نقش می‌بست و باعث می‌شد تا از انجام این‌کار منصرف شود.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نه ، اون وقت دیگه عادت می‌کنم ، هر وقت حسش نبود نرم.

مهسا محکم روی کمر دخترک کوبید و فریاد زد:

_دختر خوبم تو واقعا احمقی.

دریا پایش را در هوا تکان داد تا جواب مهسا را مانند خودش بدهد اما با دیدن کوروش که دست‌هایش در جیب شلوارش بود ، بی‌خیال شد.

از غمی که در چشم‌هایش بود ناراحت می‌شد و دلش می‌خواست درد دلش را بفهمد اما از پرسیدن آن هم خجالت می‌کشید.

بچه‌ها که انگار جرئت نداشتند به کوروش حرفی بزنند ، سکوت کرده بودند. کوروش مستقیم پای آتش ایستاد و نگاهی به مرغ‌هایی که در حال سرخ شدن بودن ، انداخت.

چشم‌هایش را به داراب دوخت و پرسید:

_کی می‌ریم؟

داراب تلفن همراهش را در جیب شلوارش گذاشت و چوب‌ها رو کمی جابه‌جا کرد:

_والا برادر ، من در جریان نیستم اما انگار تا عصر اینجا هستیم.

کوروش کلافه نفشش را بیرون فرستاد که نگاهش به دریا خورد.

دخترک نشست و خودش را جمع و جور کرد.

کوروش نگاهش را از او دزدید و به آتش روبه‌رویش چشم دوخت.

کوروش تمام این مدت را راه رفته بود و فکر کرده بود .

انگار می‌خواست مشکل را پیدا کند اما هر چقدر بیشتر فکر می‌کرد ، بیشتر به بن بست می‌خورد.

شاید در عشق نباید ساکت ماند . شاید سکوت با عشق همخوانی ندارد و این یعنی باخت.

اما نمی‌توانست خواسته‌اش را بیان کند ، انگار از محمدآقا خجالت می‌کشید.

می‌ترسید که فکر کنند ، کوروش این همه مدت از اعتماد آنها سو استفاده کرده است.

افکار پوچ مثل موریانه داشتند مغزش را می‌خوردند.

او سال‌ها قبل دلباخته‌ی دریا بود اما وقتی فهمید عاشق شده است چشم‌هایش را بست و قلبش را از سینه‌اش بیرون کشید.

هیچ‌گاه از شنیدن خبر طلاقش خوشحال نشد اما فکر کرد می‌تواند فرصت دوباره ای به این قلب بدهد.

حالا که کمی داشت امیدوار می‌شد، دخترک این‌گونه داشت آرزوهای کوروش را نادیده می‌گرفت.

کوروش این‌قدر به آتش نگاه کرد که سوزشی را در چشم‌هایش احساس کرد.

برگشت و با دو انگشت چشم‌هایش را فشرد.

قطره‌های اشکی که معلوم نبود بخاطر دود آتش بود یا دل شکسته‌ی خودش پاک کرد و سعی کرد آرامش از دست رفته‌اش را باز گرداند.

انگار بچه‌ها هم متوجه‌ی حال کوروش شده بودند که مثل قبل سر و صدا نمی‌کردند.

طاها کباب‌ها را کشید و با صدای بلندی فریاد زد:

_خانما و آقایان جمع بشید و ببینید چه چیزی درست کردم.

دخترها دست به دست هم دادند و سفره را پهن کردند.

طاها با آوردن قابلمه سر سفره نشست و بقیه هم به نوبت کنار او نشستند.

کوروش دل و دماغی برای خوردن نداشت اما نمی‌خواست بیشتر از این تابلو کند برای همین سر سفره نشست و سرش را پایین انداخت.

با نانی که جلوییش بود خودش را مشغول کرد.
هیچ چیز از دور و اطرافش نمی‌فهمید.
تمام حواس دریا به کوروشی بود که بعد از شنیدن حرف‌هایش انگار زیر و رو شده بود.

لبش را گزید و دستش را پشت گردنش کشید.
در گوش داراب پیچ زد:

__تو نمی‌دونی کوروش چرا یهو رفت توی خودش؟

داراب شانه‌ای بالا انداخت و نیم نگاهی به کوروش انداخت.

__نه ، مطمئنم اگر ازش بپرسم جواب درست و حسابی بهم نمی‌ده.

دریا هم اشتهایش کور شده بود.

عادت به این‌گونه دیدن کوروش نداشت و احساس می‌کرد که حال او هم بد شده است.

همه با شوخی و خنده غذای‌شان را خوردند و تنها کسانی که انگار در این جمع حضور نداشتند ، دریا و کوروش بودند.

اگر از آنها سوال می‌شد ، بدون اینکه متوجهی آن بشوند ، سرشان را تکان می‌دادند.

سفره را جمع کردند که طاها دراز کشید و دستش را روی چشم‌هایش گذاشت.

_الان همه با هم یه چرت می‌زنیم و بعدشم می‌ریم شهربازی.

دختر ها جیغ بلندی زدند و به شدت از این پیشنهاد طاها استقبال کردند.

تنها کسی که از شنیدن این خبر خوشحال نشد دریا بود.

نگاه معترضش را به داراب دوخت و لب زد:

_من نمی‌خوام پیام.

داراب شانه‌ای بالا انداخت و مثل خود دخترک لب زد:

_دست من نیست عشقم.

دریا پایش را زمین کوبید و تلفنش را از جیبش بیرون کشید.

به نظرش تنها کسی که می‌توانست الان کمکش کند ، مادرش بود برای همین تک زنگی به او زد و قبل از اینکه کسی متوجه شود، تلفن را قطع کرد.

زیاد طول نکشید که تلفن دخترک زنگ خورد.
نگاه همه به سمت او کشیده شد و دریا در جواب آنها لبخندی زد.

_سلام ، جانم مامان.

صدای تلفنش را کم کرد که به گوش بچه‌ها نرسد.

_دخترم زنگ زدی اما خیلی زود قطعش کردی ، منم نگران شدم.

دریا سرش را تکان داد و خودش را ناراحت نشان داد.

_آره قربونت برم ، مامان آخه ما با بچه‌ها برنامه چیدیم نمی‌تونم پیام.

_چی داری می‌گی دختر؟ من چیکار به تو دارم فقط...

اجازه نداد مادرش ، جمله‌اش را کامل کند و گفت:

_باشه عزیزم شما حرص نخور ، میام. فعلا خداحافظ.

تلفن را قطع کرد و خودش را ناراحت نشان داد.

از جایش بلند شد و به داراب اشاره کرد.

_واقعا خیلی به من خوش گذشت اما مامان زنگ زد و گفت یکی از دوستای قدیمیش قراره بیاد خونه‌مون . ازم خواست که زودتر برم خونه که تنها نباشه.

بچه ها معترض شروع به سرو صدا کردند اما برای دریا اهمیتی نداشت.

فقط زودتر می‌خواست خودش را از این وضعیت نجات دهد.

دلش برای اتاق دنج خودش تنگ شده بود.

دوباره به داراب اشاره کرد که بی خیال شانه‌ای بالا انداخت.

_پس چرا مامان دیشب چیزی به من نگفت؟!

داراب با این جمله به دریا می‌خواست بفهماند که متوجه‌ی دروغش شده است.

دخترک دندان‌هایش را روی هم سابید و غرید:

_اینو باید از خود مامان بپرسی عزیزم ، الانم زودتر بلند شو تا دیر نشده.

داراب سرش را متفکر تکان داد و قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند ، کوروش از جایش بلند شد و سویچ ماشین را هم برداشت.

_تو بشین داداش من می‌برمش.

داراب از جا پرید و گفت:

_نه کوروش خودم می‌برم فقط داشتم سر به سرش می‌داشتم.

دریا زیرلب زمزمه کرد:

_بیشعور.

کوروش کفش‌هایش را پوشید و نیم‌نگاهی به دریا انداخت.

_من داشتم می‌رفتم، الانم می‌تونم دریا را برسونم اما اگر اصرار داری که خودت بیای اون بحثش جداست.

داراب نگاهی به دریا انداخت و دستش را پشت گردنش کشید.

_بیام؟

دریا عصبی پشت چشمی برای برادرش نازک کرد و زمزمه کرد:

_لازم نکرده.

بعد هم سمت بچه‌ها برگشت و لبخندی زد.

_ممنونم ازتون ، واقعا روز خوبی رو برام ساختید. ببخشید اگر نمی‌تونم بیشتر از این کنارتون باشم اما به هر حال بهتون خوش بگذره .

مهسا از جا بلند شد و دخترک را در آغوش کشید.

_اشکالی نداره عزیزم ،بالاخره کار برای هرکسی پیش میاد. برو به سلامت.

دخترک دستی در هوا تکان داد و پشت سر کوروش دوید.

شانه‌به شانه‌اش حرکت کرد و سرش را پایین انداخت.

کوروش هم انگار تمایلی به حرف زدن نداشت که مستقیم سمت ماشین رفت و سوار شد.

دخترک از اینکه با داراب نیامده بود ، پشیمان شد.

خجالت زده سوار ماشین شد اما کوروش حتی نیم‌نگاهی هم به او ننداخت.
دخترک از این همه بی توجهی بغضی در گلویش نشست و سرش را پایین
انداخت.

کوروش ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.
زیر چشمی به دخترک نگاهی انداخت و با دیدن سر پایین افتاده‌اش ، نفسش را
کلافه بیرون فرستاد.

خودش هم دلیل این کارهایش را نمی‌دانست.
دستش را پشت گردنش کشید و ماشین را گوشه‌ی خیابان پاک کرد.
بخاطر این کار ناگهانی ، دخترک متعجب سرش را بالا آورد و گفت:

__اتفاقی افتاد؟

کوروش کلافه دستش را در موهایش کرد و کشید.
بیشتر از این تحمل نداشت و از ماشین پیاده شد.
بعد از شنیدن خبر رفتن دخترک ، احساس خطر می‌کرد.

با پایش ضربه‌ای به سنگ‌جلوی پایش کوبید و فریاد بلندی زد.
دریا متعجب از ماشین پیاده شد و بازوی او را گرفت.

_کوروش حالت خوبه؟ این چه حال و روزیه که تو داری؟

کوروش با عصبانیت سمت دخترک برگشت و بازوهایش را در دست گرفت.
سرش را نزدیک صورت دخترک برد و فریاد زد:

_من مگه آدم نیستم؟ مگه حق نفس کشیدن ندارم؟

دریا سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

_معلومه که داری . این چه حرفیه که تو داری می‌زنی؟!

کوروش سرش را پایین انداخت و نالید:

_پس چرا این حق رو از من گرفتی؟

چشم‌های دخترک از حدقه بیرون زد و متعجب زمزمه کرد.

_من ؟ من مگه چیکار کردم ؟ کوروش کاری کردم که باعث ناراحتیت شده ؟
واقعا معذرت می‌خوام ، منظور....

کوروش انگشتش را روی لب‌های دخترک گذاشت و گفت:

_هیس ، تو بدون اینکه بدونی این جنگ روانی رو برای من درست کردی.

دریا که به شدت گیج شده بود ، منتظر بود تا کوروش حرفش را زوتر کامل کند
اما انگار کوروش هم قصد حرف زدن نداشت.

دخترک نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به چشم‌های کوروش خیره شد.

_کوروش اگه بهم نگی که من نمی‌فهمم چیکار کردم که تو رو رنجوندم.

کوروش تلخندی زد و دست‌هایش را از روی بازوی دخترک برداشت.

روی نیمکتی که آنجا بود نشست و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد.

دخترک کنجکاو بود تا زودتر حرف‌های کوروش را بشنود اما کوروش انگار
بازی‌اش گرفته بود.

پایش را زمین کوبید و نفس عمیقی کشید.

_صبر کن بالاخره حرف میزنه.

کنار کوروش نشست و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

نیم‌نگاهی به او انداخت اما حرفی نزد.

انگار منتظر بود تا کوروش خودش شروع کننده باشد و او را تحت فشار قرار ندهد.

اما کوروش گیر کرده بود و نمی‌دانست از کجا شروع کند.
نیم نگاهی به دخترک انداخت و پشیمان شد.
این جسارت را در خود نمی‌دید که بخواهر حرف دلش را به دریا بزند.

حرفی از جایش بلند شد و پایش را محکم به نیمکت کوبید.

_چیزی نمی‌خوام بگم ، بهتره بریم دیگه.

دخترک کلافه سرش را بین دست‌هایش گرفت.
از طرفی کوروش داشت خودخوری می‌کرد و بین گفتن و نگفتن دودل بود.
از طرفی می‌ترسید حرفی بزند و وضعیت را از اینی که هست بدتر کند و از طرف دیگر هم طاقت پنهان کاری را نداشت.
ترس از دست دادن دریا داشت او را از پا در می‌آورد و دیگر تاب و توانی برایش باقی نمانده بود.

_نمی‌ای؟

دریا عصبی از روی نیمکت بلند شد و چشم‌غره‌ای به کوروش رفت.
چند قدم بیشتر بر نداشته بود که سرجایش ایستاد و فریاد زد:

_کوروش هر چی می‌خوای بگی بگو دیگه . آدم رو تا لب چشمه می‌بری اما تشنه
بر می‌گردونی.

کوروش هم سرجایش ایستاد و چشم‌هایش را روی هم فشرد.
بیشتر از این نتوانست تحمل کند و روی پاشنه‌ی پا چرخید.
فاصله‌ی زیادی با دخترک نداشت و بازوهایش را گرفت.
دریا که انتظار همچین رفتاری را نداشت ، چشم‌هایش گرد شد و متعجب به
کوروش نگاه می‌کرد.
کوروش او را تکان داد و فریاد زد:

_بین دوراهی گفتن و نگفتن گیر افتاده بودم ، ای کاش می‌داشتی که حرفم رو
توی دلم دفن کنم ، کاری که تمام این مدت کرده بودم.

نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت.
کوروش زیادی مظلوم به نظر می‌رسید.
یعنی هر کس که عاشق می‌شد همین‌قدر مظلوم و بی‌پناه به معشوقش نگاه می
کرد؟!!

_دریا من....

مکثی کرد که دخترک منتظر نگاهش می‌کرد.
کوروش دلش را به دریا زد و زمزمه کرد:

_دریا من دوست دارم.

دریا که انتظار شنیدن همچین جمله‌ای را نداشت مات و مبهوت به کوروش نگاه می‌کرد.

شوکه قدمی به عقب برداشت و بازوهایش را از بین انگشتان کوروش بیرون کشید.

چشم‌هایش گرد شده بود و نمی‌توانست حرفی که چندثانیه‌ی پیش شنیده بود را درک کند.

ناباور پلکی زد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

کوروش کنارش ایستاد و زمزمه کرد.

_نمی‌دونم الانم راجبم چه فکری می‌کنی اما دریا من از خیلی وقته پیش دوستت داشتم و دارم.

دخترک ناباور سرش را تکان داد و نیشخندی زد:

_داری سر به سرم می‌ذاری درسته؟

کوروش روی زمین نشست و به نیمکت تکیه داد، سرش را بین دست‌هایش گرفت و گفت:

_حال و روز من به آدم‌هایی می‌خوره که دارن باهات شوخی می‌کنن؟

دخترک آب‌دهانش را قورت داد.

نگاهی به سر تا پای کوروش انداخت. هر چقدر نگاه می‌کرد ، بیشتر متوجه می‌شد که هیچکدام از حالت‌هایش برای مسخره بازی نیست.

آرام به سمت او قدم برداشت و کنارش نشست.

نیم‌نگاهی به کوروش انداخت.

انگار تازه توانسته بود حرف‌هایش را درک کند.

با اینکه حالش نسبت به قبل تغییر کرده بود اما دلش می‌خواست حرف بزند.

دلش می‌خواست تمام واقعیت‌ها را بفهمد.

نمی‌دانست سوال را چگونه بپرسد و کوروش هم نمی‌توانست کلمات را در ذهنش مرتب کند.

کوروش یکی از پاهایش را دراز کرد و با انگشتانش ، شقیقه‌هایش را فشرد.

_نمی‌دونم از کجا شروع کنم ! یا چی بهت بگم.

می‌دونم تو هم الان شوکه‌ای و انتظار شنیدن این حرف‌ها رو نداشتی ، خود منم فکر نمی‌کردم یه روزی جسارت حرف زدن رو پیدا کنم اما.....

انگار برای حرف زدن نفس کم آورده بود که نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_اما بالاخره صبر تموم شد و سکوت چندین و چند ساله شکسته شد.

ابروهای دخترک بالا پرید سرش را سمت کوروش چرخاند.

_سکوت چندین و چندساله؟!

کوروش روی پایش کوبید و چشم‌هایش را روی هم فشرد.

از نگاه کردن به چشم‌های دخترک خجالت می‌کشید.

سرش را پایین انداخت و برای کم شدن استرسش ، دست‌هایش را مشت کرد.

_دوست داشتن من مربوط به این چند ماه نیست ، من تو رو چندین ساله که دوست دارم اما جرئت حرف زدن پیدا نکردم.

روزی هم که به خودم اومدم دیدم داری خانم خونه‌ی یکی دیگه می‌شی. اون لحظه شکستم اما به خودم قول دادم جز خواهر به تو نگاه دیگه‌ای نداشته باشم و تا حدودی موفق هم شدم.

برای همین توی جمع‌هایی که تو حاضر بودی هیچ وقت پیدا نمی‌شد. سرم رو با کارهام گرم کرده بودم و حتی یک دقیقه هم نمی‌ذاشتم وقت آزاد بیارم. من خودم رو مشغول کردم و اون قدری غرق کار شده بودم که دیگه گاهی اوقات فراموش می‌کردم شام بخورم اما روزی که شنیدم از البرز جدا شدی دوباره هوایی شدم.

اگه الان فریاد بزنی بهت حق می‌دم، خودمم احساس می‌کنم از اعتمادی که بهم داشتید سواستفاده کردم اما من همچین قصدی نداشتم، باور کن.

دخترک ناخودآگاه گفت:

_من باورت دارم .

کوروش سرش را بالا آورد و لبخندی زد.
شنیدن این جمله از زبان دخترک برایش یک دنیا ارزش داشت.
سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

_ممنونم.

دخترک بیشتر از این تحمل شنیدن حرف‌های کوروش را نداشت.
انگار از شنیدن این حرف‌ها واهمه داشت.
ضربان قلبش بالا رفته بود و عرق سردی روی کمرش احساس می‌کرد.
آب دهانش را قورت داد ، این واکنش‌ها را نسبت به جملات کوروش دوست
نداشت.

از جایش بلند شد و به مانتویش را تکاند.

_می‌شه منو ببری خونه؟

کوروش سرش را بلند کرد تا بتواند دخترک را ببیند.
بعد از شنیدن آن حرف‌ها ، این چیزی نبود که انتظار شنیدنش را داشت.
تلخندی زد و دستش را به نیمکت گرفت و سرپا ایستاد.
حق را به دریا می‌داد ، او نباید به خودش اجازه می‌داد تا همچین درخواستی را
مطرح کند.

جلوتر از دریا به سمت ماشین حرکت کرد و سوار شد.

حداقلش این بود که حسرت و پشیمانی نداشت و اگر دوباره در این موقعیت قرار می گرفت، قطعاً همین کار را می کرد.

درست است که جواب مطلوبش را دریافت نکرده بود اما همین که حرف دلش را زده بود ، برایش کلی ارزشمند بود.

یکبار برای دیر رسیدنش ، کلی حسرت خورد اما این بار گذشته برایش تکرار نشد و این لذت بخش بود.

دخترک بعد از مکث طولانی سوار ماشین شد.

احساس می کرد که کوروش سرکارش گذاشته اما کوروش همچین آدمی نبود.

نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست.

طاعت این که تمام مدت کنار کوروش بی سر و صدا بنشیند را نداشت ، برای همین عینک آفتابی اش را روی چشم هایش گذاشت و چشم هایش را بست.

قصد خوابیدن را نداشت اما نفهمید کی خواب مهمان چشم هایش شد.

* * * * *

با نوازش های دستی از خواب بیدار شد اما چشم هایش را باز کرد.

زمزمه ی کوروش را شنید.

_دریای موج من ، دخترک دوست داشتنی ، ای کاش حرفی می زدی تا منم از این بلا تکلیفی در میومدم.

دخترک انگار دلش می‌خواست کوروش را امتحان کند.
این‌بار می‌خواست با عقلش جلو برود.
یکبار با قلبش پیش رفته بود و الان وضعیتش این بود و اصلاً تمایلی به تکرار گذشته نداشت.

تکان ریزی خورد که کوروش دستش را عقب کشید و صاف نشست.
دخترک خمیازه‌ای کشید و عینک را از روی چشم‌هایش برداشت.
با دیدن خانه‌شان لبخندی زد و سعی کرد مثل همیشه برخورد کند.
انگار نه انگار که حرفی زده شده و چیزی هم شنیده شده.

_ممنونم ازت ، خیلی زحمت کشیدی ، نمی‌دونم بخاطر من بی‌خیال اون جمع شدی یا نه اما به هر حال خیلی کارت ارزشمند بود.

دستش روی دستگیره‌ی در نشست که کوروش گفت:

_دریا من حرف زدم تو گوش کردی ، ای کاش تو هم حرف می‌زدی . من این سکوت رو نمی‌فهمم. باید چه برداشتی از این سکوت داشته باشم.

دخترک نفس عمیقی کشید.

حرف زدنش برایش سخت بود اما خودخواهی بود اگر بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده می‌شد.

سمت کوروش برگشت و شانه‌ای بالا انداخت.

_می‌دونی یکبار توی زندگی مشترک شکست خوردم و دوباره نمی‌خوام تکرار بشه.

کوروش بین حرف دریا پرید و دندان‌هایش را روی هم سایید.

_من و با اون کثافت یکی نکن.

دریا دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و زمزمه کرد:

_اجازه بده حرفم رو کامل بزنم.

از سکوت کوروش استفاده کرد و ادامه داد:

_دروغ چرا می‌ترسم ، با عظم که بهش فکر می‌کنم ، می‌بینم که من توانایی قبول کردن یه رابطه‌ی جدید رو ندارم . تو واقعا یه مرد فوق‌العاده هستی اما من الان نمی‌تونم.

کوروش نیشخندی زد و گفت:

_قلبت چی بهت می‌گه؟

دریا لبخند مهربانی زد و زمزمه کرد:

_می‌گه صبور باش ، همه چیز به موقعش.

کوروش که جوابش را گرفته بود ، دهن کجی کرد و دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

بیشتر از اینجا ماندن درست نبود که گفت:

_روز خوش دریا خانم. دختر عاقلی هستی و مطمئنم به بهترین‌ها می‌رسی.

بغض بزرگی در گلوئی دخترک نشست .

انگار رفتن را دوست نداشت که دست‌هایش را در هم قلاب کرد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد.

_شاید برای همیشه از این جا رفتم ، می‌خوام همین که پام رسید به خونه ، تصمیم
رو به بابا بگم . اینا رو گفتم که به تهش برسم. شاید ته این ماجرا یه خداحافظی
باشه.

کوروش سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.
انگار که صورتش را از دخترک مخفی می کرد.
زیرلب با صدایی که غم در آن فریاد می زد ، زمزمه کرد:

_خدا پشت و پناهت دریا خانم.

دریا بغضش را قورت داد.
انگار این جمله را گفته بود تا حرف های دیگری بشنود اما طبق معمول به در
بسته خورده بود.
لبش را گاز گرفت تا اشکی که در چشم هایش حلقه زده است را مخفی کند.
سکوت کرد و از ماشین پیاده شد.
توانایی حرف زدن را نداشت چون می دانست با اولین کلمه بغضش می شکند.
بدون اینکه برگردد ، آیفون را زد.
تمام مدتی که منتظر باز شدن در بود ، حتی یک لحظه هم به عقب بر نداشت.
احساس می کرد که قدم هایش برای رفتن سست می شود.

او انتظار داشت تا کسی با جمله ای مانع رفتن او شود اما کوروش هم از او گذشته بود.

نفس عمیقی کشید که همان لحظه در باز شد.
خودش را در خانه پرت کرد و روی زمین سقوط کرد.

از اینکه کوروش نمی تواند او را ببیند ، مطمئن بود که اجازه ی باریدن به اشک هایش را داد اما با یادآوری اینکه پدر و مادرش با دیدن او غمگین می شوند ، دستی زیر چشم هایش کشید.

الان زمان مناسبی برای گریه کردن نبود.

سرپا ایستاد و نفس عمیقی کشید.

کمی صبر کرد تا صورتش عادی تر به نظر برسد و سپس با قدم های بلندی وارد خانه شد.

محمد آقا روی کاناپه ی مخصوص خودش نشسته بود و مشغول خواندن روزنامه بود.

دخترک لبخندی زد ، آرامشی که پدرش داشت ، می توانست او را هم آرام کند.
کنار پدرش نشست و زیر لب گفت:

_سلام بابا، خوبی؟ چی می خونی؟

محمد آقا روزنامه را روی میز گذاشت و به طرف دریا چرخید:

_سلام جگرگوشه ، من که خوبم اما شما تعریف کن ببینم خوش گذشت بهت؟

دریا نفسش را بیرون فرستاد و خودش را ناراضی نشان داد:

_خوب بود اما خب خانوادگی بیشتر به من خوش می‌گذره.

محمد آقا آرام خندید و سرش را تکان داد.
دستش را روی دست دخترش گذاشت و گفت:

_اگه این زبون رو نداشتی چیکار می‌کردی تو؟

دریا بشکنی زد و ابرو بالا انداخت.

_چقدر پدر و پسر عین همین ، دقیقا داراب هم چند روز پیش این جمله رو به من گفت.

دخترک در ادامه‌ی جمله‌اش نگاهی به دور و اطرافش انداخت و با ندیدن مادرش پرسید:

_بابا، مامان رو نمی‌بینم کجاست؟

_رفت خونه‌ی خاله‌ت.

دخترک سری تکان داد و دستش را زیر چانه‌اش زد ، به نظرش الان بهترین فرصت بود برای حرف زدن با پدرش.
کوروش را زیاد جدی نگرفته بود و حالا نمی‌توانست بخاطر دو جمله از آینده‌اش بگذرد.

نگاهش به پارچ آب روی میز افتاد و خم شد برای خود آب ریخت.
یک نفس آن را سر کشید و پدرش را صدا زد.

_بابا می‌خوام باهات حرف بزنم.

محمد که همیشه گوش شنوا برای شنیدن حرف‌های دخترش داشت ، عینکش را از روی چشم‌هایش برداشت.

دریا سرش را پایین انداخت .

تاب نگاه کردن در چشم‌های پدرش را نداشت و به زبان آوردن این موضوع از آنچه فکر می‌کرد هم سخت‌تر بود.

آب دهانش را قورت داد و نفس عمیقی کشید.
سرش را بالا آورد و نگاهی به پدرش انداخت.
محمد که با دیدن این عکس‌العمل‌های دخترک متعجب شده بود ، ابرویی بالا
انداخت و گفت:

_جگرگوشه حرفت رو بزن دیگه ، چرا این قدر دست دست می‌کنی؟!

دریا بیشتر از این معطل نکرد .
چرا که می‌دانست هر چقدر بیشتر بگذر ، بیشتر از تصمیمی که گرفته است
پشیمان می‌شود.

_بابا من می‌خوام برم .

محمد آقا ابروهایش بالا پرید.
دخترکش درست و حسابی حرف نمی‌زد اما صبر او بی‌اندازه بود.

_کجا می‌خوای بری جگرگوشه؟!

دریا خط‌های فرضی روی مبل کشید .
تا اینجا راه که زیاد سخت نبود اما از اینجا به بعدش دشوار می‌شد.

این سکوت خودش را هم آزار می‌داد اما محمد آقا منتظر ماند و دریا را دستپاچه نکرد.

_بابا می‌خوام از این شهر برم . می‌دونم الان می‌گی یه دختر توی یه شهر دیگه قراره چیکار بکنه اما بابا من فکر همه‌جاشو کردم .
من با پس‌اندازم یه خونه می‌خرم و دوباره آتلیه رو راه می‌ندازم.

محمد آقا با شنیدن این حرف‌ها احساس کرد که قلبش به درد آمد.
طاقت رفتن جگرگوشه‌اش را نداشت .
دست دریا را گرفت و فشرد.

_چی تو رو این‌قدر اذیت کرده که حاضر به رفتن شدی؟ گذشتن و از صفر ساختن تصمیم یکی دو روز نیست؟ کی طاقت جگرگوشه‌ی من رو طاق کرده که می‌خواد از همه‌چیز بگذره و بره!

بغضی که از قبل در گلویش بود بزرگ‌تر شد.
نمی‌توانست جلوی پدرش خوددار باشد.
سرش را پایین انداخت که قطره اشکی گونه‌اش را خیس کرد.

_بابا اینجا موندن دیگه خیلی سخت شده. می‌دونم افکار شما هم نا آرومه . اگر یک دقیقه دیر پیام فکرت هزار و یک جا می‌ره که مبادا دوباره یاد گذشته کرده باشم. در صورتی که من گذشته رو خاک کردم و دیگه حتی بهش فکر نمی‌کنم اما باور کردنم سخت شده .

البته من به همه‌ی شما حق می‌دم . بالاخره نگران منید اما منم عذاب می‌کشم.

محمد دو طرف صورت جگرگوشه‌اش را گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

_تا زمانی که من زندهم و نفس می‌کشم اجازه نمی‌دم کسی از گل نازک تر به دخترم بگه ، اجازه نمی‌دم خم به ابروت بیاد اما....

سرش را پایین انداخت و جمله‌اش را ادامه نداد.

دریا دستش را روی دست پدرش گذاشت.

_می‌دونم برات سخته اما بابا یکم بهش فکر کن. اما ازت می‌خوام تا زمانی که از جواب خودت مطمئن نشدی به مامان یا داراب چیزی نگی.

و قبل از اینکه پدرش حرفی بزند از جایش بلند شد.

با قدم‌های بلندی خودش را به اتاقش رساند.

روی تخت نشست و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.
احساس می‌کرد درد سرش هر لحظه بیشتر از قبل می‌شود.
خودش را روی تخت پرت کرد و دست‌هایش را باز کرد.

_خدایا همیشه خودم رو بهت سپردم هیچ‌وقت پشیمون نشدم ، می‌شه این بار هم راه درست رو نشونم بدی.

راهی که دوباره توش غصه نخورم ، می‌شه هر چی که صلاحمه رو برام رقم بزنی؟!

روی تخت غلت زد و بالش را روی صورتش گذاشت .
آن قدر چشم‌هایش را روی هم فشرد تا بالاخره خواب مهمان چشم‌هایش شد.

* * * * *

یک هفته گذشته بود و هنوز محمدآقا جواب درست و حسابی به دخترک نداده بود.
هر بار که دریا نگاهش می‌کرد ، چشم‌هایش را از او می‌زدید .
انگار می‌ترسید که دخترکش دوباره پیشنهادش را مطرح کند و او هم توان "نه" گفتن را به جگرگوشه‌اش نداشت.

دخترک کلافه سرش را روی میز گذاشته بود.
از اینکه پدرش جواب درست و حسابی به او نمی‌داد خسته شده بود.
کوروش را از آن روز به بعد ندیده بود ، انگار که همه چیز خیال بود.

سرش را از روی میز برداشت و چندبار پشت سرهم به پیشانی‌اش کوبید.

_فکر می‌کردم تو الان خوشحالی که من رو نمی‌بینی اما انگار تو هم مثل من دیوونه شدی.

دخترک که در افکار خودش غرق بود ، با شنیدن صدای البرز ، ترسیده
شانه‌هایش بالا پرید و سرش را سمت او چرخاند.

با دیدن او که در چهارچوب در ایستاده است ، کلافه چشم‌هایش را بست.
دیگر تحمل این یکی را نداشت.

هر چقدر بدبختی می‌کشید فقط و فقط بخاطر همین آدم بود و انگار قصد نداشت
که اجازه دهد ، دریا نفس راحتی بکشد.
از روی صندلی بلند شد و اخمی کرد.

_تو اینجا چیکار دادی؟ اصلا تو زبون آدمیزاد سرت می‌شه؟ بابا من نمی‌خوام
ببینمت چرا نمی‌فهمی؟

البرز دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و قدمی به جلو برداشت:

_اما شواهد یه چیز دیگه‌ای رو داشت نشون می‌داد.

دخترک نیشخندی زد و دست به سینه ایستاد.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

_تو هنوزم فکر می‌کنی من به تو فکر می‌کنم؟ هنوزم فکر می‌کنی ذره‌ای برام اهمیت داری؟ تو همون لحظه که امضا رو پای برگه‌های طلاق زدم فراموش شدی . پس ازت خواهش می‌کنم بیشتر از این خودت رو کوچیک نکن.

البرز دست‌هایش مشت شد. خسته شده بود از زندگی بدون دریا. مادرش صبرش را لبریز کرده بود و تنها دلیل آرامشش هم دیگر حتی نیم‌نگاهی به اون نمی‌انداخت.

البرز فاصله‌اش را به دخترک به صفر رساند و بازوهای او را گرفت. لبخندی زد و با صدایی که در آن التماس موج می‌زد ، نالید.

"_البرز بدون دریا هیچی نیست " یادته؟

من دروغ نگفتم دریا ، من بدون تو هیچی نیستم.

دارم از درون داغون می‌شم و کسی نیست بشه مرحم روی زخم‌هام.

توی اون خونه تو تنها کسی بودی که برای آرامش من تلاش می‌کردی و من اینو الان دارم می‌فهمم.

بیا دوباره مثل سابق شیم . همونجوری عاشق و معشوق منم قول می‌دم که مامانم رو با اون همه ثروت بدارم و بیام.

خودم برای آینده‌مون تلاش می‌کنم ، فقط کافیه تو کنارم باشی.

دخترک زیر دست‌های البرز کوبید و قدمی به عقب برداشت.
انگشتش را به نشانه‌ی تهدید جلوی صورت او تکان داد و زمزمه کرد:

_برو برو پشت سرتم نگاه نکن. زمانی که باید جسارت انجام این‌کار رو نشون می‌دادی ، هیچ‌کاری انجام ندادی ، الان که دیگه خیلی دیر شده.

البرز با لجبازی دست به سینه روبه روی دخترک ایستاد.

_نمی‌رم ، دیگه نمی‌خوام مثل گذشته ترسو باشم.
این بار برای جبران گذشته هر کاری می‌کنم، فقط کافیه تو بخوای.

دریا دلش می‌خواست موهایش را بکشد .
نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و سعی کرد خونسردی از دست رفته‌اش را باز گرداند.
نگاهی به سر تا پای البرز انداخت و با صدای بلندی فریاد زد.

_من دیگه نمی‌خوام چرا اینو نمی‌فهمی؟ من تازه دارم نفس می‌کشم و دیگه حاضر نیستم زندگیم رو فدا کنم. من اگه یک درصد فکر می‌کردم که دوست دارم تمام تلاشم رو برای کنارت بودن می‌کردم اما دیگه نمی‌خوامت . تو هم نخواه و برو دنبال آیندهت .

البرز چشم‌هایش گرد شد و پوزخندی زد:

_کس دیگه‌ای رو دوست داری؟

دخترک سکوت کرد و اولین تصویری که پشت پلک‌هایش نقش بست ، تصویر کوروش بود.

موهایش را مرتب کرد که البرز ناباور زمزمه کرد.

_پس یکی دیگه رو دوست داری؟ چقدر زود جای من پر شد.

دخترک از شنیدن این حرف‌ها کلافه شده بود.

به در اشاره کرد و گفت:

_حرف‌ها تموم؟! الان می‌تونی بری دیگه.

البرز به دیوار پشت سرش تکیه داد و دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

دخترک با عصبانیت موبایلش را از روی میز برداشت و غرید:

_انگار تو تمایلی به رفتن نداری اما مامانت خوب بلده باهات صحبت کنه .

البرز بدون اینکه عکس‌العملی نشان دهد ، سرش را پایین انداخته بود.

دخترک کلافه نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

_البرز به مادرت زنگ می‌زنم اون وقت وضعیت از اینی که هست ، بدتر می‌شه.

البرز بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و پوزخندی زد:

_مهم نیست ، فکر می‌کنی حال من برای مامان مهمه؟ من فقط یه وسیله بودم
برای رسیدن به خواسته‌هاش.

همین‌قدر بی ارزش. دخترش رو کشت اما الان ذره‌ای هم عذاب وجدان نداره. با
خیال راحت داره زندگیش رو می‌کنه و این‌بار کمر همت رو بسته برای نابودی
من.

این مشکل باید از ریشه حل می‌شد اما جز پوران راه حل دیگری به ذهن دخترک
نمی‌رسید.

دلش برای مرد روبه‌رویش می‌سوخت.

احساس می‌کرد، شکسته تر از قبل شده است.

_برو و پشت سرتم نگاه نکن.

البرز دستش را به دیوار گرفت و روی زمین نشست که دخترک ناچار کنار دستش روی زمین نشست.

_می‌رم اما قبلش می‌خوام یکم اینجا بمونم و برای یک عمر آرامش ذخیره کنم ، اجازه می‌دی؟

دخترک سکوت کرد. حرفی برای گفتن نداشت و نمی‌خواست با یک کلمه‌ی اشتباه دوباره امیدهای کشته شده در دل البرز را زنده کند.

البرز نفس عمیقی کشید و سرش را به دیوار زد.

_جزای آدم بزدل تنهایی. منم مشکلی باهاش ندارم اما می‌دونی مامان دخترخاله‌م رو برام لقمه گرفته.

سر دخترک به سمت او چرخید و با چشم‌های گرد شده ، به البرز نگاه کرد.

منظور البرز از لقمه گرفتن چه بود؟!

البرز پوزخندی زد و سرش را سمت دخترک چرخاند.

_فکرت درگیر شد ؟ الان بهت می‌گم .

امروز قراره بریم خاستگاری . من قراره داماد بشم اما تو قرار نیست خانمم بشی.

دریا با شنیدن این جمله ، متاسف سرش را تکان داد .

باورش نمی‌شد البرز تا این حد نامرد باشد که دختری را امیدوار کند سپس ابراز عشق و علاقه‌ش را برای دختر دیگری ببرد.

از جایش بلند شد و با پایش ضربه‌ای به پای البرز کوبید و فریاد زد.

_البرز از آتلیه‌ی من برو بیرون تا پلیس خبر نکردم.

البرز بدون اینکه برایش مهم باشد ، سرش را بلند کرد و به دریا نگاهی انداخت.

_اول مامانم بعد پلیس. واقعا جالبه اما برای من مهم نیست.

دخترک چشم‌هایش را بست .

البرز انگار به سیم آخر زده بود دیگر چیزی برایش اهمیت نداشت.

دخترک بدون مکث شماره‌ی پوران را پیدا کرد و با او تماس گرفت.

البرز نیشخندی زد و دست به سینه به دریا نگاه می‌کرد.

زیاد طول نکشید که صدای پوران را شنید.
موبایل را روی اسپیکر زد و با ابرو به البرز اشاره کرد.
اما البرز با بی‌خیالی به دختر نگاه می‌کرد.

پوران این بار با عصبانیت گفت:

_مگه آزار دادی که مزاحم برای مردم ایجاد می‌کنی.

دریا که احساس کرد الان تماس را قطع می‌کند ، جواب داد:

_مزاحم نیستم و اگر کار واجب نداشتم به هیچ عنوان بهت زنگ نمی‌زدم.

پوران کمی مکث کرد و انگار تازه صدای دریا را شناخت که فریاد زد:

_تو چرا دست از سر ما برداری ، حکایت مار از پونه بدش میاد دم خونه‌ش سبز می‌شه، شدی؟ پسر رو راحت بذار...

دخترک بین حرف پوران فهمید و حرصی جواب داد.

_ای بابا قبل از اینکه برای خودت ببری و بدوزی بیا دست پسر رو بگیر و از آتلیه‌ی من بکش بیرون.

صدای پوران متعجب شد و با بهت زمزمه کرد:

_چی پسر من اونجاست؟

دریا نیشخندی زد و به البرز که با بی‌خیالی سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد ، نگاه کرد.

_بله دقیقا حکایت همون مار از پونه بدش میاد دم خونهش سبز می‌شه شدین.
تمایلی به روبه‌رویی باهاتون ندارم اما انگار قرار نیست دست از سرم بردادین.
الانم آدرس رو براتون می‌فرستم و اگر تا رب ساعت دیگه اینجا نباشین با پلیس تماس می‌گیرم.

و قبل از اینکه اجازه‌ی حرف زدن به پوران را دهد ، تلفن را قطع کرد.
دریا روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت.

_هنوزم نمی‌خوای بری؟

البرز شانه‌ای بالا انداخت و پاهایش را در شکمش جمع کرد.

_بخوام نمی توئم برم ، بالاخره زنگ زدی به اولیام تا بیاد دستم رو بگیره و از آتلیهت پرتم کنه بیرون.

دریا نفسش را کلافه بیرون فرستاد و مانیتور را روشن کرد.
ترجیح داد تا زمانی که پوران بیاید ، خودش را سرگرم کند.

_بیشتر از من دوستش داری؟!

ابروهای دخترک بالا پرید و متعجب سرش را سمت البرز چرخاند.
دستانش را روی میز قلاب کرد و سری تکان داد.

_راجب چی حرف می‌زنی؟

البرز چشم‌هایش را بست و شقیقه‌هایش را فشرد.

_همونی که دوستش داری . همونی که باعث شد به راحتی منو فراموش کنی.
همونی که کاری کرده تا نگاهم به صورتم نندازی ، بازم بگم یا بسه؟!

دخترک همین که دهانش را برای حرف زدن باز کرد ، صدای فریاد پوران را شنید:

البرز کجایی؟ این دختره باز چی توی گوشت خونده که هوایی شدی؟!

دریا نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

سرو کله زدن با آدم‌هایی که همیشه دیگران را مقصر می‌دانستند واقعا سخت بود.
دخترک از سر جایش بلند شد .

دستی به پیشانی‌اش کشید و غرید:

_غول مرحله‌ی آخر.

پوران نگاهش به دریا افتاد و به سمت او حمله کرد که البرز فریاد زد:

_وایسا سرجات مامان.

پوران با شنیدن صدای پسرش سر جایش ایستاد و به سمت او چرخید.
به سمتش البرز دوید و مچ دستش را گرفت.

_پسرم تو اینجا چیکار می‌کنی؟ این دختره باز بهت چی گفته که اینجوری بهم
ریختی؟ پسرم این دختره مارِ تورو خدا سمتش نیا.

دریا نیشخندی زد.

عجب نمایشی بازی می‌کرد این زن! رسماً دست شیطان را هم از پشت بسته بود.
دریا از این همه داد و فریاد خسته شده بود که شقیقه‌هایش را فشرد و کلافه گفت:

__بهتره برید بیرون از آتلیه باهام حرف بزنید چون اعصاب من دیگه نمی‌کشه.

پوران که انگار تازه به یاد آورد که دریا هم آن‌جا حضور دارد ، برگشت که
البرز مچ دستش را گرفت.

__ولم کن پسر من برم حساب این دختر رو بذارم کف دستش.

دریا نیشخندی زد و دست به سینه ایستاد.

بی اهمیت داشت به سر تا پای زنی که روبه‌رویش ایستاده بود، نگاه می‌کرد.
او دیگر با آنها هیچ نسبتی نداشت که بخواهد نگران دلخوری آنها باشد.
پوران نیشخندی دخترک را دید و انگار وجود او را آتش زدند که فریاد زد.

__برای من قیافه می‌گیری ، خوبه خودمم ادمت کردم الان برای من دُم در
آوردی؟!

دخترک بی‌خیال یک گوشش در بود و دیگری دروازه.

با بی تفاوتی می توانست پوران را به مرز دیوانگی بکشد.
برای همین تا جایی که توانست خودش را خونسرد نشان داد.
سرش را متاسف تکان داد و گفت:

_دیگه داره حوصله‌م سر می‌ره ، اما انگار شما خیلی دلتون برام تنگ شده بود که
هیچ جوره قصد رفتن ندارید.

پوران دندان‌هایش را روی هم سابید و خواست مچ دستش را از دست البرز
بیرون بکشد که نتوانست.

_آره خیلی لذت می‌برم از اینکه با قاتل دخترم سر و کله بزنم.

حرف در دهان دخترک ماسید.

پوران مادر بود و این در باورش نمی‌گنجید که این قدر راحت مرگ دخترش را
گردن شخص دیگری بیاندازد.

البرز انگار راست می‌گفت ، او برای رسیدن به خواسته‌هایش از بچه‌هایش استفاده
می‌کرد.

سرش را ناباور تکان داد و زمزمه کرد:

_ شما از اونی هم که فکر می‌کردم حقیر ترید.

اصلا در باورم نمی‌گنجه که بخواید از مرگ دخترتونم به نفع خودتون استفاده کنید.

شما واقعا چجور آدمی هستید؟ یه ذره وجدان ندارید!

پوران که انتظار شنیدن چنین حرف‌هایی را نداشت ، مات و مبهوت به دریا نگاه می‌کرد.

بعد از مکث کوتاهی دست‌هایش را مشت کرد و غرید:

_ تو چی داری می‌گی هان؟ پسرم می‌شنوی چی داره به مادرت می‌گه ؟ تو نمی‌خوای چیزی بهش بگی؟

البرز خیره به مادرش نگاه کرد و سرش را متاسف تکان داد.

به زور دست مادرش را کشید و هنوز از آتلیه بیرون نرفته بود که سمت دخترک برگشت و لبخندی زد:

_ می‌تونم حدس بزنم کیو دوست داری ، انتخاب خوبی داشتی و امیدوارم باهات لحظات خوبی رو داشته باشی.

من که نتونستم خوشحالت کنم اما امیدوارم اون بتونه.

و بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن را به دخترک دهد ، از اتلیه بیرون رفت و مادرش را هم دنبال خودش می‌کشید.

دخترک نفس عمیقی کشید. دست هایش را پشت کمرش برد .

با این جمله‌ی البرز انگار تلنگری خورد .

کیفش را روی شانه‌اش انداخت و کرکره‌های آتلیه را پایین کشید.

خودش را به خیابان اصلی رساند و تاکسی گرفت.

آدرس محل کوروش را داد و نگاهش را به بیرون دوخت.

دلش نمی‌خواست به چیزی فکر کند.

انگار می‌خواست برای یکبار هم که شده دیوانگی کند.

هر چقدر بیشتر می‌گذشت ، بیشتر پشیمان می‌شد اما انگار زبانش نمی‌چرخید که به راننده بگوید برگردد.

بدون اینکه به بعدش فکر کند ، چشم‌هایش را بست.

نفهمید چقدر در راه بود تا اینکه با صدای راننده به خودش آمد.

_خانم رسیدیم.

دریا با شنیدن این جمله استرس بدی گرفت.

دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و از اینکه به اینجا آمده بود پشیمان شد.

لبش را با زبان تر کرد و زمزمه کرد:

_آقا برگردید ، پشیمون شدم.

راننده که مشخص بود اعصاب درست و حسابی ندارد به عقب برگشت و نگاهی به دخترک انداخت.

_خانم مسخرمون کردی؟ تصمیمت رو درست و حسابی بگیر بعد به من آدرس بده دیگه!

گره‌ای بین ابروهای دخترک افتاد.
حال خودش بد بود و راننده هم داشت بدترش می‌کرد.

_آقای محترم خب پولش رو می‌گیرید، مگه من گفتم پول نمی‌دم یا این کار رو برای من مجانی انجام بده.

راننده که گویا قانع شده بود، نفسش را کلافه بیرون فرستاد و ماشین را روشن کرد که همان لحظه تقه‌ای به شیشه‌ی ماشین خورد.
دخترک به بیرون نگاه کرد که کوروش را روبه‌رویش دید.

چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و به سرعت سرش را پایین انداخت.
زیرلب زمزمه کرد:

_آقا لطفا برو.

اما قبل از اینکه راننده بخواهد حرکت کند ، کوروش در جلو را باز کرد و سوار تاکسی شد.

بوی عطرش مشام دخترک را پر کرد و باعث شد تا نفس عمیقی بکشد.
راننده با عصبانیت توپید:

_آقا کجا سرت رو انداخای پایین و نشستی توی ماشین؟

ابروهای کوروش بالا پرید اما از دیدن دریا به قدری خوشحال شده بود که لبخندی زد.

_من اومدم پول شما رو حساب کنم و امانتیم رو ازتون تحویل بگیرم.

ابروهای مرد بالا پرید و متعجب به کوروش نگاه کرد.
شک نداشت که دیوانه است و دستش را در هوا تکان داد:

_برو خدا روزی تو جای دیگه بده ، پیاده شو از ماشین خانم رو باید ببرم.

کوروش نگاهی به عقب انداخت .

دخترک هنوز سرش پایین بود و مثلاً خودش را پشت کیفش پنهان کرده بود.

_خب جناب این خانم با منه .

کبفش پولش را برداشت و مقداری پول روی داشبورد ماشین گذاشت.
راننده به عقب برگشت و گفت:

_خانم بیا بالا ببینم این آقا چی داره می‌گه!

دخترک که دید چاره‌ای جز نشان دادن خودش ندارد ، سرفه‌ای کرد و از پشت
صندلی بیرون آمد.

نگاهی به راننده بعد هم کوروش انداخت.

اگر می‌گفت این مرد را نمی‌شناسد ، چه بلایی سر کوروش می‌آمد؟ !
قطعا مشیت محکمی بر دهانش کوبیده می‌شد.

پس حاضر نشد همچین نامردی را در حق او انجام دهد.

راننده کلافه نفسش را بیرون فرستاد و به کوروش اشاره کرد.

_این آقا ادعا می‌کنه که شما برای دیدن اون اومدید ، درسته؟

دخترک از اینکه به چشم‌های کوروش نگاه کند ، خجالت می‌کشید.
دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و ناچار زمزمه کرد.

_بله درست می‌گن.

راننده خودش را کنترل کرد تا حرفی به آن دو نزند.
خم شد و در سمت کوروش را باز کرد.

_پس بفرمایید بیرون دیگه.

کوروش حتی این بی‌احترامی را هم نادیده گرفت.
از ماشین پیاده شد و در را هم برای دریا باز کرد.
دخترک راننده را خطاب قرار داد و گفت:

_آقا من چقدر خدمت‌تون تقدیم کنم؟

راننده پول‌هایی که کوروش روی داشبورد گذاشته بود را برداشت و جواب داد:

_این آقا حساب ک.....

با دیدن مبلغی که در دست داشت ، حرف در دهانش ماسید و با چشم‌های گرد شده
به کوروش نگاه کرد.

کرایه‌ی خودش را برداشت و کوروش را صدا زد.

_آقا بیا بقیه‌ی پولت رو بگیر.

کوروش کمی خم شد و آهسته زمزمه کرد.

_شما این پول رو بذار به حساب شیرینی.

دریا نگاهی بین کوروش و راننده در گردش بود و آخر سر نفسش را کلافه بیرون فرستاد و از ماشین پیاده شد.

کوروش در را بست و کنار دخترک ایستاد.

_خب اومدی اینجا که منو ببینی درسته؟!!

دریا شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌تفاوتی زمزمه کرد:

_معلومه که نه ، عجب اعتماد به نفس بالایی داری !

کوروش با همان لبخندی که بر لب داشت ، ابرویی بالا انداخت و دست به سینه ایستاد.

_پس می‌شه بگی اینجا چیکار داری؟

دخترک شانه‌ای بالا انداخت و بیخیال جواب داد:

_داشتم با تاکسی یه سفر درون شهری رو تجربه می‌کردم که تو اجازه ندادی.

کوروش انگشتش را گوشه‌ی لبش کشید و متفکر سری توان داد.

_انگار همسفر خوبی رو انتخاب نکردی ، آخه زیاد اعصاب درست و حسابی نداشت.

دخترک جلوتر از کوروش حرکت کرد و سری تکان داد:

_متأسفانه در این موضوع باهات هم نظرم.

کوروش با قدم‌های بلندی خودش را به دریا رساند.

شانه به شانه‌ی او قدم بر می‌داشت و دستش را پشت کمرش برد.

سکوت کرده بود و ترجیح می‌داد ، دخترک خودش حرف بزند و او را تحت فشار قرار ندهد.

از طرفی هم دریا هر چقدر فکر می‌کرد نمی‌توانست کلمات را در ذهنش مرتب کند.

کلافه نگاهی به کوروش انداخت که سرش پایین بود و داشت قدم‌هایش را می‌شمرد.

روی نیمکتی که آنجا بود نشست که کوروش متوجه شد.

چند قدمی که رفته بود را برگشت و کنار دریا نشست.
درخت پایش را عصبی روی زمین می کوبید.

_چرا حرف نمی‌زنی؟ الان احساس خوبی ندارم.

کوروش سرش را بالا گرفت و نگاهش را به دریا دوخت.
انگار کاری کرده بود که دخترک اشتباه متوجه شود.

_می‌خوام برای حرف زدن بهت زمان بدم وگرنه اگر بخوای من می‌تونم تا خود
شب برات حرف می‌زنم.

دریا سرش را پایین انداخت.

انتظار شنیدن این جمله را نداشت . کوروش خیلی خوب بلد بود با کلمات بازی
کند و طرف مقابل را تحت تاثیر قرار دهد.

_بعد از زدن اون حرف‌ها دیگه خبری ازت نشد چرا؟

کوروش نفس عمیقی کشید و گفت:

_بعد از اینکه رفتی خیلی با خودم فکر کردم. فهمیدم که طاقت ناراحتی تو رو ندارم ، برای همین نخواستم ناراحتت کنم.

نخواستم تحت فشار بذارم . تصمیم رو گذاشتم به عهده‌ی خودت و تو رفتن رو انتخاب کردی.

نخواستم با اصرار چیزی رو بهت تحمیل کنم یا تو رو توی دوراهی قرار بدم .

اجازه دادم با عقل و منطق تصمیم بگیری . من دوست داشتمم رو نمی‌تونستم بهت تحمیل کنم. برای همین کنار کشیدم تا خودت بیشتر فکر کنی و کاری که به نظرت درسته رو انجام بدی.

دخترک سکوت کرد. حرف‌هایش به دل می‌نشست.

به یاد آورد که همیشه پدرش می‌گفت جمله‌هایی که از دل بیاد همیشه به دل می‌شیند.

_تو یه جور فکر کردی و من یه جور دیگه .

برای همینه که می‌گن سعی کنید با سوتفاهم ها رو با حرف زدن حب کنید وگرنه روز به روز بزرگتر از قبل می‌شن و اون وقت درست کردن شون مشکل می‌شه.

کوروش سرش را کمی کج کرد تا توجه‌ی دخترک را به خودش جلب کند.

خب الان چه سوتفاهمی بین ما ایجاد شده؟!

برای حرف زدن دلش را به دریا زد و آبدهانش را قورت داد.

_منم فکر کردم که تو کلا قیدم رو زدی.

کوروش ابروهایش بالا پرید.

این مسخره ترین جمله‌ای بود که تا به حال شنیده بود.

خواست حرفی بزند که دریا دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد.

_نمی‌خواد توضیح بدی چون دلایلت رو فهمیدم.

کوروش سرش را تکان داد و سوالی را که این مدت ذهنش را داشت مثل موریانه می‌خورد را به زبان آورد.

_تصمیمی که گرفته بودی رو به بابات گفتی؟ نظر اون چی بود؟ می‌خواهی بری؟

برای گفتن جمله‌ی آخر جان داد. حتی فکر به اینوه دخترک تصمیم به رفتن دارد هم سخت بود.

دریا لبخندی زد و سرش را تکان داد.

_گفتم ، برایش حرف زدم و برای قانع کردنش تمام تلاشم رو کردم.

کوروش دستش را کلافه لابه‌لای موهایش کرد.

دخترک انگار از اذیت کردن لذت می‌برد که درست و حسابی حرف نمی‌زد تا کوروش را از این بی‌خبری نجات پیدا کند.

_خب نتیجه ؟!

دخترک دست هایش را در هم قلاب کرد و از روی نیمکت بلند شد.

_معلومه پدرها در برابر ناراحتی دخترانشون نمی‌تونن مقاومت کنن.

کوروش احساس کرد که یک سطل آب یخ روی سرش ریخته شده است.

تمام امیدی که با دیدن دریا داشت ، پر کشید.

حس یک بازنده را داشت و الان نمی‌توانست هیچ جوره خودش را جمع و جور کند.

ای کاش دخترک به دیدنش نمی‌آمد و بی‌سر و صدا می‌رفت.

او الان با این قلب که دیوانه‌تر از قبل خودش را به سینه‌اش می‌کوبد چه کند.

شقیقه‌هایش را فشرد اما سعی کرد حال بدش را نشان ندهد.

دلش نمی‌خواست دریا برای او دل بسوزاند و از تصمیمش منصرف شود.

او هم روبه‌روی دریا ایستاد. برای لبخند زدن تلاش کرد اما موفق نشد.

_برو موفق شو ، یه جوری که همه دهنشون باز بمونه ، من بهت ایمان دارم دریا خانم.

دریا لبخند زد و قدمی به عقب برداشت.

_انگار خیلی مشتاقِ اینی که من زودتر برم درسته؟

کوروش نیشخندی زد و زمزمه کرد.

_نه اما مشتاقم موفق شدنت رو زودتر ببینم.

دریا لبخند مهربانی زد.

می‌توانست غم را در چشم‌های کوروش ببیند اما با این حال سعی داشت دخترک را تشویق کند و این برای دریا بسیار ارزشمند بود.

_مگه همین‌جا نمی‌تونم موفق بشم؟!!

کوروش کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد و کشید.

دقیقا دریا انتظار شنیدن چه چیزی را داشت.

کوروش احساس می‌کرد دخترک با او بازی می‌کند .

_ هدفِت چیه دریا خانم؟! حرف‌های عجیب و غریب می‌زنی! مگه آرزوی رفتن نداشتی منم الان دارم تشویقت می‌کنم .

دریا قدمی به جلو برداشت و سینه به سینه‌ی کوروش ایستاد .

_ اما غم صدات ، غم نگاهت یه چیز دیگه‌ای رو دارن می‌گن ، حرف زبونت رو باور کنم یا نگاهت رو؟

کوروش چشم‌هایش را بست.

_ به چشم‌هام نگاه نکن ، به زبونم توجه کن . چشم‌های من گاهی دروغ می‌گن.

دریا نیشخندی زد و دستش را روی بازوی کوروش گذاشت.

_ اما من ترجیح می‌دم حرف نگاهت رو باور کنم ، می‌دونی چرا ؟ چون تا اون‌جایی که من شناختمت پشمت‌ها هیچ‌وقت دروغ نمی‌گه.

کوروش بیشتر از این نتوانست سر پا بایستد و دوباره روی نیمکت نشست.
سرش را پایین انداخت و با صدایی که به زور به گوش می‌رسید ، زمزمه کرد.

_برو دریا خانم ، برو و پشت سرتم نگاه نکن . برای کسی دلسوزی نکن و فقط
به فکر خودت باش . زمانی که تو خوشحال باشی منم خوشحالم.

دریا بیشتر از این نتوانست تحمل کند ، جلوی پای او نشست و دستان کوروش را
در دستش گرفت.

_می‌شه این مسیری که قراره به موفقیت ختم بشه رو باهم دیگه طی کنیم؟

کوروش ابتدا متوجهی جمله‌ای که دریا به زبان آورده بود نشد. اما بعد از مکث
کوتاهی ، سرش را به سرعت بالا آورد و با چشم‌های گرد شده به دخترک نگاهی
انداخت.

_چی گفتی ، من متوجه نشدم!

دخترک شانه‌ای بالا انداخت که کوروش بازوهایش را گرفت و او را بلند کرد.
خودش هم سینه به سینه‌ی او ایستاد و در سکوت به چشم‌های دخترک نگاه می‌کرد
، انکار که می‌خواست باور کند خواب نبیند.

آب دهانش را قورت داد و چشم‌هایش را درشت کرد.

_من نمی‌تونم باور کنم ، ای کاش اگر خوابه من بیدار نشم.

دریا نیشگون ریزی از بازوی کوروش گرفت و لبخند دندان‌نمایی زد.

_خواب نیست جناب ، همه چیز واقعیه.

کوروش دستانش را دور کمر دخترک حلقه کرد و او را در آغوش کشید.

_من به شنیدن همچین خبری توی زندگیم احتیاج داشتم . ممنونم ازت دریا جان .
ممنونم ازت که این فرصت رو به جفت‌مون دادی فقط....

دریا حدس می‌زد که سوال کوروش چیست ، برای همین خودش در جواب دادن پیش دستی کرد.

_به بابا گفتم می‌خوام برم و اونم قرار شد روی پیشنهادم فکر کنه اما تا الان جوابی بهم نداده از طرفی از اون روزی که ازت جدا شدم و دیگری خبری ازت نشد ، احساس می‌کردم یه چیزی گم کردم. سردرگم بودم و مدام تصویر تو جلوی چشمم نقش می‌بست اما کوروش می‌خوام همین اول یه چیزی رو بهت بگم.

کوروش در سکوت به حرف‌های دخترک گوش می‌داد و دریا ادامه داد.

_من نمی‌گم عاشقتم یا برات می‌میرم اما کنارت حالم خوبه ، از اینکه باهات همراه می‌شم خوشحالم . کنارت آرومم و می‌تونم آزادانه هر کار که دلم می‌خواد رو انجام بدم . نمی‌دونم اسم این دوست داشتن هست یا نه اما....

کوروش انگشتش را روی لب‌های دریا گذاشت و گفت:

_هیس تو نمی‌خواد نگران این چیزا باشی ، بقیه‌اش رو بسپار به من.

دریا لبخندی زد و سرش را به نشانه باشه تکان داد.

کوروش با خوشحالی دست دخترک را گرفت و دنبال خود کشاند.

بدون معطلی سوار ماشین شدند که دریا متعجب سمت کوروش برگشت و پرسید:

_کجا داریم می‌ریم؟

کوروش ماشین را روشن کرد و با خوشحالی که حتی از صدایش هم می‌شد تشخیص داد ، جواب داد:

_خودمم نمی‌دونم اما دلم می‌خواد این روز رو به بهترین شکل ممکن ثبت کنم.

دریا لبخندی زد و سکوت کرد.

دوست داشته شدن احساس قشنگی بود.

عشق چیز عجیبی است ، گاهی انسان را به قله می‌برد و گاهی هم او را از همان قله به پایین پرت می‌کند.

اما همه در زندگی باید عاشق شوند تا ادامه‌ی مسیر برایشان زیبا تر از قبل شود.
زندگی با عشق زیباست . سختی‌هایی که می‌کشی به شیرینی بعد از آن می‌ارزد.
تا زنده‌ایم باید عاشقی کنیم و عاشق بمانیم.

کوروش ماشین را در پارکینگ پارک کرد و دست دریا را محکم گرفت.

انگار که می‌ترسید دخترک دوباره از دستش فرار کند.

لبخندی زد و زمزمه کرد:

_امشب با مامان صحبت می‌کنم تا هر چه زودتر برای خاستگاری اقدام کنن.

دخترک خجالت زده سرش را پایین انداخت و سرفه‌ای کرد که کوروش ضربه‌ای به بینی‌اش زد.

_قربون خجالتت دریا خانم.

دریا معترض پایش را زمین کوبید و اخمی کرد:

_ای بابا کوروش این چه طرز حرف زدن .

کوروش با صدای بلند خندید و سرش را پایین انداخت.

با گاز گرفتن لبش خنده‌اش را خورد و دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد:

_معذرت می‌خوام.

دریا سکوت کرد اما دروغ چرا از رفتار و طرز حرف زدن کوروش خوشش آمده بود.

کوروش دوباره دست دخترک را گرفت .

_چیزی تا تاریک شدن هوا نمونده . می‌دونی چرا آوردمت اینجا؟

دخترک سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان داد و پرسید:

_نه ، برای چی اومدیم اینجا؟

کوروش نفسش را بیرون فرستاد و نگاهی به دور و اطراف انداخت.
به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد و زمزمه کرد.

_من هر وقت کم می‌وردم ، می‌ومدم اینجا. می‌نشستم روی اون نیمکت و با خدا درد
و دل می‌کردم . آروم که می‌شدم بر می‌گشتم و سعی می‌کردم دیگه بهت فکر
نکنم.

دخترک نگاه کوروش را دنبال کرد تا به نیمکتی رسید .
لبخندی زد ، این مرد وجودش سر تا سر آرامش بود و هر چقدر بیشتر می‌گذشت
، بیشتر برایش احترام قائل می‌شد .

_چه جای خوبی ، پر از آرامشه ، دیگه از این به بعد پاتوق منم می‌شه.

دخترک در ادامه‌ی حرفش لبخند دندان‌نمایی زد.
کوروش با مهربانی نگاهش می‌کرد.
رسیدن به این دختر برایش آرزو بود و این آرزو کم‌کم جز خیالات شده بود . اما
الان روزگار ثابت کرد که هیچ غیرممکنی وجود ندارد.

کوروش باور نمی‌کرد که الان دختر رویاهایش با او هم‌قدم شده باشد.
کنار هم راه بروند و از آرزوهایشان برای یکدیگر حرف بزنند.

آن شب به بهترین شکل ممکن گذشت.
کوروش تا جایی که می‌توانست دخترک را نگاه کرد.
از هر فرصتی برای حرف زدن با او استفاده می‌کرد و با دل و جان به صدای
دریا گوش می‌داد.
صدای دریا پر از آرامش بود ، آن‌قدری که گاهی اوقات کوروش چشم‌هایش را
می‌بست و به او گوش می‌داد.
خوشحالی‌اش را نمی‌توانست فریاد بزند.

* * * * *

_آقای مظفری کارا درست پیش می‌ره.

مظفری لبخندی زد و سری تکان داد.

_بله آقا خیالتون راحت باشه.

کوروش همین که خواست جواب مظفری را بدهد ، چشمش به البرز افتاد.
دست به سینه به ستون تکیه داده بود و سرش را پایین انداخته بود.

کوروش دندان‌هایش را روی هم سابید و دستش را مشت کرد.
دست مشت شده‌اش را روی میز کوبید و از جا بلند شد.

کی اینو اینجا راه داده؟!

مظفری نگاهی به دور و اطافش انداخت و با ندیدن کسی ، متعجب سرش را سمت کوروش چرخاند.

_آقا راجب کی صحبت می‌کنید ، کسی اینجا نیست.

کوروش نگاه ترسناکی به مظفری انداخت که دهانش خود به خود بسته شد. بیشتر از این معطل نکرد و با قدم‌های بلندی به سمت البرز حرکت کرد. روبه‌رویش دست به سینه ایستاد و گره‌ای بین ابروهایش افتاد. نگاهی به سر تا پای البرز انداخت:

تو اینجا چیکار می‌کنی؟

البرز سرش را بالا آورد و با دیدن کوروش پوزخندی زد.

_این طرز صحیح مهمون نوازی نیست.

کوروش دستش را در هوا تکان داد و غرید:

_برو بابا ، تو کی مهمون من شدی که خودم خبر ندارم.

البرز صاف ایستاد و گفت:

_اصلا من مزاحم ، راحت شدی .

کوروش سکوت کرد و منتظر ماند .

انگار می‌خواست هر چه زودتر دلیل اینجا آمدن البرز را بفهمد.

اما انگار البرز هم قصد حرف زدن نداشت.

کوروش کلافه نفسش را بیرون فرستاد و زمزمه کرد.

_نمی‌خوای حرف بزنی؟! من بیکار نیستم.

البرز سرش را متفکر تکان داد و با دست اشاره‌ای به دور و اطرافش کرد:

_اینجا باید صحبت کنیم؟!!

کوروش نیشخندی زد و جواب داد:

_شرمنده که اینجا در شان شما نیست اما من جای بهتری رو برای پذیرایی از شما سراغ ندارم.

البرز هم نیشخندی زد و دست به سینه ایستاد.

_انگار شمشیر رو از رو بستی. اما من برای دعوا نیومدم. می‌خوام دو کلمه حرف حساب باهات بزنم و برم.

کوروش دندان‌هایش را روی هم سابید.

می‌توانست حدس بزند که حرف حسابش چیست.

دست‌هایش را مشت کرد تا دندان‌هایش را در دهنش خرد نکند.

_اگر حرف حسابت دریاست ، بهتره که دهن‌ت رو باز نکنی و از همون راهی که اومدی برگردی.

البرز دستش را روی شانه‌ی کوروش گذاشت و فشرد.

_دقیقا دریاست اما اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست.

کوروش چشم‌هایش را ریز کرد و در سکوت منتظر ماند تا البرز حرفش را بزند.

البرز وقتی سکوت کوروش را دید ، نفس عمیقی کشید.

_نیومدم اینجا که نظرت رو عوض کنم یا مظلوم نمایی کنم. اینجا اومدم فقط یک دلیل داره ، خوشحالی دریا. چیزی که من نتونستم انجام بدم. دیروز رفتم آتلیه.

سکوت کرد و به کوروش نگاه کرد تا عکس‌العملش را ببیند. کوروش با اینکه شوکه شده بود اما سعی کرد خودش را بیخیال نشان دهد.

_خب؟

البرز نیشخندی زد و دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

_پس دریا حق داره.

کوروش کلافه سرش را تکان داد و یقه‌ی البرز را گرفت. صبرش تمام شده بود و این سکوت البرز هم داشت بیشتر عصبی‌اش می‌کرد.

_ای بابا مثل بچه‌ی ادم حرفت رو بزن دیگه !

البرز دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.

_در کنار این همه خصوصیت خوب ، متاسفانه زودجوشی.

کوروش چشم‌هایش را روی هم فشرد و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

یقه‌ی البرز را رها کرد و او را به عقب هل داد.

_برای خودم متاسفم که فکر کردم آدمی و اومدم روبه‌روت ایستادم تا حرف‌ها
رو بشنوم.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و خواست برگردد که صدای البرز را شنید.

_با اینکه بهت نگفته بود اما تو جوری برخورد کردی که انگار می‌دونی و این
واقعا تحسین برانگیزه.

کوروش نیشخندی زد و دستش را در جیب شلوارش کرد.

سکوتش البرز را عصبی می‌کرد.

_دریا دیروز حق داشت که وقتی در مورد تو صحبت می‌کرد چشم‌هاش برق
بزنه.

ابروهای کوروش بالا پرید و لبخندی روی لب‌هایش نشست.

دریایش این روزها زیاد دوست داشتنی شده بود.

دوباره به طرف البرز چرخید و سرش را تکان داد:

__بقیه‌اش؟ اومدی همین رو بگی و بری یا بازم حرف دیگه‌ای داری؟ من هر چقدر منتظرم حرف جالبی ازت نمی‌شنوم.

البرز شانه‌ای بالا انداخت و قدمی به عقب برداشت.

__نه اومده بودم تا زیرآب دریا رو پیشت بزنم بلکه بیخیالش بشی.

اون وقت دوباره یه فرصت برای من می‌شد تا دلش رو به دست بیارم اما الان فهمیدم که هر چقدر هم تلاش کنم ، به در بسته می‌خورم .

دریا حق داره اگه به من حتی نیم نگاهی نندازه و بخواد از آتلیه پرتم کنه بیرون.
تو بر خلاف منی ، همه‌جوره پشتشی و حمایتش می‌کنی.

کوروش دندان‌هایش را روی هم سابید.

فکر نمی‌کرد البرز تا این حد حقیر و پست باشد که بخواد دست به همچین کاری بزند.

دستش را بالا برد تا در دهان البرز بکوبد اما وسط راه پشیمان شد.

دستش را مشت کرد و پوزخندی زد.

_حتی اون قدری ارزش نداری که دستم به صورتت بخوره.

دستش را عقب کشید و سرش را متاسف تکان داد.

_با این قلب سیاهی که تو داری ، لیاقت بودن با دریا رو نداری.

اون دختر یه گل که در کنار تو پژمرده می‌شه.

تا زمانی که نفس می‌کشم اجازه نمی‌دم از دومت‌ریش رد بشی .

حالا هم خودت رو از جلوی چشم‌هام محو کن تا یه بلایی سرت نیوردم.

البرز بی‌خیال روی زمین نشست و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

_دریا دیگه نگاهم به صورتم نمیندازه ، از کنارش رد بشم چشم‌هاش دیگه منو نمی‌بینه . اون دیگه دوستم نداره.

کوروش با شنیدن این جمله لبخندی زد و بدون اینکه حال البرز برایش مهم باشد ، از او فاصله گرفت.

هربلایی که سر او می‌آمد ، بخاطر نادانی خودش بود.

به محل کارش برگشت که مظفری جلوی راهش سبز شد.

_آقا تازه منظورتون رو فهمیدیم ، اگه دستور بدید همین الان از اینجا پرتش می‌کنیم بیرون.

کوروش بی تفاوت نگاهی به البرز انداخت و سرش را به نشانه‌ی نه بالا انداخت.

_نیازی نیست ، خودش بالاخره می‌ره.

پشت میز نشست و روبه مظفری کرد.

_شما دیگه می‌تونید برید.

مظفری دستش را روی سینه‌اش گذاشت و کمی خم شد.

_چشم آقا.

و بدون معطلی کوروش را تنها گذاشت.

کوروش موبایلش را از روی میز برداشت و شماره‌ی دریا را پیدا کرد.

لبخندی زد و دستش را روی عکس دخترک کشید.

برای شنیدن صدای دخترک بی‌طاقت شده بود.
با او تماس گرفت و زیاد طول نکشید که صدای دریا را شنید.

_سلام عرض شد.

لبخندی روی لب‌های کوروش نشست و زمزمه کرد.

_سلام به روی ماهت دریا خانم. کجایی؟ چیکار می‌کنی؟

صدای ورق زدن به گوشش می‌رسید و همان لحظه دریا جواب داد:

_آتلیه‌ام و دارم آلبوم یکی از مشتری‌ها رو آماده می‌کنم.

کوروش با شیطنت زمزمه کرد:

_می‌تونم برای یکی دو ساعت شما رو بدزدم؟

دریا با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و کوروش با لبخندی که بر لب داشت به
صدای خندیدن دخترک گوش داد.

نفهمید چقدر گذشت که دریا سرفه‌ای کرد و جواب داد:

_نه این قدر کار سرم ریخته که حتی وقت سر خاروندن هم ندارم.

کوروش با بی‌خیالی از روی صندلی بلند شد و سویچ ماشینش را برداشت.

_دارم میام دنبالت چون می‌دونم برای من همیشه وقت خالی داری.

و بدون اینکه به جیغ دخترک توجهی نشان دهد ، تلفن را قطع کرد.

دل توی دلش نبود که زودتر دریا را ببیند .

سوار ماشین شد و بدون اتلاف وقت ماشین را روشن کرد.

پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.

در بین راه دو تا ساندویچ فلافل هم خرید چون شک نداشت که دخترک هم مانند او گرسنه است.

با آن سرعتی که کوروش رانندگی می‌کرد ، زیاد طول نکشید که به اتلیه رسید.

دوبار پشت سر هم بوق زد و کمی منتظر ماند.

بالاخره دخترک از اتلیه بیرون زد.

دستش را روی فرمان گذاشت و تمام حرکات دریا را زیر نظر گرفت.

دخترک با قدم‌های بلند خودش را به ماشین رساند و سوار شد.

به سمت کوروش چرخید و دست به سینه نشست.

_امیدوارم که دلیل قانع کننده‌ای برای بیرون کشیدن من از آتلیه داشته باشی.

نفس عمیقی کشید که بوی فلافل مشامش را پر کرد.

لبخندی زد که کوروش از صندلی عقب دوتا ساندویچ را برداشت و جلوی دخترک گرفت.

_دلیل از این بهتر؟

دریا با خوشحالی یکی از ساندویچ ها را برداشت و گفت:

_وای ممنونم ، بخدا نمی‌دونستی چجوری داشتم با گرسنگی دست و پنجه نرم می‌کردم.

کوروش لبخندی زد و جواب داد:

_نوش جوننت.

فعلاً زمان درستی برای حرف زدن نبود .

سکوت کرده بود و منتظر ماند تا دخترک ساندویچش را بخورد.

در سکوت مشغول خوردن بودند و بعد از تمام شدن ، دخترک دست‌هایش را بهم کشید و گفت:

_خیلی چسبید واقعا ازت ممنونم.

کوروش لبخندی زد:

_نوش جوننت.

بعد هم آشغال‌ها را در همان پلاستیک ریخت و روی صندلی عقب گذاشت.
به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد که دریا متعجب ابروهایش بالا پرید.
نگاهش را دنبال کرد اما به چیز درست و حسابی نرسید.

دستش را جلوی صورت کوروش تکان داد و زمزمه کرد.

_داری به چی نگاه می‌کنی؟

کوروش پلکی زد و سرش را سمت دخترک چرخاند.

_دیروز البرز اومده بود آتلیه؟

دریا که انتظار شنیدن این جمله را نداشت ، کمی مکث کرد و سپس بی تفاوت جواب داد:

_آره اومده بود . که چی؟ !

کوروش جدی به دریا نگاه می کرد و دریا از این احساس بی اعتمادی کلافه شده بود.

دست هایش را در هم قلاب کرد و زمزمه کرد.

_کوروش حرفت رو واضح بزن من اینجوری هیچی متوجه نمی شم.

کوروش که فهمید دخترک کلافه شده است لبخندی زد و کمی سمت دخترک خم شد.

دستش را پشت گردن دخترک گذاشت و او را در آغوش کشید.

سرش را روی سینه اش گذاشت که ابروهای دخترک بالا پرید.

دهانش از تعجب باز شده بود ، انتظار یک دعوای سخت را داشت اما این حرکت زیادی غیر قابل باور بود.

نفس عمیقی کشید که عطر کوروش مشامش را پر کرد.

لبخندی زد و دستش را دور کمر کوروش حلقه کرد.

_من دقیقا متوجه نشدم . کاملا گیجم کردی.

کوروش لبخندی زد و از دریا فاصله گرفت.

_البرز بهم گفت اومده آتلیه و وقتی بی تفاوتی من رو دید ادامه داد که اومده بود زیرآب رو پیش من بزنه اما وقتی بی تفاوتی من رو می بینه بی خیال می شه. اون هنوز به برگشت تو امید داره.

چشم های دخترک از حلقه بیرون زد.

در باورش نمی گنجید که البرز همچین ادم حقیری باشد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و با ناباوری زمزمه کرد.

_اینارو داری جدی می گی؟

کوروش سرش را متاسف تکان داد که دریا محکم به پیشانی خود کوبید.

_عجب آدم شده. من دیروز رک باهش حرف زدم حتی زنگ زدم به مادرش تا بیاد دست پسرشو بگیره د از اینجا بیره ، اون وقت....

حرفش را ادامه نداد و به نقطه ای نامعلومی چشم دوخت.

کوروش دستش را گرفت و محکم فشرد.

_ناراحت نباش ، امروز کاملاً متوجه شد که باید دست و پاش رو جمع کنه.

دخترک به سرعت سمت کوروش چرخید و گفت:

_بلایی که سرش نیورده ؟

کوروش ابرویی بالا انداخت و زمزمه کرد:

_نه حتی ارزش اینم نداره که بخواد ازم کتک بخوره.

دخترک لبخندی زد که تقه‌ای به شیشه‌ی ماشین خورد.

شانه‌های دخترک بالا پرید و سرش را چرخاند که داراب را دید.

ناباور به پیشانی خود کوبید و زمزمه کرد.

_هر چی اتفاق قشنگه دقیقاً همین امروز باید بیفته.

کوروش بی‌تفاوت شیشه را پایین کشید و نگاهی به داراب انداخت:

_کاری داری؟

داراب نگاهش بین کوروش و دریا در گردش بود و آخر سر دساش را زیر چانه‌اش زد.

_شما اینجا چیکار دارید؟

همین‌که دریا خواست برادرش را توجیه کند ، کوروش گفت:

_فکر نمی‌کنم پرسیدن این سوال از دوتا آدم عاقل و بالغ درست باشه . تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟

داراب سرش را متفکر تکان داد:

_چرا منطقی بود.

داراب نگاهش به صندلی عقب افتاد و ابروهایش بالا پرید.

_بشکنه این دست که نمک نداره . تو بدون من ناهار بخور اما من میام اینجا تا تو تنها نباشی .

دریا عذاب وجدان گرفت و با ناراحتی گفت:

_وای ببخشید داراب ، من نمی‌دونستم تو میای.

داراب متأسف سرش را تکان داد که کوروش کمی به طرف او خم شد و گوشه‌ی کتش را گرفت و او را جلو کشید.

دستش را در جیب کتش کرد و پلاستیکی را بیرون کشید.
سمبوسه را جلوی چشم‌های دخترک تکان داد و زمزمه کرد.

_تو برای این داداشت ناراحت نشو ، اونم خودش رو سیر کرده.

داراب پلاستیک را از دست کوروش بیرون کشید و در ماشین را باز کرد.

_بالاخره من برای دریا هم خریده بودم و تنها نخوردم.

_دریا هم اینا رو نخوریده بود که ، من خریده بودم پس دریا هم تنها خوری نکرده.

داراب وقتی جوابی نداشت ، دستش را به کمرش زد و ابرویی بالا انداخت.

_ اصلاً شما دوتا اینجا چیکار دارید؟ تو چرا برای خواهر من ساندویچ خریدی؟
مگه من مُردم.

دریا کلافه چشم‌هایش را بست که صدای کوروش را شنید.

_ همون موضوع عاقل و بالغ رو برای خودت تکرار کن یه وقت فراموش نکنی.

داراب چشم غره‌ای برای کوروش رفت و در ماشین را کامل باز کرد.
دست خواهرش را گرفت و او را از ماشین بیرون کشید.
بعد هم در را محکم بهم کوبید و نیم نگاهی به کوروش انداخت.

_ به سلامت.

دریا با آرنج به پهلوی داراب کوبید و لبش را گاز گرفت.

_ این چه طرز حرف زدنه؟

داراب کمی خم شد و دستش را روی پهلویش گذاشت.

_ تو از کی مدافع این بشر شدی؟! خودش زبون داره سه متر.

دریا سکوت کرد که کوروش لبخندی زد.
نگاه داراب مشکوک بین دریا و کوروش می‌چرخید و در آخر اخمی کرد و دست
خواهرش را گرفت.

دریا دستی برای کوروش تکان داد و گفت:

__خداحافظ ، مواظب خودت باش.

کوروش سری تکان داد و حرفی نزد که داراب ابرویی بالا انداخت و زمزمه
کرد.

__دعوتت نمی‌کنم داخل چون بهم بی‌احترامی کردی.

کوروش ماشین را روشن کرد و جواب داد:

__دعوتم می‌کردی قبول نمی‌کردم چون خودم هزارتا کار دارم.

داراب چشم‌هایش را ریز کرد و زمزمه کرد.

_دروغگو.

کوروش بوقی زد و از آنها فاصله گرفت.
کمی جلوتر ماشین را پارک کرد و تلفنش را برداشت.
داراب کمی بدموقع سر رسیده بود و کوروش نتوانست همه‌ی حرف‌هایش را به او
بزند.

_امشب با مامان حرف می‌زنم که زودتر بیایم خاستگاری.

لبخندی زد و پیام را برای دریا ارسال کرد.
ماشین را روی صندلی پرت کرد و این بار با سرعت رانندگی کرد.
دریا به همراه برادرش وارد آتلیه شد که داراب خودش را روی مبلی که آنجا بود
پرت کرد و پایش را روی میز گذاشت.

دخترک زیر پای او کوبید و غرید:

_پاتو ندار روی میز خوشم نمیاد.

داراب بدون توجه به دریا دوباره پایش را روی میز گذاشت.
دخترک کلافه نفسش را بیرون فرستاد و تلفنش را برداشت که پیام کوروش را
دید.

ناخودآگاه لبخندی زد و متنی که کوروش برایش فرستاده بود را خواند.
گونه‌هایش قرمز شد و استرس گرفت.

خجالت می‌کشید و هنوز اعتماد به نفس نداشت اما نتوانست مخالفت کند.
انگار خودش هم دوست داشت این کار سریع‌تر انجام شود.

داراب که از سکوت دریا متعجب شد، سرش را سمت او چرخاند که لبخند او را
دید.

متعجب ابرویی بالا انداخت و دستش را زیر سرش گذاشت.

__به چی می‌خندی؟ به منم بگو تا باهم بخندیم.

دریا دستپاچه موبایلش را خاموش کرد و روی میز گذاشت.
سرفه‌ای کرد و خنده‌اش را خورد تا بیشتر از این رسوا نشود.

از جایش بلند شد و روبه‌روی برادرش نشست.

__چیز زیاد مهمی نیست.

داراب سرش را متفکر تکان داد و گفت:

_دریا رفتارت عوض شده ، ما همیشه حرف‌هامون را بهم می‌زدیم درسته ؟
نمی‌خوای الان برام حرف بزنی.

دریا یاد بچگی افتاد.

هیچ‌وقت هیچ چیز را از برادرش پنهان نمی‌کرد و داراب هم همیشه در کنارش بود و اجازه نمی‌داد که یک مو از سر دریا کم شود.

دست به سینه نشست و نفس عمیقی کشید.

_نمی‌دونم بگم یا نه . انگار حرف زدن برام سخت شده اما دلم می‌خواد مثل بچگی برات حرف بزنم و تو هم همیشه درست‌ترین راه رو نشونم بدی.

داراب لبخندی زد.

همیشه سعی کرده بود که برادر خوبی باشد.

سعی کرد جودی به دخترک احساس امنیت دهد ، که او را بهترین رفیق خود بداند.

برادر بودن یعنی همین . یعنی با تمام وجودت از خواهرت حمایت کنی.

داراب سکوت کرده بود و منتظر بود تا خود دریا شروع کننده باشد.

دخترک نفس عمیقی کشید و گفت:

_یادته یه روز بهت گفتم که می‌خوام برم و دیکه نمی‌دارم بخاطر من ناراحت بشید؟

داراب با یادآوری آن روز اخمی کرد .
حتی شنیدن دوباره‌ی این جمله برایش سخت بود.
ناچار سری تکان داد که دریا لبخندی زد.

_به باباهم گفتم . براش توضیح دادم که اینجا موندنم دیگه داره آزاردهنده می‌شه.
دلم نمی‌خواست زیر ذره‌بین کسی باشم اما هر بار که دیر می‌کردم یا جایی
می‌خواستم برم نگرانی رو از چشم‌های شما می‌خوندم و این برام جالب نبود.

داراب خودش را جلو کشید و بی‌طاقیت به منتظر بود تا دریا حرفش را کامل کند.

_به بابا گفتم می‌خوام با پس‌اندازی که دارم از این شهر برم . برم یه جای دیگه و
یه شروع تازه‌ای داشته باشم.

داراب با شنیدن این جمله ناباور فریاد زد:

_چی؟ معلوم هست چی داری می‌گی؟ کجا می‌خوای بری؟ بابا موافقت کرد؟ دریا
بخدا من اگه حرفی می‌زدم...

دریا دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و لبخندی زد.

_اجازه بده حرفم رو کامل کنم.

داراب بی طاقت سکوت کرد .

او تحمل نداشت که خواهرش را نبیند و این تصمیم رفتن چندان خوشایند نبود.

داراب سرش را پایین انداخت و شقیقه‌هایش را فشرد.

_ازش خواستم فکر کنه و بهم جواب بده اما هنوز بعد از گذشت چند روز نه تنها جوابی بهم نداده بلکه حتی دیگه نگاهم نمی‌کنه.

داراب بین حرف خواهرش پرید و گفت:

_کسی ناراحت یا دلخورت کرده؟ مزاحمت برات ایجاد کردن ؟

دخترک دست به سینه نشست و به صندلی تکیه داد:

_انگار شما قرار نیست به من اجازه‌ی حرف زدن بدی!

داراب کلافه دستش را لابه‌لای موهایش کرد.

نفسش را بیرون فرستاد و غرید:

_حرف بزن دیگه.

دخترک بیشتر از این نخواست داراب را اذیت کند برای همین جدی گفت.

_نه کسی اذیتم کرده و نه می‌تونه مزاحمتی برام ایجاد کنه. تصمیم رفتن من هم هیچ ربطی به اینا نداشت. من فقط می‌خواستم از این هیاهو فاصله بگیرم. گفتم شاید رفتنم دلیلی باشه برای پیشرفت بیشتر.

داراب نمی‌توانست حرف خواهرش را باور کند چون او را می‌شناخت.
می‌دانست که چقدر به خانواده اش وابسته است و نمی‌تواند تنهایی تاب بیاورد.
چشم‌هایش ناخودآگاه ریز شده بود اما سکوت کرده بود تا دخترک حرف‌هایش را کامل کند.

_خلاصه بابا ما رو در بلاتکلیفی رها کرد و از طرفی هم کوروش نشست
روبه‌روم و باهم مرد و مردونه حرف زدیم.

_چی گفت؟

دخترک به اینجای حرفش که رسید ، نتوانست خونسرد باشد.
شروع به کندن پوست لبش کند و از روی صندلی بلند شد.
داراب متعجب به رفتارهای دخترک نگاه می کرد .
دریا پشیمان شده بود چون دل و جرئت حرف زدن را نداشت.
برای خودش لیوان ابی ریخت و یک نفس سر کشید.
هر چقدر تلاش کرد نتوانست خودش را برای حرف زدن قانع کند ، ناچار با
صدایی که به زور به گوش می رسید ، زمزمه کرد.

_هیچی دیگه از رفتن منصرف شدم ، همین بود که می خواستم بهت بگم.

ابروهای داراب بالا پرید و بلند شد.
دست هایش را در جیب شلوارش کرد و زمزمه کرد.

_به نظرت یه بچه ی دوساله روبه روت ایستاده؟
ای کاش حداقل سر صحبت رو باز نمی کردی تا اینکه بخوای اینجوری دست به
سرم کنی.

دخترک محکم به پیشانی اش کوبید.
می خواست ابرویش را درست کند اما چشمش را هم کور کرد دقیقاً حکایت دریا
بود.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخندی بزند هر چند زیاد موفق نبود.

_من چرا باید تو رو دست به سر کنم . خب موضوع همین بود دیگه.

داراب متأسف سرش را تکان داد و کتش را از روی صندلی برداشت.

_خیلی خب ، من دیگه حرفی نمی‌زنم که تو هم بیشتر از این دروغ نگی.

می‌خواست از آتلیه بیرون برود که دریا بازویش را گرفت و گفت:

_خیلی خب حالا لازم نیست مثل بچه‌ها قهر کنی . می‌گم بهت اما باید قول بدی که تا زمانی که حرفم تموم نشده حرف نمی‌زنی.

داراب که به هدفش رسیده بود ، سرش را تکان داد اما با همان جدیت به دخترک نگاه می‌کرد.

نمی‌خواست که دریا دوباره با دیدن لبخند او فکر دروغ گفتن به سرش بزند.

کتش را روی شانه‌هایش انداخت و دست به سینه ایستاد.

دریا ضربه‌ای به شانه‌ی او زد و گفت:

_در ضمن اینجوری هم نباید نگاهم کنی.

داراب متعجب دست به کمر ایستاد و چشم‌هایش را ریز کرد.

_دقیقا می‌شه بگی ما چیکار کنیم تا دقیقا برای راحتی خیال تو همون کار رو انجام بدم.

دریا لبخند زد و دست داراب را کشید.

او را مجبور کرد تا روی صندلی بنشیند و خودش هم روبه‌رویش نشست.

_نباید زمانی که حرف می‌زنم نگاهم کنی ، منم نگاهت نمی‌کنم قبوله؟

داراب نفس عمیقی کشید.

اگر کنجکاو نبود قطعا هیچ‌کدام از شرط و شروط دریا را قبول نمی‌کرد اما متاسفانه این‌بار کنجکاوی کار دستش داده بود.

_بگو دیگه جون به لبم کردی.

دخترک گل‌ویش را صاف کرد و سرش را پایین انداخت.

داراب هم یاد قولش افتاد و نگاهش را از دریا گرفت و به گلدون بزرگی که گوشه‌ی اتلیه بود، دوخت.

_قبل از اینکه بخوام موضوع رفتن رو با بابا درمیان بذارم به کوروش گفتم .
دقیقا همون روزی که رفتیم کوهنوردی.

داراب سرش را سمت دریا چرخاند.
دخترک که متوجهی سنگینی نگاه داراب شده بود ، گفت:

_تو به من قول دادی بخوای بزنی زیر قول و قرارات هیچی بهت نمی‌گم.

داراب نفسش را کلافه بیرون فرستاد.
فعلا دور دور دریا بود و داراب اجازه‌ی حرف زدن نداشت.
اما بعد از اینکه حرف‌هایش تمام شد که می‌توانست حال او را بگیرد.

_باهاش حرف زدم و اونم دیدی که چقدر عصبی شد. زمانی که قرار شد باهاش
برگردم خونه ماشین رو گوشه‌ی خیابون پارک کرد و پیاده شد.
چون این رفتاراش برام عجیب بود ، دنبالش رفتم و دلیل این حالش رو پرسیدم.

دریا به اینجا که رسید ، نتوانست جمله‌اش را ادامه دهد.
پوست دستش را کند و با دیدن خون گوشه‌ی انگشتش لبش را گاز گرفت.
داراب خم شد و دستمالی سمت او گرفت.

دریا لبخندی زد و دستمال را از دست داراب گرفت و دور انگشتش پیچید.

نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه صبر داراب تمام شود ادامه داد.

_خب چجوری بگم که....

هر کاری می‌کرد نمی‌توانست خونسردی‌اش را حفظ کند.

خجالت زده سرش را پایین انداخت.

هیچ وقت فکر نمی‌کرد یه روز برای زدن حرفش به داراب این قدر دست و پا بزند.

داراب که کلافه شده بود دست مشت شده‌اش را روی دسته‌ی مبل کوبید و فریاد زد.

_حرف بزن دیگه دریا تو که منو جون به لب کردی.

آخه بگو ناراحتت کرد ، حرفی بهت زد ، رفتار بدی از خودش نشون داد....

دریا وقتی دید سکوتش نتیجه‌ی خوبی ندارد ، دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و زمزمه کرد.

_این حرفا چیه که می‌زنی؟ به نظرت کوروش همچین آدمیه؟

داراب حرصی جواب داد:

_نیست اما درست و حسابی خگرف نزدن تو داره کاری می‌کنه که بهش مشکوک شم.

دریا دیگه صبر را جایز ندانست و گفت:

_بهم گفت که دوستم داره.

این جمله را یک نفس به زبان آورده بود.

سرش را پایین انداخت ، حتی جرعت نگاه کردن به صورت داراب را نداشت.
بعد از مکث طولانی ، صدای آرام داراب را شنید.

_چرا اینو به تو گفته بود؟

دریا سرش را بالا آورد و به صورت داراب نگاهی انداخت.

هیچی چیز را نمی‌شد از چشم‌هایش فهمید.

دخترک آب‌دهانش را با صدا قورت داد و زمزمه کرد.

_بخاطر اینکه تازه جدا شده بودم و نمی‌خواست خانواده در جریان قرار بگیرن ،
چون می‌ترسید من تحت فشار قرار بگیرم یا توی رودروایی بخوام قبول کنم.
حرف‌هایش رو زد و انتخاب رو گذاشت به عهده‌ی خودم.

داراب متفکر سری تکان داد و زمزمه کرد.

_خب بعدش تو چی گفتی؟

دریا لبش را با زبان تر کرد و لبخند دستپاچه‌ای زد.

_اول بهش گفتم که نمی‌خوام و اونم دیگه این‌ورا پیداش نشد اما...

دریا جمله‌اش را کامل نکرد و سرش را پایین انداخت که داراب از سر جای خود
بلند شد و کنار خواهرش نشست.

دستش را روی دست او گذاشت و لبخند مهربانی زد.

_تو هم دوستش داری مگه نه؟

دریا دستپاچه سرش را تکان داد و گفت:

_نه من دوستش ندارم یعنی حس من هنوز به دوست داشتن نرسیده ، یعنی واقعا نمی‌دونم.

داراب دستش را پشت گردن دریا گذاشت و پیشانی‌اش را بوسید.

_خوشحالم که از گذشته فاصله گرفتی و برای ساختن آینده داری تلاش می‌کنی.

دریا دهان باز کرد تا بگوید که گذشته قرار نیست دست از سرش بردارد اما سکوت کرد.

داراب مانند کوروش صبور نبود و با فکر و منطق جلو نمی‌رفت.

می‌ترسید که برادرش بخاطر عصبانیت بلایی سر البرز بیاورد.

سعی کرد لبخندی بزند و شانه‌ای بالا انداخت.

_بالاخره بعد از این همه کتاب خوندن باید تاثیرش رو توی زندگیم ببینم یا نه؟

داراب لبخندی زد و زمزمه کرد:

_دیوونه.

بعد هم از جایش بلند شد و دست‌هایش را بهم کوبید.

_اما یه چیزی رو بگم چون تو دوستش داری دلیل بر این نمی‌شه که من دهنش رو صاف نکنم.

دریا هم از جایش بلند شد و خودش را در آغوش برادرش جا داد.

_شما هر کار که عشقت می‌کشه انجام بده.

داراب عطر موهای خواهرش را نفس کشید و دست‌هایش را محکم دور تن خواهرش پیچید.

_الان دیگه نمی‌خوای بری درسته؟ بالاخره عاشق شدی و محل کار و زندگی عشقت اینجااست دیگه.

دریا عصبی پایش را روی پای داراب کوبید و حرصی زمزمه کرد.

_اینو زدم تا درس عبرت بگیری.

داراب با صدای بلند خندید.

از خوشحالی خواهرش خوشحال بود. از اینوه دیگر در گذشته به سر نمی‌برد.

از اینکه توانست ادم‌های اشتباه زندگی‌اش را به راحتی کنار بگذارد.
آدم‌هایی که ذره ذره او را نابود می‌کردند.

* * * * *

همه چیز دقیقاً همان‌طور که می‌خواستند پیش رفت.
کوروش با خانواده‌اش به خاستگاری دریا رفت و محمد آقا با شنیدن این موضوع
خوشحال شد اما باز هم انتخاب را بر عهده‌ی جکرگوشه‌اش گذاشت.
دریا حالا دیگر به احساسش شک نداشت.
این بار براساس عقل و منطقش تصمیم گرفت و مطمئن بود که اشتباه نکرده است.
با کوروش می‌شد قشنگ‌ترین لحظه‌ها را ساخت.
دریا زمانی که احساس می‌کرد به نقطه‌ی صفر رسیده است ، خدا بهترین‌ها را
نشانش داد.

دریا در آینه نگاهی به خود انداخت که آرایشگر چیزی زیرلب گفت و به سمت او
فوت کرد.

_دختر مثل ماه شدی ، نمی‌گم دختر به خوشگلی تو ندیدم چرا دیدم اما خب تو یه
جور دیگه دوست داشتتی شدی. ایشالا که سفیدبخت بشی.

دریا بخاطر مهربانی آرایشگر لبخندی زد.

_ممنونم ازتون ، بخاطر هنر شماست که من این قدر قشنگ به نظر می‌رسم.

آرایشگر بخاطر تعریف دخترک ذوق کرد و با خوشحالی جواب داد.

_من که کاری نکردم تو از همون اولم خوشگل بودی.

دریا از این تعارف‌ها خسته شده بود که همان لحظه یکی از خانم‌ها گفت:

_آقا داماد اومد.

دریا با استرس از جایش بلند شد.

بخاطر استرسی که داشت ، حالت تهوع به او دست می‌داد.

سرش را پایین انداخت که نفس عمیقی کشید.

آرایشگر با دستمال عرق‌های پیشانی دریا را پاک کرد.

_تو چرا این قدر استرس داری مگه بار اولته که آقا داماد رو می‌بینی؟

دریا سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان داد.

لب‌هایش خشک شده بود و ترجیح می‌داد که حرف نزنند.
لبش را با زبان تر کرد که آرایشگر کمک کرد تا دخترک شنلش را بپوشد.
دست سرد دخترک را گرفت و فشرد.

— دختر داری من رو می‌ترسونی، از حال نری یه وقت؟! —

دریا لبخندی زد و سعی کرد خودش را آرام نشان دهد.

— من حالم خوبه و یکم استرس دارم که خب یه چیز طبیعییه دیگه.

آرایشگر سرش را تکان داد و دخترک را تا جلوی در همراهی کرد.
دخترک بخاطر زحمت آرایشگر از او تشکر کرد و از آرایشگاه بیرون زد.
کوروش را دید که دستش را در جیب شلوارش کرده و سرش را پایین انداخته.
لبخندی زد و در دل قربان صدقه‌اش رفت.
کوروش هم متوجه‌ی سنگینی نگاهی شد که سرش را بالا آورد و چشمش به دریا افتاد.

ابروهایش بالا پرید و لبخندی روی لبانش نقش بست.
به نظرش دخترک در آن لباس سفید مانند فرشته‌ها شده بود.
معطل نکرد و به سمت دریا رفت.

دستش را گرفت و آن را بوسید و زیر گوشش زمزمه کرد.

_مثل فرشته‌ها شدی دریا خانم .

دریا با شنیدن تعریف کوروش لبخندی زد و دستش را روی دست او گذاشت.

_شما هم بی اندازه خوشتیپ شدی جناب، مواظب قلب هوادارات هم باش.

کوروش با شیطننت چشمکی زد و گفت:

_یعنی تو هوادارمی؟

دریا لبخندی که روی لبانش نقش می‌بست را خورد و اخمی کرد .

دست به سینه نشست و بی تفاوت جواب داد:

_معلومه که نه.

کوروش با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و بی‌هوا گونه‌ی دخترک را بوسید.

دریا خجالت زده چشم‌هایش را از کوروش دزدید .

سرش را پایین انداخت و سرفه‌ای کرد.

_اگه به بابام نگفتم.

کوروش ماشین را روشن کرد و با حال خوب زمزمه کرد.

_شما تا چند ساعت دیگه زن رسمی خودم می‌شی.

دخترک سرش را سمت او چرخاند و پرسید:

_منظور؟

کوروش خونسرد شانه‌ای بالا انداخت و زمزمه کرد.

_منظور خاصی نداشتم ، همین جوری گفتم.

دخترک سکوت کرد که کوروش دستش را گرفت و روی فرمان ماشین گذاشت.

_دریا هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز باهات توی ماشین عروس بشینم. این تقریباً برای من جز محالات بود اما....

دخترک جمله‌ی کوروش را کامل کرد.

_اما شد ، الان من و تو کنار هم نشستیم و بی‌خیال مشکلاتی که هست و قراره باهاشون دست و پنجه نرم کنیم ، از کنار هم بودن لذت می‌بریم.

کوروس لبخندی زد . حتی کلماتی که دریا به زبان می‌آورد هم برایش شیرین بود. ماشین را جلوی تالار پارک کرد و پیاده شد.

صدای دست و سوت آن‌قدر بلند بود که دخترک ناخودآگاه لبخندی زد. کوروش در سمت او را باز کرد و به دریا کمک کرد تا از ماشین پیاده شود.

داراب به سمت آنها آمد و ضربه ای به شانه‌ی کوروش زد.

_چرا این‌قدر دیر کردید؟ بابا عاقدم اومد و شما نه.

کوروش نیم‌نگاهی به داراب انداخت و به دخترک کمک کرد تا لباسش را جمع کند.

_داشتم مخ خواهرت رو می‌زدم تا قید مهمونای اینجا رو بزنی و بریم محضری عقد کنیم. بعد هم به سادگی می‌زدیمش و حالا حالا هم اجازه‌ی دیدنش را نمی‌دادم.

داراب دندان‌هایش را روی هم سابید و غرید:

_اون وقت منم می‌ومدم و خرخری تو رو می‌جویدم.

دریا آن دو نفر را کنار زد و گفت:

_داراب تو که می‌دونی داره سر به سرت می‌داره چرا جوش میاری؟

داراب دستی به ته ریشش کشید و چشم‌غره‌ای به کوروش رفت که کوروش سرش را متأسف توان داد:

_ولی من کاملم جدیم.

داراب نزدیک کوروش شد و زیر گوشش زمزمه کرد:

_شیطونه می‌گه بزنی تیپ دامادیت رو بهم بزنی که بار اول و آخرت باشه سر به سر من می‌ذاری.

کوروش بی تفاوت خاک فرضی روی شانه‌های داراب را تکاند و لبخندی به او زد.

_بیا پایین سرم درد گرفت.

داراب که نمی‌توانست جواب درست و حسابی به او بدهد ، ضربه‌ای محکمی به کمرش کوبید و از آن دو فاصله گرفت.
دخترک با دیدن پدرش لبخندی زد و خودش را در آغوش او پرت کرد.

_سلام بابا.

محمد آقا پیشانی دخترش را بوسید و لبخندی زد:

_سلام به روی ماهت دختر قشنگم ، مثل ماه شدی.

دریا لبخندی زد و دستش پدرش را بوسید.

_ممنونم ازت بابا.

اشک در چشمان محمدآقا حلقه زد سرش را پایین انداخت که دریا بغضش را قورت داد.

_بابا اینجوری منم اشکم در میاد اون وقت آرایشم بریزه پایین ، داماد فرار می‌کنه.

محمدآقا لبخندی زد و دستش را نوازش وار روی سر جگرگوشه‌اش کشید.

_خوشحالم از اینکه دختری مثل تو دارم.
همین‌قدر قوی و با اراده با مسیرت ادامه بده و برای رسیدن به هدف‌ت بجنگ.
حقت رو بگیر و هیچ وقت در برابر ظلم سکوت نکن.
مطمئنم بهترینا برات رقم می‌خوره چون بهترین قلب رو داری.
دوست دارم جگر گوشه و تا زمانی که نفس می‌کشم مواظبتم.

دریا نفس عمیقی کشید تا بغضش نشکند .
بخاطر بغضی که در گلویش بود نمی‌توانست درست و حسابی حرف بزند.
لبخندی زد و سری تکان داد. مادرش را در آغوش کشید و وارد تالار شد.

همان طور که داراب گفته بود عاقد هم آمده بود.

کوروش و دریا یک راست سر سفره‌ی عقد نشستند و زیاد طول نکشید که عاقد شروع به خواندن خطبه کرد.

دخترک این بار از خدا خواست تا خوشبختش کند و یک زندگی پر از آرامش را در کنار کوروش تجربه کند.

_برای بار سوم می‌پرسم آیا وکیلیم؟

کوروش در آینه به دریا نگاه می‌کرد و می‌ترسید که دخترک منصرف شده باشد. دریا برای اطمینان لبخندی زد و با صدای بلند جواب داد:

_با اجازه‌ی بزرگترها بله.

این بار نوبت کوروش شد و او هم بدون معطلی جواب بله را داد. به دخترک نگاه کرد و لبخندی زد.

_هیچ وقت کاری نمی‌کنم که پشیمونی رو توی چشم‌هات ببینم .

همیشه مواظبتم اینو بهت قول می‌دم دریای من.

قراره باهم بهترین چیزها رو تجربه کنیم.

بعد هم خم شد و پیشانی دریا را با مهر و محبت بوسید.

دریا زیر لب زمزمه کرد:

_مثل چشم‌هام بهت اعتماد دارم.

پایان.